دیوان
واجد شیرازی

با مقدمه

دکتر جعفر مؤید شیرازی

به اهتمام

جواد واجد

واجد شیرازی، محمدجعفر، ۱۲۸۲ ـ ۱۳۵۵.
دیوان واجد شیرازی/با مقدمه تحلیلی جعفر موید شیرازی؛ به اهتمام جواد واجد ـ تهران: ما، ۱۳۷۷.
۶۱۶، V ص.: مصور، عکس.
ISBN:964-5510-41-4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
ص.ع. به انگلیسی: Divan-i ashar. Muhammad Jafar Vajed: Complete Poetical Works.
کتابنامه: ص ۵۹۷؛ همچنین به صورت زیرنویس.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. الف. موید شیرازی، جعفر، ۱۳۱۶، مقدمه نویس. ب. واجد، جواد، گردآورنده. ج. عنوان.
۹ د ۲۲ الف/ PIR ۸۲۹۱ ۱۳۷۷
۱/۶۲ فا ۸ د ۱۲۹ و ۱۳۷۷
کتابخانه ملی ایران ۱۱۴۲۹ـ۷۷ م.



انتشارات «ما»

نام کتاب: دیوان اشعار محمد جعفر واجد
سراینده: محمد جعفر واجد
ویراستار: جواد واجد
ناشر: انتشارات ما
حروفچینی: شاهمیری ۶۴۲۳۴۷۹-۹۲۴۰۹۴
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه
تاریخ چاپ: بهار ۱۳۷۸
نوبت چاپ: اول
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
شابک: ۴-۴۱-۵۵۱۰-۹۶۴

این خامه که دلبستهٔ فرمان من است
روشنگر احوال تن و جان من است
در دفتر خاطرات هر نقش نگاشت
آئینهٔ رازهای پنهان من است

با سپاس فراوان از برادر ارجمندم مهندس
محمد واجد و دوست گرانمایه احمد نقیب
سادات به خـاطر کـمک و راهـنمایی‌های
بیدریغشان در تنظیم این دفتر.



استاد واجد شیرازی در واپسین روزگار

گر نباشد جاودانم زندگی «واجد» چه غم؟
عمـر جـاوید مـن است آثار جاویدان من

پیشگفتار[۱]

به نام خدای سخن آفرین

استاد واجد نامش محمد جعفر، فرزند حاج محمد، در شهر برازجان فارس در اسفند ماه ۱۲۸۲ شمسی در خانواده‌ای اهل علم پا به عرصه حیات نهاد.

پس از تحصیل خواندن و نوشتن، با مقدمات آثار ادبی و تاریخی آشنائی یافت و به کتاب صرف و نحو و غیره پرداخت و چون وسایل تکامل را در زادگاه خویش فراهم نمی‌دید به منظور تکمیل تحصیلات در سال ۱۳۰۰ شمسی که هجده ساله بود، به شیراز آمد.

در آن زمان مرحوم حجةالاسلام حاج شیخ یوسف حدائق که از اجلّه دانشمندان و آزادمردان عهد بود، در مدرسه منصوریه حوزه درس و افاضه داشت.

واجد که با شوقی وافر برای آموختن علوم اسلامی به شیراز آمده بود مورد الطاف و توجهات مخصوص آن استاد قرار گرفت و چند سالی فنون ادبیه و علوم شرعیه از جمله صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطق و اصول فقه را در محضر ایشان و اساتیدی چون شیخ عبدالرضا نحوی، حاج میرزا خلیل حکیم، حاج شیخ ابوالحسن اصطبهاناتی، آیت الله سیّد عبدالله طاهری و اساتیدی متخصص در

۱- در تهیه و تنظیم این پیشگفتار، از نوشته‌های دوستان پدرم، واجد به خصوص طبیب و ادیب عالیقدر زنده‌یاد دکتر محمّد تقی میر، استاد جراحی دانشکده پزشکی شیراز بهره بسیار گرفته‌ام. (ج.واجد)

فنون دیگر، فرا گرفت و با گواهی دوره مقدماتی علوم مزبور در سال ۱۳۱۴ شمسی رهسپار تهران شد و در دانشکده معقول و منقول به ادامه تحصیل پرداخت و پس از اخذ گواهی لیسانس با درجه ممتاز در رشته معقول، و همچنین گرفتن گواهی لیسانس در رشته علوم تربیتی از دانشسرای عالی، در سال ۱۳۱۷ به شیراز بازگشت و در دبیرستانهای شیراز به تدریس اشتغال یافت و در ضمن افاضه و تدریس به تحقیقات و مطالعات خود پرداخت.

در سال ۱۳۲۹ شادروان واجد، به سمت ریاست اداره تحقیق اوقاف فارس برگزیده شد و چنان در کار خود مهارت و امعان نظر نشان داد که حتی یک تشخیص و حکم محکم او مورد تردید اداره کلّ اوقاف واقع نشد و در محاکم قضائی نقض نگردید.

واجد در علوم اسلامی و ادب فارسی و عربی نظریاتی دقیق و مقامی والا به اتفاق همه اساتید فضل و ادب داشت.

در ضمن خدمت دبیری، از طرف اداره فرهنگ وقت، خواندن کتیبه بیت‌المصحف به وی پیشنهاد شد. این کتیبه گرداگرد بیت‌المصحف در میان مسجد جامع عتیق شیراز جای داشت و در آن زمان در اثر زلزله و مرور زمان از میان رفته و جز چند کلمه و در بعضی جاها چند حرف متفرق از آن بیش باقی نمانده بود در حالی که کارشناسان داخلی و خارجی از کشف و ربط جملات و عبارات افتاده اولیه کتیبه عاجز و مأیوس شده بودند، استاد واجد عهده‌دار بازخوانی آن و انجام این امر مهم علمی گردید، او به قرینه همان چند حرف و کلمه باقیمانده، با تسلط عجیبی که بر ادبیات عرب و کشف این گونه مشکلات داشت با روش علمی دقیقی موفق به کشف و استنباط جملات و عبارات افتاد اصلی گردید و کتیبه را تقریباً "به

همان صورت اولیه" انشاء کرد و به خوبی از عهده انجام این کار بزرگ برآمد و بدین طریق کتیبه بیت المصحف مسجد جامع عتیق شیراز که شاهکار بی‌نظیری در نوع خود و یادگاری از دوران شاه شیخ ابواسحاق اینجو هم عصر و ممدوح حافظ بود از نابودی حتمی نجات یافت.

یکی دیگر از خدمات ارزنده استاد واجد به فرهنگ میهن و زبان و ادبیات فارسی کشف و حل معضلات و ترجمه زبان محلی شیرازی در آثار شعرا و عرفای نامدار مانند شیخ اجل سعدی و خواجه لسان الغیب، شیخ روزبهان بقلی فسائی، شیخ اطعمه و عارف نامی شاه داعی الی الله است.

شرح و توضیح مثلثات سعدی که برای اولین بار در مجله یغما بخط خود واجد چاپ گردید بعدها از طرف اداره کلّ فرهنگ و هنر سابق فارس به صورت کتاب جداگانه‌ای چاپ و منتشر گشت. کتاب کان ملاحت و مثنوی سه گفتار نیز شامل غزلیات و مثنوی عرفانی از حضرت شاه داعی الی الله عارف قرن نهم که به زبان محلی شیرازی سروده شده بود با قریحه توانای استاد واجد به فارسی دَری برگردانده و با شرحی وافی برشته تحریر درآمد که این اثر نفیس به نام "نوید دیدار" در ۵۰۰ صفحه در سال ۱۳۵۳ از طرف اداره کلّ فرهنگ و هنر سابق فارس چاپ و منتشر شده است.

واجد همچنین بر ابیات به زبان محلی شیرازی از شیخ روزبهان و شیخ بسحاق اطعمه شرحی وافی نوشته است که امید است به صورت جداگانه چاپ و در دسترس مشتاقان قرار گیرد.

او علاوه بر این‌ها، بر بسیاری از کتب و دواوین مختلف شعرا به خصوص کلیّات سعدی و دیوان حافظ حواشی دقیق و پرارزش نوشته است که اگر روزی

جمع‌آوری و چاپ شود نه تنها اثر گرانبهائی به وجود خواهد آمد بلکه شاید بسیاری از معضلات و مشکلات ادب فارسی حل و باز گشوده خواهد شد.

استاد واجد در سرودن انواع شعر به خصوص غزل و قصیده بسیار توانا بود و در اشعار او انسجام و عمق فکری شعرای بزرگ ایران به چشم میخورد. دیوان وی بالغ بر شش هزار بیت است که اینک برای اولین بار به چاپ می‌رسد.[۱]

واجد از آن گونه دانشمندانی بود که به گفته استاد عبدالحسین زرین‌کوب آن چه از آن‌ها به عنوان آثار علمی باقی می‌ماند نسبت به دانش وسیع پرمایهٔ آنها اصلاً قابل ملاحظه نیست. با وجود این دیوان شعر و کارهای تحقیقی او برای مخلّد ماندن نام وی کافی است.

از نظر اخلاقی شادروان استاد واجد، براستی ویژگیهای چشمگیر داشت. فروتنی و خودشکنی را به حدی رسانیده بود که از بزرگانی چون او سزاوار است. به هیچ روی اهل تظاهر به دانش و فضایل خویش نبود و به همین سبب تا سالها، جز اهل فضل و ادب کسی او را نمی‌شناخت و این شناسائی هم کافی و کامل نبود. در سالهای اخیر بعلت مطالعه مداوم، قدرت بینائی آن زنده‌یاد به ضعف گرائیده و وجود ذیقدرش رو به ناتوانی رفت امّا با همان حال نقاهت کلی و ضعف باصره پیوسته به کار مطالعه و تحقیق و افاضه مشغول بود تا این که در سحرگاه دوم دیماه ۱۳۵۵ شمسی مطابق با اول محرّم سال ۱۳۹۷ هجری قمری در سن ۷۳ سالگی، روح پاکش به عالم بالا بال برافراشت و بر شاخسار روضه رضوان آشیان ساخت. استاد واجد در آرامگاه اختصاصی که برای خود ساخته بود در دارالرّحمه شیراز دفن گردید.

جواد واجد

اردیبهشت ماه ۱۳۷۶

۱- برای آگاهی از سبک و سیاق کلام و بررسی محتوای اشعار دیوان، به مقدمهٔ فاضلانه دکتر جعفر مؤید شیرازی تحت عنوان "شعر واجد" رجوع فرمائید.

شعر واجد[۱]

از زبان ماتیو آرنولد (Matthew Arnold) که هنوز هم از پیشوایان نقد ادبی بشمار است، آورده‌اند که «وقتی نویسنده‌ای، شاعری قدیمی فراموش شده را کشف می‌کند، طبعاً روح اغراق و مبالغه و تعظیم نسبت به چیزی که خود پیدا کرده و به جهان داده است، در وی طغیان می‌کند.» این در حالی است که «فن انتقاد این است که انتقادکننده خود را کنار کشیده بگذارد جهان انسانیت در موضوع مربوط قضاوت کند».

واجد و شعرش باز یافته یا کشف من نیست. این که دیوان «واجد شیرازی» همراه این نوشته به دست خوانندگان می‌رسد، و احیاناً پاره‌ای از سامان‌بندی‌های سخنش را سلیقهٔ من همراهی می‌کند، معنائی دیگر دارد. این را گفتم تا آسوده خاطر شوید که از سوی من دلیلی برای گزافه گوئی و بزرگ جلوه دادن واجد و هنرش در میان نیست.

برای خودم، شما و واجد بهتر آن می‌بینم که در راه شناخت این هنرمند و آنچه از هنرش به دست داریم، از منطق گام به گام و سنجه‌های شناخته شدهٔ زیبائی‌شناسی و سخنوری فاصله نگیریم. زیرا می‌دانیم که فراتر از گفتهٔ درخشان آرنولد هم حقیقتی هست؛ و آن اینکه اگر هم ما خود را کنار نکشیم، باز قضاوت نهائی و کارساز، از آنِ همان «جهان انسانیت» یعنی شعور همگانی و مشترک آدمیان است.

۱- «شعر واجد» مقدمه‌ای مبسوط و ممتع و عالمانه در شناخت و ارزیابی اشعار این دیوان و اجابت به درخواست ویراستار این دفتر است از جانب نویسنده دانشمند آن استاد دکتر جعفر مؤید شیرازی که بنا به اصرار ناشر در کاستن از حجم کتاب خلاصه‌ای از آن با اجازه نویسنده، زینت‌بخش سرآغاز دیوان می‌گردد. گفتنی است که کمترین دست خوردگی در عبارتهای نویسنده رخ نداده و ترتیب مطالب نیز برابر با نوشته اصلی است. خانواده واجد از لطف و بزرگواری استاد بخاطر قبول این زحمت و انجام آن کمال امتنان را دارد. (ج. واجد)

با این همه برای من چه دلیلی هست که شما از هم‌اکنون شادی آگاهی از حقیقت نهائی را دریافت نکنید!؟ و چه دلیلی هست که بی‌هراس و تشویش بر این قلم نرود که مجموعه‌ای که در دست دارید، یکی از استوارترین و پرمایه‌ترین دیوانهای روزگار ماست!؟ این «ترین» که هم‌اکنون بر قلم رفت، مسلّماً پسوندی خطرناک است و حداقل من و شما که سخن را از نقطه توازن و انصاف آغاز کردیم، نمی‌توانیم از گزندگی آن غفلت داشته باشیم. در عین حال عشق را جز با کلمهٔ عشق نمی‌توان تفسیر کرد و به آن شب شکن که هر روز از خاوران سر می‌کشد، هر چه جز «خورشید» بگوئیم، بر عدالت ستم رانده‌ایم.

پس، باز هم به این قلم اجازه دهید که بگوید جایگاه واجد شیرازی و شاعری او، در میان خوش‌آوازگان پس از مشروطیت، از مسند ملک‌الشعرای بهار، ایرج، دهخدا، ادیب پیشاوری و پروین اعتصامی به لحاظی چندان فروتر نیست. به سخن دیگر، حق آن است که نام و جایگاه هنری واجد بی‌درنگ پس از اینان و همراه با فروزانفر، وثوق‌الدوله، مسرور سخن‌یار، صورتگر، حبیب یغمائی - و از جهاتی - رعدی و حمیدی بررسی شود.

در میان شعرآفرینان شیراز هم اگر صورتگر و حمیدی و تولّلی از جهت شور عاطفی نوپردازی و پرشهای جانانه‌ای که به سوی مضامین مستقل شعری دارند، به جائی فراتر از واجد دست یافته‌اند و در این تردیدی نیست، از لحاظ اسلوب بیانی و سنجیدگیهای زیبائی شناختی و آنچه «زباندانی» خوانده شده است، سخن واجد بر این سه بزرگ پیشی گرفته است. سخن واجد یکی از کم لغزش‌ترین دیوانهای قرن ما را شیرازه بسته است.

می‌پذیرم که اگر من به جای شما مخاطب این گفتار بودم و بناگهان در یافته‌ها و پذیرفته‌هایم آشوب می‌دیدم، می‌ایستادم و بی‌پروا و پرهیز می‌خواستم که دست کم به این دو پرسش، بی‌درنگ پاسخ داده شود:

نخست این که پشتوانهٔ این فتواهای ناشنیده و خاطر آشوب دربارهٔ این چهرهٔ نوین یا «نوین مانندِ» شعر معاصر چیست؟ و کدام‌اند آن دست‌آفرین‌های شگفتی‌زائی که جایگاهی چنین والا و بی‌چند و چون را به واجدِ کم آوازه و شعر او ارزانی می‌دارند؟

دیگر این که این اعجوبهٔ شاعری و هنر دلشکارِ او را تا امروز چشم‌بندی کدام از جادوان و افسون کدام از خدایان اساطیر، چنین در پردهٔ خاموشی گرفته بود که آوازه‌اش نه همین به خاطر ما که به خاطر از ما بهتران و برتران شعر هم ره نیافته است؟ چگونه ممکنست شاعری به این بزرگی تاکنون گمنام یا کمنام مانده باشد؟

قلم با شرمساری در پاسخ سئوال نخستین، شما را به شکیبائی و همراهی با آنچه تا پایان این گفتار در پیش است می‌خواند و بیش از آن، به بهره گیری از فرزانگیهای خود در بررسی صفحه به صفحهٔ دیوانی که هم‌اکنون در دست دارید.

دومین پرسش را چنین پاسخ می‌گویم که بنا بر روایات که همیشه هم شیرین نیستند، آفریدگار توانا به هنگام آفرینش و آنگاه که خواست آفریدگان را به نوعی از خزانهٔ غیب انعام ارزانی دارد، به حکمت بالغه مصلحت چنان دید که «بخل» برابر با «رشک» از آنِ عالمان و هنرمندان باشد.

باری حکمت «بخل‌العلماء» را جز خدای حکیم نداند. اما من و شما اگر از خود نومید نباشیم، با دستمایهٔ همان نوری که دیر زمانی است در شرق ما جای خود را به تسلیم و تعبّد و تقلید و کاهلی بخشیده است، می‌توانیم به مراحلی از معرفت لازم دست یابیم. نیز به این معرفت می‌توان رسید که واجد یعنی آدمیی چون من و شما از خون و گوشت و عصب و باز چون من و شما گرفتارِ «خور و خواب و خشم و شهوت» بنا بر سلسله‌ای از حکمتهای آفرینش، شخصی است، سر به گریبان خود که بیش از آنچه تصور شود دل در گرو شیراز و آنچه و آنکه شیرازی است دارد. او فرهنگی و معلم است، فرزانه و ادیب و شاعر و متدیّن و

صمیمی و میهن‌پرست و سخت محجوب و با عزت نفس است. او بی آن که خود بخواهد از همان جوانی و بازگشت از دانشگاه تهران به شیراز، یک سر و گردن افراخته‌تر از دیگران بوده است و شعری استوار و لطیف و روشنفکرانه و پر از زیر و بم داشته است. نیز فارسی‌دان و عربی‌دان کم مانندی بوده است با اطلاعی کم‌نظیر از معارف دینی و تاریخی و قریحهٔ کشف و پژوهش.

و اکنون شما پاسخ دهید آیا این صفت آخری، در شرق حکمت آگین ما بسنده نیست که دارنده‌اش از چنبر قاعدهٔ کلّی «غربت هنرمندِ روشنفکر» رهائی نداشته باشد؟

نه این که تصور کنیم بزرگان ادب شیراز را با واجد پی و پیوند دوستی استوار نبوده و از اعزاز و اکرام هنرمندی چون او دریغ داشته‌اند. من با این که بسیاری از آن هنریان را با عنوان «خدا آمرزیدگان» شناخته‌ام و امروز هم گروه بزرگی از آنان را با حسرت یاد می‌کنم، خوب می‌دانم و سخن را با سوگند هم مؤکّد می‌کنم که زبان حقگو و حق‌شناسِ آن گرامیان غالباً به ذکر فضایل واجد مترنّم و فیاض بوده است.

حال اگر آمادگی نکته‌ای محرمانه را در این بزرگ منشی‌ها و فرزانگی‌ها داریم، به مطلبی که شاید خودِ واجد هم با همه هوشمندی بر آن آگاهی نیافته است بپردازیم:

در تمام هزاران موردی که «استاد واجد» به عنوان شاعری یگانه و ادیبی بی‌همال و پژوهنده‌ای شگفتی‌زا مورد ستایش بلیغ قرار گرفته و سروده‌هایش با شاهکارهای خاقانی و انوری و حتماً سعدی و حافظ برابر گذاشته شده و مایهٔ افتخار «شهر»[1] و بزرگان آن معرفی گردیده، بله در تمام آن هزاران ماجرا شگفتا، تنها خود استاد واجد و گوش و طبع بی‌نیازش حضور داشته است. اگر هم تجلیلی آیینی یا کتبی صورت گرفته، شکل کار به

---

۱ - شهر، برای ما شیرازیان، شیراز است. سعدی هم گفته است «که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز»

گونه‌ای هنری بوده است که مستمع و خواننده در پایان، بسیار بیشتر از آگاه شدن بر هنر و کمالات واجد، بر بزرگواری و سعهٔ صدر و هنرپروری و احیاناً فصاحت و شیرین زبانی گوینده و نویسنده معترف و مؤمن شده است! واجد را خرج کرده به حساب خود ریخته‌اند!

خدا گذشتگان را بیامرزاد، ماندگان را توفیق دهاد که از گذشتگان عبرت آموزند و صاحب این قلم را هم انصافی در خور بخشاد تا شریک شیطان نشود، گوشت برادران مرده را به دندان نکشد و بنام واجد و هنر مظلوم او، آب به آسیاب خود نریزد.

واجد سر به گریبان خود و هنر خود دارد، شعرش را می‌سراید، به میهن نازنین‌اش و فرهنگ خاطر فریب آن دل می‌سپارد و با تپشهای سیاسی و اجتماعی آن زیر و زبر می‌شود، در گویش قدیم شیراز دست به تحقیق گسترده می‌زند، از باورهای پاک دینی و زدوده از خرافات خود دلیرانه دفاع می‌کند و در همه حال سعدی‌وار دلها را در سماعی روحانی به ستایش آدمیت می‌خواند. این‌ها، خرد او را سیراب و شور هنر آفرینی او را تسکین می‌دهد. و همه می‌بینند و می‌دانند که نیستش خبر از هر چه در دو عالم هست. و این برای سور چرانانِ فرهنگی بسنده اِست که صاحب سفره را یهوداوار انکار کنند و انکار کنند.

* * *

در پیشانی کتاب تصویر شاعر و زندگی نامهٔ او را به خامهٔ فرزندش، دکتر جواد واجد می‌بینیم. این دو، بی‌گمان در شناخت نسبی واجد و فرو نشاندن خواهش طبیعی خوانندگان دیوانش سودمند هستند. با این همه، آنچه خوانندگان نیاز دارند فراتر از اینهاست. آن که دل در آشنائی فرهیختگان می‌بندد، باید سیمای هنری و فرهنگی زندگی سازان را به گونه‌ای کارساز بازشناسد و این جز با سِیری آگاهانه و تنگاتنگ در دست آفرین‌های آنان و انباز شدن با شخص هنرمند در لحظه‌ها و آنات آفرینش، دست نمی‌دهد. هنرمند را باید در هنرش شناخت.

در مورد واجد و شعر او به نظر می‌رسد که این پی‌گیری هنری و همسفری روحانی را در زنجیرهٔ خوشبافت و پررنگ و آهنگ قصیده‌های مستقل و پرمحتوای شاعر بهتر می‌توان به ثمر نشاند. قصیده‌های واجد که بخش نخست از دیوان او را می‌سازند، به گوینده فرصت داده تا ابعاد گوناگون فکری و شخصیت هنری و فرهنگی خود را در صورتی اصیل به نمایش گذارد. از جهت تجدّد ادبی و نوآوری‌های شعری هم این «چکامه‌ها» بیش از صورتهای دیگر شعر واجد، کارائی یافته‌اند. در مجال رنگارنگ و پر زیر و بم این قصیده‌هاست که می‌توانیم با گوینده انسی همه‌جانبه پیدا کنیم و او را در جوش مسائل عاطفی، سیاسی، مردمی، اخلاقی، مذهبی، فلسفی و تربیتی رازداری دمساز باشیم.

واجد از آن گروه گویندگان که مسائل را به شخصی و انسانی و متعهدانه و سرسری بخش می‌کنند، نیست. برای او گسترهٔ حیات یکسره میدان چالشهای شاعرانه و کارگاه آفرینشهای هنری است. کمتر شاعری را در میان معاصران می‌یابیم که ذهنیتش از طیفی چنین وسیع از حسّاسیتها برخوردار باشد.

واجد توانسته است در این روزگار، بی آن‌که بیانش تشخّص هنری را از دست بدهد، امواج اندوهی را که از سودن و فروریختن دندانهایش در ژرفای جان داشته، با ساختی تازه و مضامینی نوآئین بر کاغذ راند و معنای گذشت بی‌امان عمر و فرسایش قهری تن را در جان مشوّش ما تازگی بخشد. زمانی که گفتنی‌های واجد دربارهٔ دندان از چکامهٔ پر زیر و بم اول سرریز می‌کند، شاعر در گشودن مجالی دیگر برای پس‌ماندهٔ احساسات خود تردید نمی‌کند و به «چکامهٔ دندانیه دوم» نیز امکان بروز می‌دهد. پرداختن به اندیشه‌ها و مضامین ضد استعماری در کنار این دو قصیدهٔ شخصی، برای شاعر ما امری عادی است. و بسا که بی‌درنگ بتوانیم قصیدهٔ دشمن شکار او را در رسواسازی غارتگران نفت ایران و دفاع از نخست‌وزیر میهن‌پرستی که این لقمهٔ لذیذ را از حلقوم شرکت انگلیسی بیرون

می‌کشد، بخوانیم و سرشار از غرور شویم. از آن پس می‌توانیم شاهد تمجید از قوام‌السلطنه به خاطر قانون منع کشت خشخاش باشیم و از حمّیت شاعر شیرازی غرق لذت شویم که منع پیاله‌فروشی را هم در صورتی شاعرانه از رئیس دولت درخواست می‌کند.

لذت معاشقه یا حداقل، رازگوئی با ماه را بیشتری از ما در خلوت مهتاب شبهایمان داشته‌ایم. اگر چنین نبود، این کام ستانی دلپذیر را در کار شاعران نازک خیال جسته‌ایم و نیازهای عاطفی خود را با دلسپردن به مغازلات هنرآفرینان با این دوشیزهٔ نازآلودِ آسمان برآورده‌ایم. «چکامهٔ ماه» واجد فرصتی است یگانه تا فارغ از کشاکشهای هستی، در یک کیهان پیمائی شاعرانه، دست محرمیّت در هودج ماه زنیم و جان مهتابی شده را در ژرفترین اندیشه‌های فلسفی شاعرانه غوطه دهیم.

تاریخ در سرنوشت شهرها نیز شبهای هولناکی را ثبت کرده است و بسا که برخی از ما تصویری از آن شبهای دهشتناک را از قلم زبان‌پردازی هنرمند یا تاریخ‌نگاری تیزبین خوانده و بر زیبائیها و ناز و نعمتی که قرار است یک شبه در تاریکی‌های سرنوشت گم شود، دل لرزانده‌ایم. اما شاید کمتر کسی باشد که چنین شب سیاهی را در تاریخ عروس شهرهای خودمان، شیراز بشناسد. تصویر چنین شبی را که به راستی برای شیراز و شیرازیان روز رستاخیز بود، ممکن نیست در جائی جز دیوان واجد یافت.

کوتاه سخن، در میان گویندگان قرن اخیر، جز بهار خراسانی و واجد شیرازی دیگری را نمی‌شناسیم که دیوانش چنین خوش، عواطف شاعرانه و واقعیاتِ حیات ما را با هم آشتی داده باشد. دیوان واجد، هم جلوه‌های روانی ملتهب و دلی عاشق را که با زیبائیها و زشتی‌ها برمی‌تپد به نمایش می‌گذارد و هم آئینهٔ تمام‌نمای مسائل سیاسی و اجتماعی روزگار گوینده است. تصویر التهاب‌ها و گزارشهای هنری از موضوعاتی چون بازگشت آذربایجان به دامن میهن، داستان نفت، بسته شدن کنسولگریهای انگلیس در ایران، داوری دیوان لاهه

در موضوع نفت ایران، اسلام‌گرائی مثبت، خیانت مدعیان کذّاب، مسئله فلسطین، قـرآن، قطع انگشت بانوئی شاعر، شکستگی دست شاعر و نـاسازی «اهـل»، بـرخـی دیگـر از ارمغانهای واجد در دیوان پررنگ و آهنگ اوست.

به شکرانهٔ این که دست تقدیر پردهٔ اختفا از چهره شعر واجد برگرفته، تفرجی کوتاه در برخی از چکامه‌های دیوان او را از خود و دوستداران شعر معاصر دریغ نداریم. این‌ها، نه نقد این قصیده‌هاست و نه هلهله و هیاهوی ستایشگرانه بر هنری که شاعر از خود نشان داده است. این‌ها، سهیم کردن خوانندگان دیوان است در پاره‌ای از دریافتهای هنری و عاطفی که صاحب این قلم از شعرهای واجد داشته است. چه تلخ است روزگار کسانی که با لذتهای حیات، در تنهائی روبرو شوند و در کام‌ستانی‌ها بی‌انباز باشند.[۱]

«تحفه نوروزی» شانزدهمین شعر دیوان است در صورت قصیده‌ای کوتاه. بخش اول شعر که وصف یک تابلو نقاشی و ستایش نگاره‌گر است، سخت به دل می‌نشیند. از میان وحدت موضوعی این بخش، کم و بیش حال و سیاق شعر اروپائی را می‌توان حس کـرد. تاریخ سرودن شعر ۱۳۳۴ است. درست ۱۵ سال پیش از آن، ملک‌الشعرای بهار شـعری همانند در وصف تابلوهای ابریشم‌دوزی کار «محمد اسعد بختیاری» سروده است (بـهار ۲۲/۱) نیمهٔ نخستین از هر دو شعر را نوعی «جان‌بخشی – animation» شکل می‌دهد و همین، به ذهن می‌آورد که ممکن است واجد از کار بهار بی‌بهره نباشد، گرچـه واجـد در

۱- در اینجا، نویسنده، بشرح و تحلیل و بررسی بیست و هفت قصیده دیوان پرداخته است که به دو نمونه از آنها بسنده می‌شود؛ «تحفهٔ نوروزی» به آن دلیل که نموداری خوب است از دیگر تحلیل‌ها، و «جشن بهار» بلحاظ اشاره‌ای که در صفحات بعد به آن می‌گردد قضاوت درباره بقیه قصیده‌ها به عهدهٔ خوانـندگان دیـوان واگـذار می‌گردد.

چکامهٔ «تندیس سعدی» هم از این شگرد هنری بهره‌جوئی کرده است (ص ۴۱) و شیوهٔ جان‌بخشی هم برای گذشتگانِ شعر ناشناخته نبوده است.

جان‌بخشی و ایجاد حالت در تصویر و تندیس انسان و حیوان، همواره رازآگین‌ترین و ویژه‌ترین کار هنرمندان بوده است. اهمیت خندهٔ رازآگین «مونالیزا» کار داوینچی آوازهٔ جهانی دارد و گویندگان نازک خیال خودی هم در خسرو و شیرین پردازی‌ها و وصف صورت خسرو و تندیس عشق آفرید شیرین بر بیستون، کارستانها دارند. از همشهری واجد، فغانی هم این جانبخشی را خوش می‌یابیم:

هر مصور کان جمال و صورت موزون کِشد حیرتش گیرد که ناز و غمزهٔ او چون کشد

آن که کلکش سحر پردازد در اوراق خیال صورت لعلش به صد افسانه و افسون کشد

(فغانی /۲۴۳)

و این سوگند، از سوگندنامهٔ عرفی گویندهٔ دیگر شیراز دلپذیر می‌نماید:

به تیشه‌ای که بر اطراف صورت شیرین

همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

از این‌ها سنجیده‌تر غزل ۱۷ بیتی فرصت‌الدوله شاعر شیرازی دیگر است که خود نقاشی چیره‌دست نیز بوده و به همین دلیل هم توانسته است دریافت بیشتری از «زندگی‌بخشی» را در شعر خود جاری سازد. مطلع غزل فرصت این است:

تمثالِ دو زلف و رخ آن یار کشیدم یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم

(فرصت/)

احتمالاً این شعر واجد همانند برخی از دیگر کارهایش، در فضای چهل و چند سال پیش، از جهت نوآوری هم تشخّصی داشته است:

چه نقش است این که چشم دل شود روشن ز دیدارش
بجان هر مردم صاحبنظر باشد خریدارش
بیا در خلوت انسش ببین کاین شاهد شیرین
نباشد چون هوسبازان گذر در کوی و بازارش
زهی پاکیزه جان صورت که از بس پاکی گوهر
مگر در بزم اهل دل نبیند کس پری وارش
نه هر بودی نمودار است پیش دیدهٔ مردم
نه هرچ آن ناپدید از چشم، شاید کرد انکارش
نشان شادی و غم کی بود در صورت بیجان؟
کجا باشد لب خندان، کجا چشم گهربارش؟
شرار خشمناکی کی ز سیمایش بود پیدا؟
فروغ مهربانی چون شود تابان ز رخسارش؟
کجا در شامگاه از خستگی بر سرگران خوابش
کجا در بامداد از تازه‌روئی چشم بیدارش؟
شگفتی نیست گر نقشی برآرد کلک «سجادی»
بود یارای دیدارش، دهد نیروی گفتارش

«جشن بهار» بیست و پنجمین چکامهٔ این دفتر است که از هر حیث تازگی و طراوت بهار را در خود دارد. برای این قصیده مشکل است در دفتر معاصران واجد همانندی بتوان یافت. از قرن اخیر نیز تا آنجا که می‌دانم جز در دیوان ملک‌الشعرای بهار نظیری برای این شاه قصیده نیست. این قصیده جلوه گاه مطلوب سازش لفظ و معنی است و قدرت تلفیق و ترکیب و نیز توان تخیّل و ابتکار شاعر را به خوبی نشان می‌دهد. آنچه در این چکامهٔ

بی‌مانند می‌نماید، ساز و برگ و تجهیزات بهاری آن است که از هر جهت کامل و در حد آثار خوب استادان کهن به نظر می‌آید.

غزلها – با بررسی سی غزل آغازین از دفتر غزلیات واجد و دل سپردن به سرودهائی چون سودای جنون (ص ۲۰۰)، گنج عشق (ص ۲۰۵)، امشب (ص ۲۰۶)، اندیشهٔ عشق (ص ۲۱۱)، دور گل (ص ۲۱۳)، و شمع بزم (ص ۲۱۹)، درمی‌یابیم که شاعر در «غزل شیدائی» استاد است. غزل شیدائی، همان نغمه‌های بیدلانه‌ای است که مضامینش در معانی فراق، و وصال نوسان دارد و همراه با چاشنی «قلندری و عرفان» از حافظ به این سو، خط مستدام غزل فارسی را – جز در کار هندی پردازان – شکل می‌دهد. غزل شیدائی در چارچوب عناصر غزل تقلیدی، از کوشش برای دستیابی بر مضامین و ترکیبات تازه هم بازنمی‌ماند. ناکامی در این کوشش است که غزل شیدائی را به سوی وزن‌ها، قافیه‌ها و مخصوصاً ردیف‌های تازه، یا تازه نما، می‌راند. هر از قرنی یا نیم قرنی هم، موجی از نوآوری‌های اغلب بی‌وجه، به این غزل رو آورده است که در تاریخ تحول غزل فارسی باید از آن سخن گفت.

به محض آشنائی با غزل واجد، یک سوئی و همخوانی مصرّانه‌ای که در غزلها هست و پاره‌ای از کوششهای شاعر را در راه نوآوری در خود می‌پوشاند، به چشم می‌آید.

یکی از ویژگیهای غزل واجد، یازده بیتی بودن اکثر این غزلهاست. از ۲۰۷ غزلی که فعلاً در دیوان هست، باستثنای پنج غزل دوازده بیتی سیر بوستان (ص ۱۹۷)، بی‌هنران (ص ۲۲۵)، غم دلدار (ص ۲۲۸)، زخمهٔ غم (ص ۳۳۵) و دَرِ عشق (ص ۳۵۷) همگی بر این روال است. این موضوع ممکن است اهمیت فراوانی نداشته باشد. با این حال باید دید که واجد، و شاعر اندکی پس از حافظ، کمال خجندی که غزلهای هفت بیتی می‌سرود[1] و آنان که به عددهای دیگر پایبندی نشان داده‌اند، آیا غرضی اصلی و ثانوی هم در کارشان بوده‌است؟

۱- در چاپ تازهٔ دیوان کمال، تصحیح عزیز دولت آبادی - وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (۱۳۷۵) فقط در حدود پنج درصد از غزلها هفت بیتی نیست. خود کمال هم در موردی گفته است: «مرا هست اکثر غزل هفت بیت»

تنها مطلبی که در این مورد به ذهن می‌آید، این است که تشخّص غـزلهای یک گوینده به عدد معین ابیات هم، نشانی دیگر بر درماندگی غزلسرایان در برابر ستارگان غزل فارسی است. آن که در برابر زیبائی خداداد محبوبان مجال جلوه گری را تنگ یابد، بسا که به شاهدی‌های شگفت‌انگیز و کاذب روی آورد.

دلبستگی شدید واجد به استقبال از غزلهای استادان به ویژه سعدی و حافظ، نـه کاری تازه است و نه به خودی خود می‌تواند برهانی قوی بر هنرمندی شاعر باشد. اگر کسی حال و مجال گردآوری داشته باشد، شاید به اندازهٔ تـمام «لغت‌نـامهٔ دهـخدا» غـزلهای استقبالی از سعدی و حافظ داشته باشیم. نگاهی به استقبالهای جانانهٔ حافظ از غـزلهای سعدی بسنده است تا قابلیت هنری استقبال را در خستگی از این نام، یکسره از یاد نبریم. اگر تنها با یک جمله بخواهیم تفسیر هنری این استقبالهای حافظ را به دست دهیم، احتمالاً می‌توانیم بگوئیم که «حافظ وزن و قافیه و ردیف غزلهائی از سعدی را در حـافظانه‌های خالص خود مشخّص کرده است». در این صورت، شاید بپذیریم که بـرای تـعیین درجـهٔ هنرمندانه بودن هر استقبال دیگر هم، شناخت درجهٔ هنری آن و درجهٔ شخصی ساختن وزن و قافیه و ردیفِ شعر الگو، سنجه و راهنمائی خوب باشد.

اکنون به خط اصلی سخن خود بازمی‌گردیم و با اطمینان می‌گوئیم که بنابر آنچه گذشت، واجد در غزلهای استقبالی فـراوان خـود از سـعدی و حـافظ اغـلب تـا حـدی خشنودی‌انگیز به آفرینش هنری دست زده است. بی‌فاصله می‌افزائیم که بـنابر اخـتلاف ماهیتی غزل و قصیده، غزلهای استقبالی واجد، بر خلاف قصیده‌های استقبالی او به همان اندازه که سنجیده‌تر می‌نماید، یکدست‌تر و حتی یکـنواخت‌تـر نـیز هست. در غـزلهای استقبالی واجد، زبان، تکنیک یا شیوه و شگرد بیانی، حال و مضمون، همگی از آن خـود اوست و تنها وزن و قافیه و ردیف است که ارتباط با شعر الگو را برقرار می‌کند.

با این که خودستائی یا حماسه‌سرائی‌های ظریف غزلسرایان در مقطع غزلها، امری عادی و بیش از هر کس آموختهٔ از سعدی و حافظ است، زمانی که اصرار واجد را بر این نکته به ویژه در پایان غزلهای استقبالی او می‌بینیم، نباید بی سخن از آن بگذریم.

یک سخن شناس، ممکن است سخنور و سخن‌پرداز نباشد اما یک سخن‌پرداز و سخنور ناگزیر سخن‌شناس است. واجد، به عنوان سخن‌پردازی توانمند، در حدّ خیره‌کننده‌ای از نیروی سخن‌شناسی برخورداری دارد. این است که وقتی نیروی شاعری‌اش در استقبالی پر شور از سعدی یا حافظ بسیج می‌شود و در برابر شاهکاریهائی که برای او عظمتی فراانسانی دارد، غزلهائی تر و تازه و بی‌نقص می‌سراید، آن نیروی سخن شناسی -به گمان من بی‌میانجی اراده- به کرشمه کاری می‌پردازد و انگیزه چنین حماسه‌هائی می‌شود. گوئی واجد بی آن که آگاه باشد به نقد شعر تازه سروده‌اش برمی‌خیزد، آن را با نتیجهٔ استقبالهای دیگران می‌سنجد و معلم‌وار به دست آورد خود نمره می‌دهد.

بنابر یک بررسی محتوائی، برخی از انواع غزل را می‌توان در غزلیات واجد دسته‌بندی و مطالعه کرد از آن جمله است غزلهای بهاری، غزلهای اخلاقی و غزلهای حکیمانه. «غزلهای بهاری»، در حقیقت بهاریه‌هائی هستند که به جای ظهور در قالب قصیده، جامهٔ لطیف و خوش‌نمای غزل بر تن دارند. در دیوان واجد ۱۵-۱۰ غزل از این نوع می‌توان نشان داد و این در حالی است که غزلی که به وصف خزان ویژه شده باشد در دیوان نیست. شاید درست باشد که این غزلها را بازتابی از ناگفته‌های قصیدهٔ «جشن بهار» در روان شاعر بدانیم. در مورد جشن بهار، خواندیم که یکی از آثار ممتاز و بی‌نظیر واجد است (دیوان-۱۲۲) به این ترتیب، واجد را می‌توان «شاعر بهار» نیز نامید. تاریخ این غزلهای بهاری از ایام نوروزی نشان دارد. نمونه‌های خوب غزل بهاری را سعدی در خلال غزلهایش به دست داده است. این غزلها برای سعدی غالباً از مسیر «صنع دیدن» به عبرت و نیایش و

کرنش در پیشگاه خداوند منتهی می‌شود و سر از تنزیه و توحید در می‌آورد. غزلهای بهاری واجد هم از این معانی تهی نیست:

صـــبا گـــوئی پـــیامی از هـــوای فـــرودین دارد
که با خود نکهت نســرین و بــوی یــاسمین دارد
خوشا پــیک دلارامــی کــه از فــرخــنده پــیغامی
دل رنـــجور نــاکــامی بــه آســایش قــرین دارد
زمستان بگذرد، سرما سر آیــد، شــادباش ای دل
جـــهان را بــار دیگــر فــرودین زیــر نگــین دارد
ندارد پایداری بیش از ایــن اســفند کــز هــر ســو
کــماندارانــی از جــیش بــهاری در کــمین دارد
هوا بر کــوه و دشت از ابــر شــادروان بــرافــرازد
صبا گســترده فــرش ســبزه بــر روی زمــین دارد
نکوبخت آن که در فصل بهاران خــرّم و خــندان
نشیمن چون گل سوری به بــزمی دلنشــین دارد
بـــه دور گــل ســزد کــز بــی‌نیازی دم زنــد دانــا
اگـــر جـــام مـــی گــلرنگ و یــار نــازنین دارد
درختان شاد در نوروز و مرغان سر خوش و بی‌غم
چـــرا مـــردم دل از انــدیشهٔ دوران غــمین دارد
زند چون خامهٔ «واجد» از این شیوا غزل دستان
بـــر آهــنگش هــزار انــدر گــلستان آفــرین دارد
(۱۳۲۷/۱۲/۲۳)

نیز ر.ک.دیوان (۳۲۰-۲۸۹-۲۸۵)

«غزلهای اخلاقی» گروهی دیگر از غزلهای واجد است که با رنگ و بوئی از مواعظ سعدی و شرح و بسط حالتهای روحانی که شاید «مقامات گوئی» نامی مناسب برای آنها باشد، تشخّص می‌یابد. این غزلها از جهت موضوع آمیزه‌ای است از تعالیم دینی، عرفانی و آنچه از آئین فتوت در اخلاق اجتماعی پدران ما پذیرش یافته است. از خلال «غزلهای اخلاقی» انسانی را می‌توان دید که توکل و استغنا و مهرورزی و سادگی و احسان و خداترسی را در جامه‌ای از بی‌ریائی و خلوص مایهٔ دلخوشی و خرّمی خود ساخته، در سایهٔ آزادگی سرنوشت خود را پذیرا شده است. این نوع غزل را با اخلاقیاتِ «شعر خراباتی» هم بسیار نزدیک می‌یابیم (مؤید شیرازی، گلبانگ خرابات، نوید شیراز ۱۳۷۱ مقدمه)

هر آنکه روی پرستش به سوی تن دارد	بتی نهفته ز تن زیر پیرهن دارد
بت است آنچه تو را از خدای دارد دور	نه آنچه نام بت و صورت وثن دارد
چگونه لاف زند از پرستش یزدان	کسی که پیروی از راه اهرمن دارد
به علم و فضل ز نیرنگ دیو نتوان رست	که در فریب و فسون صد هزار فن دارد
تو غافلی و ندانی که این کهن صیاد	نهاده بر سر راهت بسی رسن دارد
اگر نبود غمی جان‌گداز «واجد» را	نبود این همه سوزی که در سخن دارد

نیز ر.ک.(دیوان ۲۳۸-۲۳۶-۲۳۵-۲۳۴)

در میان غزلهای اخلاقی واجد استقبالی از ملک‌الشعرای بهار هست. غزل بهار پنج سطری است و اگر با پنج خط اول شعر واجد همراه شود زمینه‌ای از مقایسه را کم و بیش به دست می‌دهد:

بهار:

تا توانی دفع غم از خاطری غمناک کن
در جهان گریاندن آسان است اشکی پاک کن
گر نسیم فیض خواهی از گلستان وجود
یک سحر چون گل به عشق او گریبان چاک کن

هـــر کـــه بـــار او ســـبکتر، راه او نـــزدیکتر
بـار تـن بگـذار و سـیر انـجم و افـلاک کـن
تـــا ز بـاغ خـاطرت گـلهای شـادی بشکـفد
هر چه در دل تخم کین داری به زیر خاک کـن
تـــا شـوی فـارغ «بـهار» از بـازپرسِ ابـلهان
صُوم رحمان گیر و چندی در سخن امساک کن
(بهار ۱۱۹۸)

واجد:

ای دل اندر عشق جـانان تـرک جـان بـی‌باک کـن
بـــا ســـر انگشت جـنون جـیب تـعلق چـاک کـن
نـــیست قـلب تـیره هـرگز در خـور اکسـیر عشـق
هـــمچو سـیم خـام خـود را از کـدورت پـاک کـن
در نـــظر هـــر گـــوهری از آبـــداری پـــربهاست
در بـــــهای گـــوهر دل دیـــده را نـــمناک کـــن
فـــرصت کسب ســـعادت رایگـــان دادی ز دست
زیـــن سـپس آن فـرصت بگـذشته اسـتدراک کـن
هر کـه صـید عشـق شـد از خـودپرستی بـاز رست
خـــویش را «واجـــد» اســـیر آن خـم فـتراک کـن

«غزلهای حکیمانه»، اینها دسته‌ای دیگر از غزلهای واجد هستند که مـضمون و محتوائی کم و بیش مستقل و مشخّص دارنـد و وجـه شـناخت آنـها در درجـهٔ نـخست اندیشمندانه و تا حدودی فلسفی بودن آنهاست. مـحتوای ایـن گـونه غـزلها را نـوعی

اندیشه‌گری آزادانه، از غزلهای عرفانی و اخلاقی جدا می‌کند و مرزهای معنوی آن ممکن است تا فراسوی چون و چراهای گستاخانه در کار آفریدگار و پرخاشگری و انتقاد نسبت به نصیبیۀ انسان از خوان هستی، گسترش یابد. میدان اصلی این نوع غزل جائی است که اندیشه‌گری و باورمندی‌اش با هم برآمیزد. از این روست که بسیاری از این غـزلها را در صورت تفسیری بر یک موضوع کلامی می‌یابیم.

سابقۀ این نوع شعر را چه در صورت آمیخته با مضامین عشقی، عرفانی و قلندری، و چه در صورت خالص آن که کمتر دست داده، تقریباً از همان آغاز غزلسرائی فـارسی در گوشه و کنار دیوان‌ها می‌شناسیم. با این که روزگار سکّه توفیق در این شیوه را بنام حافظ زده است، در میان غزلیات دیگران از جمله سعدی است که جلوه‌های تندی از ویژگی‌های آن را می‌یابیم.(۱)

واجد که اندیشه‌گری صاحب درد است، استغراق در دفتر هستی را از ناگزیری‌های سرشتی خود می‌شمارد و از این گونه تأملات، چه در صورت خیالی آن و چه در گونه‌های دیگر روی‌گردان نیست. «کار جهان» عنوان غزلی از این دست است که تشخّص حکمی آن را نمی‌توان سرسری گرفت:

برو ای خواجه و افسانۀ بـیهوده مـخوان	که ندارم خبر از نـیک و بـد کـار جـهان
بگذر از خاک‌نشینان کـه مـقیمان سـپهر	همه در کـار جـهانند چـو مـا سـرگردان
آنچه در پرده نهان است ندانیم که چیست	و آنچه پیداست به جز صورت پندار مدان
چند گوئی سخن از کار جهان با «واجـد»	پیش ما جز سخن عشق مـیاور بـه زبـان

۱- غزل غوغائی «دوش در صحرای خلوت‌گوی تنهائی زدم   خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم» را می‌توان سوئی از این غزل و «اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود   شفاعت همه پیغمبران ندارد سود» سوی دیگر آن دانست (مواعظ، فروغی ۱۲۰ و ۱۳۴)

نمونه بهتر این نوع غزل که پهنه‌ای از اخلاق و فلسفه و عرفانیات را در تصرّف مضامین می‌گیرد، سرودهٔ صفحهٔ ۳۵۴ است که در دیوان واجد منفرد هم نیست. در کار استادان کهن، شعری با این ویژگیها را بیش از هر جا در دیوان سنائی و سپس خاقانی می‌توان یافت. تازگیهای غزل واجد آنقدر هست که نشانه‌هائی از زندگی امروزین را با غزل همراه کرده باشد:

ای مست صهبای هوا، آهنگ هشیاری مزن
در خواب غفلت بسته پا، دستان بیداری مزن

بار علایق بسته‌ای، بر پشت جان خسته‌ای
با این گران جانی دگر لاف سبکباری مزن

پروای جان داری به دل، سودای عشق از سر بهل
گر ناشکیبی در بلا، داو وفاداری مزن

کردارها چون دارها، روئیده از پندارها
چون نیست پندارت نکو، دم از نکوکاری مزن

خواهی ز آز اندر جهان، پیوسته باشی در امان
گامی براه مردمی در مردم‌آزاری مزن

بنمای گر داری هنر، وز خودستائی در گذر
این پرده ناساز را الاّ به ناچاری مزن

نادان که پردعوی بود، بی‌بهره از معنی بود
زنهار چون طبل تهی خود را به سرشاری مزن

«واجد» دگر بر بند لب، با پیشوایان ادب
لاف هنرمندی چنین، در نغزگفتاری مزن

شاید غزل سنجیده و منفرد واجد که صورت «سئوال و جواب» دارد، متناسبترین سروده‌ای است که با آن می‌توان این سخن از غزلهای حکیمانه را پایانبندی کرد. پاره‌ای از شخصیت واجد و نیز گوشه‌هائی از تازه‌اندیشی‌های او را در آراستگی این سروده بازیابی می‌کنیم. دانستنی است که ۲۲ سال پیش از واجد قصیدهٔ استادانه و سخت خواستنی بهار، با وزن و قافیه‌ای نزدیک به این، اهل ادب را ارمغانی رنگین از همین معانی آورده بود[۱] و واجد از تأثیر قصیدهٔ بهار آزاد نیست:

دوش در صحبت بیدار دل هشیاری — بر زبان بود ز هر خاطره‌ام گفتاری
گفتم این صورت تدویر چرا یافت سپهر — گفت هر دایره پیدا شود از پرگاری
گفتم این فلسفه و لاف خردمندی چیست؟ — گفت از روی یقین وسوسهٔ پنداری
گفتم این رنگ ریا چیست که زاهد دارد — گفت از کفر بر آیینهٔ دل زنگاری
گفتم آئین محبت به سیاست چه بود — گفت نیرنگ فریبندهٔ افسونکاری
گفتم آزادی اگر هست کجا خواهد بود — گفت آنجا که نباشد ستم و آزاری
گفتم آثار تمدن همه چون گل زیباست — گفت از این باغ ندیدم گل بی‌خاری
گفتم از دانش و صنعت چه بود کام بشر — گفت بر بار خود افزوده از آن سرباری
گفتم اسرار جهان باز نمودند بسی — گفت دانسته نشد اندکی از بسیاری
گفتم آن دم که بود خوشترم از عمر کدام — گفت وقتی که به عشرت گذرد با یاری
گفتم از دولت دنیا چه بود «واجد» را — گفت سرمایهٔ طبع سخن سرشاری

تضمین‌ها – در این بخش از دیوان، هشت تضمین از غزلهای سعدی و حافظ آمده که دو تای آنها مربوط به سعدی و شش تا مربوط به حافظ است. آنچه در مورد استقبالهای

۱– مطلع قصیده بهار چنین است: دوش در تیرگی عزلت جانفرسائی گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی

شعری آمد، کم و بیش در مورد تضمین هم که یکی از جلوه‌های سنتی شاعری است، درست در می‌آید. به این ترتیب خوشتر آنست که موضوع و شایست و نشایست‌های آنرا به پسند مخاطبان رها کنیم.

رباعیات – در دیوان واجد ۵۷۰ رباعی هست که در درازای زمان و در شرایط گوناگون سروده شده و هر یک گوشه‌ای از زندگی، هنر، ذوق، اعتماد و اندیشهٔ شاعر را بازگو می‌کند. این رباعی‌ها تنها گروه شعری واجد هستند که تاریخ سروده شدن ندارند و همین، شبهه‌هائی را موجب شده است.

به روایت یکی از فرزندان شاعر[۱]، او در دهه‌های واپسین زندگی جز رباعی نمی‌سروده است. این روایت با یکی دو رباعی شاعر هم تأییدی شاعرانه می‌شود[۲]:

پیرانه سرم سر غزل سازی نیست — در دل هوس چکامه‌پردازی نیست[۳]
بال و پر طبع، دست پیری بشکست — زآن رو به سخن بلند پروازی نیست

و نیز ۴۷۵)

۱- توضیح شفاهی آقای مهندس محمد واجد

۲- با وجود این تأییدها، یک مرور به تاریخ زیر قصاید، غزلیات و قطعات (چنانکه اشاره شد رباعی‌ها بدون تاریخ‌اند) نشان می‌دهد که تقریباً کلیهٔ اشعار این دیوان شش هزار بیتی ما بین سالهای ۲۴ و ۱۳۳۶ یعنی در یک فرصت سیزده ساله سروده شده است. از قبل از سال ۲۴ و از سال ۳۶ به بعد تا زمان درگذشت شاعر در سال ۱۳۵۵ به جز چند سروده از او باقی نمانده است، و این خود سخت عجیب می‌نماید و بعید نیست تعداد زیادی از آثار این شاعر هنرمند مفقود شده باشد. آرزوی نگارنده اینست که دیگر سروده‌های واجد هر چه زودتر آشکار شود و ارمغانی باشد برای دوستداران شعر. من پیشاپیش پیدا شدن این آثار را به خانوادهٔ گرامی واجد و هنردوستان میهن ارجمند تبریک می‌گویم. دیوان بشّاربن بُرد، شاعر بزرگ ایرانی تبار، یکهزار سال ناپدید بود تا نیمی از آن چهل سال پیش پیدا شد.

۳- دو واژه چکامه و چامه را در معنی خاص «قصیده و غزل» و نیز واژگونه می‌یابیم. واجد در عنوان بسیاری از قصیده‌های خود «چکامه» را کاربرد داده است.

رباعی‌های واجد، چنان که انتظار می‌رود، از جهت موضوع به مسائل فلسفی، اجتماعی، اعتقادی و نکات ذوقی روی دارد. از نظر زبان این سروده‌ها را ساده‌تر و بی‌پیرایه‌تر از شعرهای دیگر واجد می‌یابیم و در بیشتر آنها چنان که سنّت رباعی‌پردازی است، مضمون طرفه و مشخص را زبان و بیانی‌تر و تازه و آراسته به سنجیدگی‌ها، همراهی می‌کند.

تا آنجا که بر ما روشن است، واجد نه از پیروان «شوپنهاور» بوده و نه از جهت باورهای فلسفی گرایشی به افکار «نیچه» داشته است. او حتی با ابوالعلای معرّی هم اندیشه‌ای سازگار نداشته است. با این همه، در زن ستیزی و خرده‌گیری بر جنس برتر، از هیچ‌کدام واپستر نیست. احتمالاً تجاهر به این باور هم ریشه در صداقت هنری او دارد که فرمان‌پذیری از دل و باورمندی‌ها را چنانکه هست در شعر او بازتاب می‌دهد:

در شعر منه به خویشتن نام و نشان / یا آنچه به دل در آید، آور به زبان
شاعر نتوان گفت کسی را کز شعر / اندیشهٔ سود دارد و بیم زیان

به هر صورت، نزدیک به ۴۰ رباعی واجد بر سرکوب زن و خلق و خو و فطرت و ادا و آهنگ او وقف مؤبّد است. این‌ها اتفاقاً جزو بهترین رباعی‌های واجد هم نیستند! تحلیل روانشناختی این رباعیات با توجه او به دانش و هنر و اخلاق دشوار نمی‌نماید. ارزش هنری رباعیات واجد را در یک ارزشیابی کلّی می‌توان نزدیک به جایگاه قصاید و غزلیات او دانست و حدود ۲۰۰ رباعی او را - یک سوم - از رباعی‌های خوب معاصر شمرد. با این وصف، جای تردید نیست که رباعی‌های فلسفی گوینده از تازگی و رنگ و رونق بیشتری برخوردار است و برخی از آنها را می‌توان در کنار بهترین سروده‌های از این دست جای داد:

دربارهٔ جان و تن ز هر گونه سخن / گفتند و نیافتند راهی روشن
فرق تن و جان جز اعتباری نبود / تن ظاهر جان باشد و جان باطن تن

***

دیـدار جـهان کـاین هـمه زیـبا بـاشد	نـقشی است کـه بـر دیـدهٔ بـینا بـاشد
نــابود شــود نـفس ز نـابودی چشـم	پس بــود جــهان ز بــودن مـا بـاشد

***

گوناگون – در این بخش مفصّل و پایانی از دیوان واجد سروده‌های گوناگون او که شمار هیچ یک چندان زیاد نیست، فراهم آمده است. از جهت تاریخ سرایش کارهای ایـن بخش نیز با چکامه‌ها و غزلها هم‌زمان است. تنها چند تائی از سروده‌ها تاریخ پس از ۱۳۴۰ دارد.

چیستانها – در آغاز این بخش «پنج چیستانِ» ماشین، سـماور، رادیـو، سـاعت و چرخ‌چاه هر یک در صورت یک قصیدهٔ کوتاه و جمعاً در ۱۸۰ بیت به چشم می‌خورد، که تفنن جوئی صِرف، همپائی با گویندگان بازیگر پیشین، اعجاب‌انگـیزی و احـیاناً نـوعی ورزش و بیداری ذهن در زمینهٔ ادب است. اما اینکه در این عصر و زمان، جوهر فکـر را صَرف این گونه شعبده‌بازی‌های شعری کردن درست باشد، مطلبی است دیگر.

از پنج چیستانِ سخت ادیبانه که بگذریم به یکی از درخشان‌ترین شعرهای دیـوان می‌رسیم؛ یک «دوبیتی پیوسته» که با شعری دیگر در همین فرم دنبال می‌شود و روی هم ۳۳ بند است. فرم دوبیتی‌های پیوسته برخلاف آنـچه بـارها بـه اشـتباه شـنیده و احـیاناً خوانده‌ایم، نه اختراع مربوط به بعد از مشروطیت است و نه ابتکار آنرا می‌توان بـه نـام کسانی چون بهار و نیما و حمیدی به ثبت رساند. حالا اگر کسی بگوید «نـوعی از ایـن دوبیتی‌های پیوسته، پس از مشروطیت مورد استفادهٔ بیشتری یافت و رفته رفته به عنوان گونه‌ای متجددانه از شعر فارسی برای خودش در دلها جا باز کرد و کسانی چون حمیدی و تولّلی و نادرپور به آن آبروی فراوان دادند» سخنی به گزاف نرفته است.

از «دوبیتی‌های پیوستهٔ» یاد شده که هر دو با قافیه‌های یک در میان الزام دارد، اولی «اندوه رنجبر» شعری انسانی، اجتماعی و فلسفی است با زبانی سخت سنجیده که پاره‌ای از واژگان آن را کاربردهای اصیل زبانی ممکن است تا اندازه‌ای بیگانگی داده باشد. با این همه، در مقام مقایسه، این شعر را که تاریخ ۱۳۳۲ دارد می‌توان نمونه‌ای هنری و موجز از شعر روزگار خود خواند. مضمون تازه ولی کاملاً عادی شعر که از هر جهت با سبک و بیان و وزن آن در تناسب است، زمانی که با یک نتیجه گیری روشن و قطعی بارور می‌شود شعری مستقل و ماندگار را هویت می‌بخشد. اندوه رنجبر شعری است نو، ماندگار و به یاد ماندنی که ساخت آن متکی بر تجربهٔ کافی در این فرم می‌نماید. (دیوان - ۴۹۶)

شعر دیگر «اتفاق صحبت» سروده‌ای شخصی و حسب حالی است. از جهت صورت و معنی عیب و نارسائی خاصی در این شعر دیده نمی‌شود و شور عاطفی آن هم از آغاز تا پایان فروکش نمی‌کند ولی کشدار شدن موضوع به گونه‌ای آن را یکنواختی داده و از سکّه جذابیت انداخته است. از جهت کلّی این شعر به پای «اندوه رنجبر» نمی‌رسد (دیوان-۴۹۸)

جز این‌ها، در بخش پایانی از دیوان واجد نزدیک ۴۰ سرودهٔ گوناگون هست که بیشتر آنها «شعرِ به مناسبت» است و مادهٔ تاریخ. چیزی که از این ماده تاریخهای واجد می‌توان گفت این است که این قطعات بلند و کوتاه، برخلاف سروده‌های دیگران، هر یک تا اندازه‌ای صورت و سیرت هنری هم دارد و در کنار استواری‌های زبانی و مایه‌هائی از شعر، مسائلی از خداپرستی و عبرت‌آموزی و بی‌نیازی را آموزش می‌دهد. قطعات وفات امیر نظام گروسی، وفات ملک‌الشعرای بهار، وفات حاج شیخ یوسف حدائق و علی روحانی وصال، از ارزش بیشتری در این مجموعه برخوردار است.

قطعات «ماه روزه»، ترجمهٔ «دو قطعه از فرانسوی»، «از دل خاک» که لوحه آرامگاه شاعر است، از قطعات ناب و با ارزش این قسمت است. از این میان قطعهٔ «ماه روزه» با طنز ظریف و هنرمندی‌هائی که در آن کارسازی شده، پایان‌بندی مناسب برای این مقال بنظر می‌رسد:

چو ماه روزه بر مردم در آمد — به استقبال او بیرون دویدند
به فرمانش سراسر سر نهادند — به دستورش ره طاعت گزیدند
به روز، اندر پناهش خوش غنودند — به شب، بر خوان احسانش چریدند
خورشها و پلوها سیر خوردند — زلیباها و حلواها مزیدند
خیابانها تهی شد چون بیابان — همه از خانه زی مسجد دویدند
در مسجد به روی خود گشادند — چو لشکر در جماعت صف کشیدند
ورقهای ملاهی در نوشتند — دعا و سبحه و مصحف خریدند
خطیبان روز و شب چون عندلیبان — به وعظ اندر، نواها برکشیدند
ز هر سو مقریان مانند قمری — به تجوید قرائت برتنیدند
گهی در بُحّه حلق خود فشردند — گهی از غنّه در بینی دمیدند
بدین‌سان چون برآمد روزگاری — شدند افسرده و از مه رمیدند
همین کز رفتنش گشتند آگاه — حدیث عزل و خلع او شنیدند
به دل پیمان او ناگه شکستند — ز جان پیوند مهر او بریدند
چو مرغان شکاری بر لب بام — همه مرد و زن از شادی دویدند
هلال عید را مانند ماهی — به قلاب نطر بالا کشیدند
و زین بوم و بر آن ماه گزین را — برون راندند و از رنجش رهیدند
ز قید روزه چون گشتند آزاد — ز آزادی به کام دل رسیدند

***

چنین بوده است تا بوده است و نیکان / از این مردم وفا هرگز ندیدند
یکی را چون در آید دولت از در / ز طاعت بر درش همچون عبیدند
وگر از سر فتادش افسر بخت / ز گستاخی گریبانش دریدند
تو را در کار تا باشد درستی / همه مردم نکو خواه و مُریدند
ولیکن چون شکست افتاد در کار / شود پیدا که بدخواه و مَریدند
ز هر افسانه «واجد»، اهل دانش / بری از عبرت و اندرز چیدند

از دوست دانشورم آقای عبدالرحیم ثابت به پاس یاری‌های ارزنده ایشان یکدله سپاسگزارم.

مؤید شیرازی
شیراز - تیر ۱۳۷۷

قصیده‌ها

بلای تمدّن

دریغا از آن خوب کردارها کز این پیش بودی در ادوارها
چرا نیست در ما دگر آن خصال که خوانیم در طیّ اخبارها؟
چرا زآن سیر نیست دیگر اثر که ثبت است از ما به طومارها؟
چه شد آن پسندیده احوال‌ها چه شد آن گرانمایه آثارها؟
نکوهیده‌ها از چه رو شد نکو چرا رُست بر جای گل، خارها؟
چه شد آن همه مردی و مردمی وفاداری و عهد و زنهارها؟
کجا آن هنرمندی و زور دست که بایسته بودی به پیکارها؟
چرا شد پسندیده هر ناپسند دگرگونه چون شد نمودارها؟
به جای معانی درآمد صور یقین‌ها بدل شد به پندارها؟
نماندست ما را چرا اتّفاق پریشان چرا گشت افکارها؟
ز بس تیرگی‌ها، نباشد پدید فروغ صفایی به دیدارها
نه از مهر در دیده‌ها مانده آب نه از لطف رنگی به رخسارها
چه شد آن دلاویز بنوشته‌ها چه شد آن روانبخش گفتارها؟
چرا هر سخن پاره آمد کنون برابر به سنجیده اشعارها؟
چرا جای موسیقی ما گرفت فغان شغالان و کفتارها؟
به رامشگری از چه رو زَفت اُرگ نشسته هماهنگ با تارها؟
چرا نارواها کنون شد روا چرا شد سزا، ناسزاوارها؟
چه شد آن همه گوهر و سیم و زر که بودی به من‌ها و خروارها؟
مگر نیست اکنون همان آب و خاک همان گوسپندان و اشجارها؟
چرا نیست آن حاصل بی قیاس نه آن مایه اَلبان[1] و اثمارها؟
چه شد آن خورشهای خوش رنگ وبو فراوان چو گلها به گلزارها؟

۱- جمع لَبَن: شیر

مگر نیستند اوستادان کار   همان کاروزران و ابزارها؟

چه شد آن همه دیبه رنگ رنگ   که گسترده بودی به بازارها؟

چه شد گسترش‌ها و پوشاک‌ها   که آکنده بودی به انبارها

سخن کوته، این کمّی و کاستی   تباهی و سختی و دشوارها

ندانم رسید از چه رو، از چه راه   فروبست برما در چارها

مکن «واجد» از هر تباهی شگفت   گر آگاه باشی ز اسرارها

همان از شُئوم تمدن شده است   تبه در جهان سر بسر کارها

همانا که بر دامن روزگار   ز ننگ تمدن بود عارها

بلایی که برخاست از باختر   پراکنده زانجا به اقطارها

ندانی مگر کانچه آید به دست   ز دریا و هامون و کهسارها

شود صرف در سازمان سلاح   که خواهند در جنگ و کشتارها

از این اژدر و موشک و مین و گاز   ز نارنجک و توپ و خمپارها

دگر سهمگین بمب‌های اتم   جهانسوزها مردم اوبارها

نباشند آن مردم دیوخو   که دارند از اینگون سیه کارها

مده گوش بر نرم گفتارشان   نگه کن به آیین و هنجارها

فریبنده گفتار شیرین چه سود   چنان زهرشان تلخ رفتارها

سر صلح کی باشد آنرا که هست   به اندیشهٔ این شرربارها؟

تمدن گر اینست نابود باد   کز آن هیچ ناید جز ادبارها

نهال تجدّد برافتد ز پای   که بار آرد این رنج و آزارها

چه نیکی رسد زان گزاینده زهر   که برخیزد از بدمنش مارها؟

هم اندک نکویی گرش هست، باز   بدی‌هاش افزون بود، بارها

«۱۳۳۲/۱/۱۷»

انتخابنامه

مرا دوش در دیدگان پرآب نمی‌آمد از تاب اندیشه خواب
به هر سوی می‌گشتم از سوز دل به پهلوی خود چون برآتش کباب
در اندیشهٔ میهن ارجمند به اندوه این کشور مستطاب
که ایران زمین از چه رو سالها چو دریای چین شد پراز پیچ و تاب؟
چو بی لنگر و بادبان زورقی چرا یافت این مرز و بوم اضطراب؟
ز هر سو در فتنه گردد فراز چرا از دگر سو شود فتح باب؟
چه دستی در این پرده باشد نهان چه آبی است در زیر این آسیاب؟
مگر ناگهانم در این گیرودار به باروی سر، چیره شد خیل خواب
چو آزاد شد جان تابان ز تن خرامید بر آسمان چون شهاب
فروغی به دل تافت ناگه ز جان چو در آینه پرتو آفتاب
پدیدار بر لوح سیمین دل نوشته خطی دیدم از زرّ ناب
چو نو بردمیده خطی کز نخست کند عارض دلبران را خضاب
روان خواندم آن خط ز لوح ضمیر به چشم بصیرت چو نقش کتاب
که دشمن چو خواهد به مکر و فسون کند خانهٔ ناتوانی خراب
نخستین بشورد بر او کارها ببندد بر او راه صلح و صواب
بگرداند از او دل دوستان ز نیرنگ خود در حضور و غیاب
چو بیگانه ماند ز یاران خویش به پیکار او پا نهد در رکاب
به یک دستبردش در آرد ز پای در اندازدش بر به گردن طناب
چنان گوسفندی که دور از شبان گرفتار گردد به چنگ ذِئاب[1]
از این پند، رازی نهان یافتم که ارزد به صد گنجِ دُرِّ خوشاب
از اوضاع این کشور تیره روز برافتاد از پیش چشمم نقاب

۱- جمع ذِئب، گرگ.

برآوردم از دل یکی آه سرد — به خود کردم از روی حسرت خطاب
که در بارور خاک ایران زمین — چرا قحط نان باشد از قحط آب
معادن همه بکر در کوه و دشت — مزارع همه سنگلاخ و سراب
پی چاره باید کنون بست دل — ز ایمان و اخلاصِ بی ارتیاب[۲]
به تحصیل ماشین و اخراج نفت — به ساز سپاه و سلاح و ثیاب[۳]
برون آوریم از زمین گنجها — بکوشیم در صنعت و اکتساب
مگر گردد آباد این بوم و بر — شود بَخسها[۴] سر بسر فاریاب
گر این کشور آباد و خرّم شود — برون آید این گنجها از حجاب
برآساید از رنجها رنجبر — ز نعمت شود هر کسی کامیاب
تو ای فتنه انگیز بیگانه خواه — خدا را، رخ از فتنه‌جویی بتاب
بیندیش و برپا مکن آتشی — در این سرزمین ازطِعان[۵] و ضراب[۶]
بهانه مجو بهر بیگانگان — به یاد حریفان میاور شراب
بدان تا شود از تو بیگانه شاد — مکن بیش بر آشنایان عتاب
بنام تن آسایی کارگر — میفکن همه کشور اندر عذاب
چه حاجت به تسهیم آب و زمین؟ — برون کن ز سر صورت این حساب
به توفیر آب و زمین کن قیام — وز ان بهره‌ور شو به حدّ نصاب
چه باید بگسترد خوانی تهی — بجوشیم پیوسته همچون ذُباب[۷]
ز همّت بیارای خوانی دگر — فراوان در آن هر طعام و شراب
به گرد همین گرم گشته تنور — چرا بهر نانی کنیم التهاب؟
تنوری دگر بست بایست گرم — به آهنگ نان کرد باید شتاب
سر از خواب بردار و بیدار باش — که گفتت چنین مست و غافل بخواب؟

۲- شک کردن. ۳- جمع. ثوب، جامه. ۴- بدون آب، دیم و فاریاب مقابل آن: کشت با آب.
۵- جنگ و جدال. ۶- ضربت، زد و خورد. ۷- مگس.

چو داریم راهی چو اسلام، راست کتابی چو فرقان فصل الخطاب
نبایست هر روز چون گمرهان سرودی برآریم با هر رباب
ترا خود مسلمان برادر بود اگر شاه و درویش، اگر شیخ و شاب
کجا دشمنی با برادر رواست اَلاانَّ هٰذا لَشییء عجاب[8]
ز کین برادر بپرداز دل ز دستور بیگانه کن اجتناب
به همدستی هم برآرید دست به همپشتی هم کنید اعتصاب
مخواهید کز اختلاف و ستیز شود خانه ما خراب و یَباب[9]
ممانید تا دشمن خیره سر شود اندر این ملک، مالک رقاب
گر آید ز ما بوی صدق و سداد به صلح و صفامان بود انتساب
بتابد از این خانه، بیگانه روی چو زنبور، از بوی برگ سُداب[10]
بداندیش دشمن در این مرز و بوم نیابد مجال ایاب و ذهاب
ز روی بصیرت ز رأی درست بباید در این دورهٔ انتخاب
به دستور فرزانه پیر خرد ز سرها برانیم شور شباب
نمایندگانی ز هر شارسان بجوییم روشندل و نکته یاب
وطنخواه و دین پرور و حق پرست حقیقت شعار و عدالت مآب
به دانش فروزنده چون مهر و ماه به رادیّ و مردانگی چون سحاب
نه جویند در کار کشور خلاف نه در دین گناهی کنند ارتکاب
مگر ملّت آید ز سختی برون شود کشور آسوده از انقلاب
به زر «واجد» این خامه باید گرفت که بر صفحه پاشید زرّ مذاب
سخن را که باشد چنین استوار که گوید بجز کوه خارا جواب

«-/-/۱۳۲۴»

۸- بدانید که این کاری است شگفت انگیز.
۹- ویران.
۱۰- گیاهی است بدبو و تلخ.

چکامه فلسطین[۱]

جـــهان دل آزار، نـــاسازگار است / سـپهر تـبهکار، بس کـجمدار است
نه دوران به جز فتنه‌جویی‌ست خویَش / نه گردون مگر کینه‌ورزیش کـار است
تـو گـویی ره و رسم نـیکی نـدانـد / نکوهیده کیشا، که ایـن روزگـار است
زمـانه بـدین کـج نـهادی کـه دارد / هـمانا کـه از راسـتی بـرکنار است
بدین بـدپسندی کـه هست آسـمان را / تو گـویی کـه از راسـتی بـرکنار است
بـه گـیتی چرا نـاروا شـد حـقیقت / در ایّام، حق از چه رو خوار وزاراست؟
یکی بین بر اسـلام کـاین پـاک آیـین / بـنایی چـو کـوه گـران اسـتوار است
خـجسته بـنایی کـه از بس مـتانت / جهان تا بـود، در جـهان پـایدار است
پسـندیده کـیشی کـه بـرسر زنـامش / خـــردمند را افســر افـتخار است
ز کـــینش چـرا مـردم بـی‌خرد را / همه در دل آزار و بر سـر دوار است؟
نـدانـم چـنین رهـنمای سعادت / که یکتا خدایش نگـهبان و یـار است،
بـه هـر دوره‌ای، از گـزند حـوادث / چـرا بـا زیـان و مـلالی دچـار است؟
گـه از تـرکتاز خـوارج بـه رویش / گشـاده در چـالش و کـارزار است
گـه از قَـرمطی مسـلکان بـدآیین / به چشمش زحیرت جهان پرغبار است
گـه از دیـو خـویان خـونخوار تـاتار / بر اسلامیان روز چون شـام تـار است
گـهی مسـلمین را بـه جـنگ صـلیبی / دل از گـیرودار نـصارا فکـار است
گه از خـون پـاکـان ز بـیداد سیکان / هـمه خـاک هـندوستان لاله‌زار است
گهی شورش صـهیونیست است بـرپا / فلسطین از این شور و شر پر شرار است
دریـغا چـنین سـرزمین مـقدّس / کـه نـور تـجلّی از آن آشکـار است،
چـنین ارض قـدسی کـه از دیـربازش / نشـان‌ها ز پـیغمبران کِـبار است،

۱- این قصیده که در بدو تشکیل دولت غاصب اسراییل سروده شده است، نشانه‌ای از ابراز همدردی شاعر به مردم بلادیده فلسطین و انزجار وی علیه غلبه صوری باطل بر حق است.

پس از قرن‌ها سربلندی و شادی — که از کشور مسلمین در شمار است،
دگر باره از ننگِ نام جهودان — سرافکنده از خواری و انکسار است
چنین مرز و بومی که بر هر کنارش — بسی باغ و بستان پر برگ و بار است،
چرا اینک از چشم زخم زمانه — نشیمنگه زاغ و بنگاه خار است؟
چرا بیت مقدس که از بس مفاخر — چو گنجی پر از گوهر شاهوار است،
کنون از هجوم یهود مهاجر. — چو ویران سرایی پر از مور و ماراست؟
یهود! ای شگفتا و تشکیل دولت — از این سست رایی جهان شرمسار است
چه اندیشهٔ دولت آن ناکسان را — که اندیشهٔ دزدی و احتکار است!
جهود از کجا این دلیری، ندانم — چه دست سیاست در این گیروداراست؟
ندانم که در چنگ این جنگجویان — سلاح از کجا و ز کجا خواربار است؟
در این فتنه بس خانمان رفت برباد — به سازندگانی کزآن تارومار است
بسا ناتوان راکه در این کشاکش — نه جای قرار و نه پای فرار است
بسا خردسالان بسا سالخوردان — که از بیم جان چشمشان اشکبار است
بسا مام کز مرگ فرزند دلبند — بنفشه وش آشفته و سوگوار است
بسا پیر، کز داغ پور جوانش — دل آزرده چون لالهٔ داغدار است
جهودان، چرا هرچه تندند و سرکش، — مسلمان، شکیبنده و بردبار است؟
کنون ای سران، کز شما هر یکی را — به مردانگی در جهان اشتهار است
ز هر یک نشان گیرم، آزاد مرد است — ز هر یک برم نام، دشمن شکار است
به هم دست یاری دهید و اخوّت — که هنگام همدستی و انتصار است
ممانید[۲] با دشمنان خانهٔ خویش — کز این ناتوانی بر اسلام عار است
خدا را بجز راه یاری نپویید — که هر سود جویید از این رهگذار است
سر از یاری همدگر برمتابید — جدایی ز یاران نشان بَوار[۳] است

۲- مگذارید. ۳- بدبختی.

همه زیر یک پرچم آیید باهم | که توحید، خود مسلمین را شعار است
مبادا برند از میان گوی دولت | گروهی کشان بهرذُلّ و خسار است[۴]
به همدستی و اتفاق است باری | اگر سرفرازی، اگر اقتدار است
ره نیکبختی، وِفاق است و وحدت | هر آنکو در این ره رَوَد رستگار است
کدامین سیاست چنین فتنه انگیخت | کز آن زندگی بربشر ناگوار است؟
مباد این سیاست، کز آن، نوعِ مردم | سوی پستی و نیستی رهسپار است
مرام سیاست فریب است و افسون | از آنرو، بی‌آزرم و زنهار خوار[۵] است
نه افتاده را از کرم دستگیر است | نه غمدیده را از وفا غمگسار است
نه از راستی هست در وی نشانی | نه مردانگی را در آن اعتبار است
سیاست، ندارد پدر، این شنیدم | چه نیکیت از این بی‌پدر، انتظار است؟
ز چون و چرا لب فروبست باید؟ | که دانم همه کاری از کردگار است
گریز از شکیب و رضا با قضا نیست | که را با قضای خدا اختیار است؟
جهان، پردهٔ راز هستی است باری، | مپندار ما را در این پرده بار است
به اندیشه کس راز دوران ندانست | که پوشیده در پرده استتار است
از این پرده هرگونه صورت برآید | همه کردهٔ کلکِ صورت نگار است
به دور هلالی ز تاریخ هجرت | که از خاتم‌الانبیا یادگار است
فزون هفتمین سال بر سیصد و شصت | کنون در شمار از پی یکهزار است
درست این چکامه برآورد «واجد» | درستی[۶] که از زرّ کامل عیار است

«۱۳۲۷/۵/۱۵»

۴- اشاره به آیه کریمهٔ ضُرِبت علیهم الذّلّه والمسکنه (آیه ۶۱ سوره بقره).
۵- عهدشکن.
۶- سکّهٔ طلا (اشرفی).

تندیس سعدی[1]

سخن را تا به نظم و نثر نامی در جهان باشد
سخن پرداز نامی سعدیِ آخر زمان باشد[2]
یکی بستان سرا باشد سخن، بس خرّم و زیبا
همان سعدی است دهقانی که او را باغبان باشد
به هر سو کاروانی بینی از دانش، به جز سعدی،
نبینی راهدانی را که میر کاروان باشد
چو بنشینند در بزم ادب، با هم سخن سنجان
مسلّم سعدی استاد سخن، بر همگنان باشد
بدیع القول بسیار است، از این گویندگان، لیکن
به توضیح معانی کی چنو روشن بیان باشد
ز نادانی است با سعدی گمان همسری کردن
ندانم هیچ دانا را که برخود این گمان باشد
کسی کو لاف همتایی زند با او ز شیوایی
فرو ماند به رسوایی، چو گاهِ امتحان باشد
کمال آن دگر گویندگان، پیش کمال او
قیاس خوشه پروین و کشت کهکشان باشد
یکی بنگر به دیوانش که تا بینی به چشم دل
شگفت‌انگیز دریای شگرفی بی‌کران باشد
غزل‌هایش همه از نافهٔ مشک ختن خوشتر
قصاید سر بسر شیرین‌تر از شهد روان باشد

۱- این قصیده بمناسبت پرده‌برداری از مجسمه سعدی، کار استاد ابوالحسن صدیقی در شیراز، سروده شده است.

۲- هرکس به زمان خویش بوده‌ست - من سعدی آخرالزّمانم.

زمـــین از بـــرگ و بـار بـوستانش بـوستان آیـین
جـــهان از رنگ و بـوی گـلستانش گـلستان بـاشد
روا بـــاشد کـــه گـــویی نـثر مـوزون دل انگـیزش
نـــوای عـــندلیبانِ ســرابســتان جــان بـــاشد
درست آیـد کـه گـویی شـعر شـیوای روانـبخشش
ســـرود دلنـــواز حـــلقهٔ روحـــانیان بـــاشد
نه نثر است اینکه از بس نغز و پر معنی بـود، گـویی
لبـــالب از دُر شـــهوار گـــنج شـایگان بـــاشد
نه نظم است اینکه از بس دلکش و زیباست، پنداری
نـــظام عـــقد گـــوهر بـــر عـــروسان جـنان بـاشد
چـــنین طـــبع تـوانـا در سـخن دیگـر مکـن بـاور
تـــوانـــایی کـــه بـــا او هـر تـوانـا نـاتوان بـاشد
تـــو گـویی طـایرِ انـدیشه‌اش چـون بـال بگشـاید
فـــرود اوج پـــروازش فـــراز آسـمان بـــاشد
چـو خـورشید درخشـان از فـروغ دانشش روشـن،
هـــمه روی زمـــین از بـــاختر تـــا خـاوران بـاشد
جـــهان در مکـــتب سـعدی ز دانش بـهره مـی‌گیرد
درست است این که می‌گویندش استاد جـهان بـاشد
کـــه را آمـــد قـرین دیـوان سـعدی از نکـو رایـی
بـــه نـــیکو اخـــتری بـــا فـرّ دولت اقـتران بـاشد
کـــه را انـدرز سـعدی سـوی سـرمنزل نـماید ره،
ز راه نـــیکبختی بـــا ســعادت هـمعنان بـــاشد
مگو لب از سخن بست آنْ سخن پرور، که هرکس را
ســخن‌های دلاویــزش هـــمی ورد زبـان بـــاشد

مگــو آمـد بـه پـایان زنـدگی، آنـرا کـه در مـردم
ز دورِ زنــدگی چــندین نشــان جــاودان بــاشد
کسی، پیوسته در دل‌ها، چو جان با چشمِ سـر پـیدا
چه غم گر پـیکر پـاکش ز چشـم سـر نـهان بـاشد؟
نگــر از پـیکرش اکـنون مـثالی دلکش و مـوزون
بـه شـیراز·آن چـنان کـاندر تـنی زیـبا روان بـاشد
به شیراز اندرون، تا جای کرد ایـن جـانفزا صـورت
همای بـخت و دولت را در ایـن شـهر آشیان بـاشد
زهــی اســتاد آزر پــیشه کــز نــیروی انـدیشه
چــنین تــندیسه‌اش پـرورده کـلک و بـنان بـاشد
ســـتاده در دعـــا کـــز تــندباد فــتنهٔ دوران
همیشه خـاک پـاک پـارس را امـن و امـان بـاشد
بـه ره آورده رو زآن روی کـز ره هـرکه بـاز آیـد
بــه خــوان هــمتّش مــهمان‌نواز و مـیزبان بـاشد
پــی دیــدارش از هـرسو بـدین ره هـرکه آرد رو
زمــین در زیــر پــای او ز شـادی پـرنیان بـاشد
نشـان حـالِ نـیک آمـد، نـظر بـر صـورت سعدی
خـوشا فـالی نکـو کـز حـال نـیکویش نشـان بـاشد
«۱۳۳۰/۶/۱۵»

ಬಂದ

آشوب نهضت جنوب[1]

آوخ که سیل فتنه خروشان شد / اوضاع فارس سخت پریشان شد
شیرازهٔ امور، زهم بگسست / شیراز پر ز ناله و افغان شد
آرامگاه حافظ و سعدی باز / آشفته از نحوست کیوان شد
در سرزمین پارس مگر برپای / از گِردبادِ حادثه، طوفان شد
از درد فتنه، روز امید ما / یکباره تیره چون شب هجران شد
تاجیک و ترک دست به هم دادند / سامان فارس بی سروسامان شد
دردا، که با فرشتهٔ امنیت / دیو فساد، دست و گریبان شد
زان آتشی که سوخت اروپا را / بر جست یک شرار و به ایران شد
از دوزخِ مرامِ «کمونی» بود / گر فارس پر ز اخگر سوزان شد
کانون حزب توده بر این آتش / دامن زد آنچنان که فروزان شد
یک چند فارس یافته بود آرام / زین انقلاب، باز هراسان شد
بسیار، دیه و قلعه آبادان / کز ترکتاز، یکسره ویران شد
بس دیهقان و پیشه‌ور و زارع / بیخانمان و خسته و پژمان شد
بس دل در این چپاول و یغما سوخت / بس سینه‌ها ز حسرت بریان شد

* * *

گویند ملّت از ستم دولت / غیرت گرفت و برسر طغیان شد
خواهد حقوق خویش از این نهضت / وین سرکشی نه از ره عصیان شد
شاید که این سخن نشود باور / کالودهٔ شوایب[2] بطلان شد
کی از قوای عاملهٔ نهضت / شایان جفا و جور نمایان شد
گر بود هم قیامی از این ملّت / ملّت از این قیام پشیمان شد

۱- اشاره‌ای است به دوران پر تلاطم سالهای بعد از شهریور ۲۰ و نهضت قشقایی‌ها در جنوب که سخت باعث هراس اهالی فارس مخصوصاً شیراز شد، و درضمن نصیحتی است به سران نهضت.

۲- جمع شایبه؛ شک، گمان.

از رهـــزنان چــه راهــبری آیــد — دزدی نـــدیده‌ام کــه نگــهبان شــد
بــردار، دل ز گَــلّه خــود نــاچار — آنجا کـه گـرگ گـرسِنِه چـوپان شـد

***

ای ســــــروران نـــهضت آزادی — اجـرای کـار حـق نـه بـدینسان شـد
اصلاح حال فـارس در ایـن نـهضت — بـا گـیرودار جـنگ نـه شـایان شـد
از جــنگ کــار مـا نشـود اصـلاح — نشــنیده‌ایـم زهـر کـه درمـان شـد
مــردم‌کشی است لازمـــه پــیکار — مـردم‌کشی نـه در خـور انسـان شـد
خونریز و خانه سوز، سیه روز است — پــایان ایــن مــعامله خسـران شـد
حــق را تــوان گــرفت بـه آرامش — اثـبات حـق بـه نـیروی بـرهان شـد
در پــیشرفت دعــوی حـق، بـرهان — بـــرّنده‌تر ز نــاوک پــیکان شــد
پــیدا بـود کــه نــهضت مـلّی را — بــر اتــفّاق جـامعه بـنیان شـد
بــاید نــخست‌بار بــدین مــنظور — در گــفتگو بــه مــرکز تـهران شـد
بــا اتــفّاق مــردم شـهر ایـن کـار — بـی هـایهوی جـنگ، بـه پـایان شـد
پــیکار و زوروَرزی و کـین تـوزی — بــا نــیروی نــظام نـه آسـان شـد
داریـــد بـیم حـادثه‌ای دشـوار — کــز هــیچ رو نشــاید جبران شـد
بــا مشت آهــنین نــتوانـد مَـرد — پرخاشگر بـه خشـم، بـه سـندان شـد
آری، بـــه کـــارزار نــمی‌بایست — آســـوده از حــوادث دوران شـــد
در کـاری ایـن چـنین نـتوان مـغرور — از گــفتهٔ فـلان شـد و بـهمان شـد
بــا دوســتان بـه گـفتهٔ بـدخواهـان — کی راد مـرد، بـر سـر عـدوان شـد؟
بــیگانه است دشــمن امـنیّت — آنسـان کـه دیـو، رهـزن ایـمان شـد
گـر دست خـارجی بـود انـدر کـار — ایـن کـار را بـه زشـتی عـنوان شـد
دشمن گمان مـدار کـه گـردد دوست — دســتور دشـمنان هـمه دسـتان شـد
بــا خــارجـی، روا نـبود مـارا — در کار خـویش، دست بـدامـان شـد
بـــر اهــرمن نشـایـد دل بســتن — آنــرا کــه روی بـر در یـزدان شـد
زی پـــرتگاه دوزخش افــتد راه — نــا بـخردی کـه پـیرو شـیطان شـد
آزاده مــرد نــیست کــه بـا اغـیار — پــیوسته گشت و بـندهٔ فـرمان شـد

در گیرودارِ نهضت، با ملّت — باید موافق از دل و از جان شد
خدمتگزار میهن خود باشید — کاین راه، راه دانش و عرفان شد
باید صلاح ملّت خود را دید — وآنرا پذیره از بُن دندان شد
از دین و داد روی مگردانید — کاین داوری حواله به قرآن شد
بر کافر، اعتماد نشاید کرد — وآنگاه بر خلافِ مسلمان شد
با اجنبی نه شرط خردمندی است — دلبسته از نوازش و احسان شد
آنجا که دین و داد است آباد است — هرگونه ساز و برگی ارزان شد
از صنعت و زراعت و امنیّت — هر کشوری که بینی، عمران شد
در کشوری که پیشه‌ور از بیداد — بر جان و مال خایف و لرزان شد
ناچار، جایگاه هنرمندان — آشوبگاه مردم نادان شد
آنچا که کشتزار شود پامال — وان برزگر گرسنه و عریان شد
بر جای سبزه، خار برآرد سر — جای هزار، زاغ نواخوان شد
گویند کز چریکِ بیابانی — بس قریه‌ها کنون که بیابان شد
اردوی ترک و تات[3] مپندارید — خوشخوی و بی گزند، چو مهمان شد
تأمین نظم مردم بیرونی — بیرون ز حدّ عادت و امکان شد
از بهر نیکنامی این نهضت — باید به نظم کار، شتابان شد
هرجا که نظم باشد و آرامش — پر نعمت و نواً چو گلستان شد
این نهضت ار به صلح نیانجامد — کشور دچار سختی و بحران شد
«واجد» سخن بس است کزین آشوب — طبع فسرده سخت پریشان شد
ایطای[4] شایگان قوافی را — آهو[5] مگیر ار چه فراوان شد
با اینچنین ملال و پریشانی — در جستجوی قافیه نتوان شد

«۱۳۲۵/۷/۷»

۳- غیر ترک، ایرانی.
۴- تکرار کردن قافیه‌های شعر است در لفظ و معنی.
۵- عیب، نقص.

شکواییّه

ای جهان تا چند خواهی برمن این بیداد، چند
چند داری از ستمکاری دلم را دردمند؟
نیست دل فولاد، با سوهان اندوهش مسای
تن نه چوب است، اینچنین با رندهٔ دردش مرند
ریشهٔ تر نیست صبرم، تیشه‌اش کم زن به پا
جان نه سنگ خاره، زاین بیشش مزن بر سر کلند
هیچت آزار بی آزاری چو من، ناید دریغ
نیستت ز آسیب چون من نیکرفتاری بَسند؟
کی روا باشد سخن‌سنجی چو من دربند رنج
کی سزد چون من هنرمندی گرفتار گزند؟
بی‌گناهی، از چه بر آزار من بستی میان
جز نکوکاری چه دیدستی ز من، ای بدپسند؟
گوهرت پست است زآنرو پست گوهر پروری
چیست دراین کار جز بدگوهری دیگر شوند؟[1]
این گنه دانم ز خود، آری کز افسون و فریب
چون دورویان می نباشم گرم‌گوی و نوشخند
نیستم چون ناکسان گندم نمای جو فروش
چون دغل بازان نباشم دیوخو، مردم درند
نیستم آنکس که گوید هرچه آید بر زبان
عشوه‌ها سازد، برآرد نقشها از رنگ وفَند

۱- سبب.

گه سخن از روس آرد در میان گاه از پروس
گاه گوید از هلند و گاه از اسکاتلند
گاه گوید داستان از میر بلخ و کاشمر
گاه راند سرگذشت از خان خوارزم و خجند
گه سخن از ارمنستان گوید و رود ارس
گاه آرد نامی از افغان و رود هیرمند
گه گزافی لاید از آب و هوای سبزوار
گاه ژاژی خاید از نان و نوای بیرجند
قصه گوید گاه از تاتار و گاه از ترکمن
گاه از افشار یاد آرد گه از قاجار و زند
گه سراید داستان ز اشوب آذربایجان
گه ز آشوب سراب و گه ز پیکار مرند
گاه گوید مانده خوزستان ز موزستان بجای
گاه گوید بوده جوزآکند نام جوزقند
بوده نیشابور را نام نخستین شادیاخ
وان سمرقند است اکنون یادگار از شمرکند
وانماید خویش را چون شیر و باشد چون شغال
برستاید خویش را چون باز و باشد چون ترند(۲)
راست گویم ای جهان، گو بر تو آید ناگوار
حق نشاید کرد پنهان، گرچه زان کردی دژند(۳)
با خردمندان نسازی، زانکه بس دیوانه‌ای
نیک و بد از هم ندانی، زانکه هستی بس شمند(۴)

۲- نوعی گنجشک. ۳- تند و قهرآلود. ۴- بیهوش.

دشمنی با مردمان، زیرا نداری مردمی
دوستی با ناکسان، زانرو که بس گولی و دند[۵]
کام بخشی آنکه را در زرق باشد چیره دست
خوار داری آنکه را بر صدق باشد پایبند
راه من دین است و دانش، شیوه‌ام مهر و وفا
برکنارم از دورویی، دورم ازلاغ[۶] و چرند
هیچ آزرمت نمی‌باشد که می‌خواهی مرا
پایمال رنج و محنت با چنین طبع بلند؟
خود دریغت ناید ای نادان که باشد تلخکام
همچو من شیرین سخن با شعرهایی همچو قند؟
آنکه باشد خامه‌اش چون نافهٔ چین مشکریز
از چه‌رو بر آتش‌غم سوخت‌باید چون‌سپند؟
گوییا خواهی بدین آزار و سختی، ناگزیر
رام گردم زیر افسار فسونت چون نوند[۷]
گوییا خواهی که با تزویر و نیرنگ و فریب
همچو نخجیرم در اندازی به خواری در کمند
من نه آن دامم کزاین نیرنگ‌ها آید به دام
من نه آن صیدم کزین افسانه‌ها افتد به بند
یک جهان دربند فرمانت به نادانی اسیر
آنچنان کز هیچ دانشمند ننیوشند پند
ای ستمگر هم زمن یکتن نخواهد شد فزون
در کمندت این اسیرانی که هستند ار کم‌اند

۵- ابله و بی دیانت. ۶- شوخی و مسخرگی. ۷- چارپا.

دست بردار از من و خـود را مـده بیهوده رنـج
کم بود گو از هزاران باره[۸] یک سـرکش سـمند
کی توانم من کـه در سـودای کسب جـاه و مـال
رشـتهٔ پـیوند بـا هـر سـفله تـابم از تَـبَند[۹]؟
کـی تـوانـم چـاپلوسی کـرد بـا هـر خـیره سـر
کی توانم عشـوه سـازی سـرکنم بـا هـر لونـد؟
کـی تـوانـم بـا چـنین آزادگـی چـون بـندگان
لنگ لنگان از گرانجانی چـمم بـا هـر چـمند[۱۰]؟
چون خورم دیگر به نیرنگ تـو افسـونگر فـریب
از پی بس آزمـایش بـر سـر چـل سـال و انـد؟
نـیک مـی‌دانـم تـرا، ای گَـنده پـیر بـی وفـا
گرچه داری با گلاب و عـطر، پـنهان بـوی گـند
هـرکه را روزی کـنی دربـر پـرند و پـرنیان،
هم شبی بر سر زنی نـاگـه ز بـدعهدی پـرند[۱۱]
در تو «واجد» دل نخواهـد بسـتن از جـادوگری
گر ز جورت بیش از این گردد دل افکار و نـژند
«۱۳۲۴/۱۰/۲۶»



۸- اسب. ۹- مکرْ. ۱۰- کاهل- بیکاره. ۱۱- شمشیر.

مدح ساقی کوثر

تا خطّ دلکش توبه دفتر نوشته‌اند
طومار حسن ساده رخان درنوشته‌اند
زین شیوه خطّ نغز، نگارندگان غیب
خطّی کجا به صفحهٔ دیگر نوشته‌اند؟
دل شد پر آذرم، که بر آن روی تابناک
خطّی چو دود عود، بر آذر نوشته‌اند
در شیوهٔ غبار[1] خطی خوب و شاهوار
با مشک سوده بر گل احمر نوشته‌اند
هر خط بجز خط تو که اصل مسلّم است
چون نسخه‌ای بود که مزوّر نوشته‌اند
خطّ کمالِ لطف و جمال است کاین چنین
زیبا به روی ماه منوّر نوشته‌اند
گِرد لب و دهانت از این خطّ خوش رقم
حرزی برای مخزن گوهر نوشته‌اند
شرحی به روزگار ز سودائیان عشق
کی چون سواد خطّ تو دلبر نوشته‌اند؟
سرخطّ نوش‌بادِ تو، گویی شکر لبان
در بزم عیش بر لب ساغر نوشته‌اند
چندین که خوش تراز، مگر از در نیاز
خطّی به مدح ساقی کوثر نوشته‌اند[2]

۱- نوعی از خط شکسته که بسیار زیبا و چشم‌نواز است و با قلم ریز نویسند.

۲- در تغزّل این قصیده که ۱۰ بیت اسیت «خط» التزام شده است.

قطب یقین، امام مبین، رهنمای دین
کاندر نُبیش نفس پیمبر نوشته‌اند
او را رسد مقام خلافت که در ازل
طغرای «انمّا»ش بر افسر نوشته‌اند
شیر خدا که یکتنه‌اش در نبردگاه
با صدهزار مرد، برابر نوشته‌اند
او همچو آفتاب جهانتاب و خصم را
در پیش او چو لشکر اختر نوشته‌اند
یک ضربِ تیغ صف شکنش را، ضریب اجر
ز اعمال جنّ و انس، فزونتر نوشته‌اند
رزم آورش، به عرصهٔ هَیجا[۳]، ستوده‌اند
جان پرورش به عرشهٔ منبر نوشته‌اند
نامش علی و حیدر کرّار گفته‌اند
وصفش کَنَندهٔ در خیبر نوشته‌اند
کس جز علی ندیده کسی را که از شرف
داماد مصطفی و برادر نوشته‌اند
بر مؤمنین که یکسره مأمور پیروی
او را امیر و سرور و رهبر نوشته‌اند
شاه ولایت است و بدین شأن و مرتبت
او را ز حکم محکم داور نوشته‌اند
فرمان بلّغ[۴] از پی عهد ولایتش
بر عهدهٔ رسول مطهّر نوشته‌اند

۳- جنگ، نبرد - فریاد و هیاهوی جنگ و نبرد. ۴- بلّغ ما اُنزِلَ اِلَیْکَ (قرآن کریم).

در «خُم» فکند رخت که دانند از این درنگ
نقشی دگر ز پرده به منظر نوشته‌اند
منبر نهاد و گفت پس از خطبه‌ای بلیغ
کانرا به جای خویش سراسر نوشته‌اند
مولای او علی است هر آنکس مرا بر او
فرمانروا و مولی و سرور نوشته‌اند[۵]
تکلیف دوستداری او را به جان و دل
در سرنوشت مؤمن و کافر نوشته‌اند
آنرا که دوستی علی، جنّت نعیم
از رحمت خدای، مقرّر نوشته‌اند
وآنرا که دشمن علی، اندر تک جحیم
برنامهٔ عذاب به کیفر نوشته‌اند
اَکْمَلْت دینَکُم پس از این ماجرای حق
توقیع‌وار بر سر محضر نوشته‌اند
سر سبز و نیکبخت کسی کَش ز روی صدق
دلبستهٔ ولایت حیدر نوشته‌اند
«واجد» رسید مژده که ما را فرشتگان
از بندگان خواجهٔ قنبر نوشته‌اند
«۱۳۳۶/۶/۴»

۵- اشاره به مَن کُنتُ مُولاه فَهذا علیٌ مولاه از خطبهٔ حضرت ختمی مرتبت در واقعهٔ غدیر خُم است.

هنرنامهٔ فارس

گرچه از نقد هنر، بخشی بـه هـر کشـور بـود
فارس گویی زین میان گنجی پر از گوهر بـود
آفــرین بــر سـرزمین فـارس، کـز فـرّ هـنر
پــایگاه جـاه او بــا آســمان هــمسر بـود
کشــور ایـران بسـان حـلقهٔ انگشـتری است
فارس چون تـابنده المـاسی بـر انگشـتر بـود
تا ابد آباد بـاد ایـن خـطّه، کـز عـلم و عـمل
همچو خـرّم بـوستانی پـر ز بـرگ و بـر بـود
خاصه شیراز آن مـهین مـهد هـنر، کـان ادب
ای خوشا کان کش چنین ارزنده سیم و زر بود
آنکه شد در ساحت ایران چو طوبی در بهشت
آنکه در خاورزمین چون مهر در خـاور بـود
خاک مشک آمیز او با خاک جنّت هم سرشت
آب شــورانگــیز او هــمشیرهٔ کــوثر بــود
از گــریبان هــوایش مــی‌دمد بـوی گـلاب
آســتین خـاک مشکـینش پـر از عـنبر بـود
خــطهٔ شـیراز اگـر گـویند خـاک اولیـاست
بی‌گمان اهـل نـظر را ایـن سـخن بـاور بـود
چشم بگشا تا ببینی در دل ایـن خـاک پـاک
پیکر بسیار صـاحبدل چـو جـان مـضمر بـود
دور از شــیراز بـاد آشـفتگی، کـز دیـر بـاز
مــجمع هــر کــاردان استـاد صنعتگر بـود
از هــنرمندان صــنعتگر گــروهی بــیشمار
گر نشان گـیری از ایـن شـهر هـنرپرور بـود

بس سخن سنجان که از سرمایهٔ دیوانشان
اعتبار و ارزش هر نامه و دفتر بود
دستگاه شعرشان برتر ز شَعریٰ[۱] در قیاس
پایگاه نثرشان از نثره[۲] والاتر بود
ای بسا صورتگران کز جلوهٔ آثارشان
خانه‌های شهر چون بتخانهٔ آزر[۳] بود
آشکارا از تن تصویرشان روح کمال
چون نشان بادهٔ گلرنگ از ساغر بود
خوشنویسانی که پنداری سواد کلکشان
بر بیاض صفحهٔ کافور مشک تر بود
قطعه‌های پر بهای خطّشان از دلبری
همچنان زیبا عروسی غرقه در زیور بود
ای بسا حجّار کاندر چنگشان فرهادوار
سنگ خارا نرم چون موم از تف آذر بود
یادگار کارهاشان در ممّر روزگار
ثبت بر اسناد سنگ خاره و مرمر بود
ای بسا نجّار دانا، کز نو آیین کارها
هر زمان بازارشان را رونق دیگر بود
در منبّت کاری و روسازی زیبایشان
خیره چشم بتگران خَلّخ[۴] و کشمر بود

۱- نام دو ستاره که آن‌ها را شَعرای شامی و شَعرای یمانی و در فارسی دو خواهران گویند.

۲- نام دو ستاره - منزل هشتم از منازل قمر.

۳- نام پدر حضرت ابراهیم(ع).

۴- نام طایفه‌ای از ترکان که به جمال و زیبایی معروف بوده‌اند.

ای بسا استاد خاتم ساز کاندر کارشان
مات گردند اهل فن از بس شگفت‌آور بود
قابهاشان را سزد آیینه قرص آفتاب
در خورندِ جعبه‌هاشان گوهر اختر بود
مختصر گویم بُدارالعلم، انواع هنر
بیش از آن باشد که در بستان گل احمر بود
تا نپنداری هنر از فارس بر بسته‌ست رخت
لیک از افسرده جانی خفته بر بستر بود
آزمون را دست پیش آور هم‌اکنون در طلب
گر نمیدانی چه اخگرها در این مجمر بود
مرد میدان کم نباشد گر بود میدان کار
بس شناور بنگری، گر آب پهناور بود
کارفرما گر بود، بسیار باشد کارگر
لشکر آرایی اگر باشد، بسی لشکر بود
ای هنرور دل ز تیمار جهان آزاد دار
رنجبر را لطف حق در کارها یاور بود
چند روزی گر هنر در فارس آمد ناروا
ناروا کی ماند آن کالا که چون شکّر بود؟
مرد بایستی به طوفان حوادث از شکیب
همچو کشتی پایدار از نیروی لنگر بود
باش تا روزی چو خور از زیر ابر آید برون
آتشی کامروز پنهان زیر خاکستر بود
در فراز و شیب راه زندگانی بیم نیست
گر توکّل یار باشد، ور خرد رهبر بود
«۱۳۲۵/۸/۹»

شگفتی‌های آفرینش

آفرینش را شگفتی‌هاست افزون از شمار
گر گشاییم از پی دیدار، چشم اعتبار
خیره ماند، گرچه باشد خرده بین چشم خرد
اندکی چون بنگرد بر کارگاه روزگار
اینهمه آثار گوناگون و نقش رنگ رنگ
در نمایشگاه گیتی از چه رو شد آشکار؟
در بدخشان چیست خاصیّت، که تابِ آفتاب
آورد بر جایِ سنگ خاره، لعل شاهوار؟
پرتو ماه از چه تأثیری به دریای عُمان
آب دریا را کند دُردانه‌های آبدار؟
سیم و زر، گر هردو در دامان کان، پرورده‌اند
از چه دیگر گونه گردیدند در ارز و عیار؟
شیر و آهو هر دو چون باشند جنس جانور
از چه رو آن یک شکارافکن شدست و این شکار؟
گر بود باز و کبوتر هر دو مرغ تیز پر
ازچه این یک، دانه‌چین گردیدو آن یک گوشتخوار؟
از چه یکسان نیستند اندر روش کبک و کلاغ
از چه ناساز است با هم نغمهٔ زاغ و هزار؟
چیست گلبن را بصورت، امتیاز از خار بن
چیست در معنی تفاوت گِردکان را با چنار؟
غوره و انگور کز یک ریشه می‌نوشند آب
از چه در کام این گوارا آید و آن ناگوار؟

از چه دیگر گونه آمد هر گیاه و هر درخت
زادهٔ یک بوستان، پروردهٔ یک جویبار؟
این همه گلها که می‌رویند در یک باغ و راغ
از چه با هم مختلف گشتند در نقش و نگار؟
چشمه ساری خوشگوار و آبگاهی شورناک
سرزمینی گلستان و سرزمینی خارزار؟
در گذر از گفتگوی کان و حیوان و نبات
بنگر احوال بشر را همچنان ناسازگار
گر بود نوع بشر فرزند یک مام و پدر
با دگرگونی ندانم از چه روی آمد دچار
از چه گردیدند اسپید و سیاه و سرخ و زرد
این دراز، این کوته، این یک فربه، آندیگر نزار؟
چیست کاین یک بی‌هنر گردید و آن یک باهنر
چیست کاین بس کودن است و آن دگر بس هوشیار؟
این چرا شد نیک خوی و وان دگر یک بدمنش
این چرا شایسته‌کار است آن دگر یک نابکار؟
از چه هر کس کسب و کاری کرده باشد انتخاب
از چه هر کس رسم و راهی کرده باشد اختیار؟
از چه این نادانِ دون است آن دگر دانای راد
از چه رو این یک بزهکار است و آن پرهیزگار؟
باری این اوضاع و احوال از کجا آمد پدید
آمد این سیل تکثّر از کدامین آبشار؟
هستی مطلق که فرد و واحد آمد، از چه روی
یافت این افرادِ بی پایان به عالم انتشار؟

***

دوش از تشـــویش ایـن سـودا، نـخفتم تـا سـحر
کشف این راز نـهان را بـودم از جـان خـواسـتار
نـــاگـــهانی هـــاتف غـیبم بـه گـوش دل سـرود
بـــا نـوای جـان فـزایـی خـوشتر از آهـنگ تـار
گفت: ایـن کـثرت کـه بـینی در سـراپـای جـهان
هست بـــرهان کـــمال قـــدرت پـــروردگار
جـــز خـــیال وحـــدت از آیـــینه کـثرت مـبین
تـــا نـــیفتی از دوبـــینی در تـــوّهم، زیـــنهار
چشم حق بین گر گشایی این هـمه نـقش و صـور
در حـــقیقت جـلوه یک پـرتو است از روی یـار
پرتو خـور چـون فـتد در شیشه‌های رنگ رنگ
نـــقش‌ها آیـــد دگـــرگون هـمچو گـل‌های بـهار
هست خـورشید جـهان‌آرا بـه ذات خـویش فـرد
گـــرچـــه آمـــد پـرتو او بـی‌شمار از هـر کـنار
پـــــرتو ایـــجاد عـــالم جـــلوهٔ روی خـــداست
ویـــن مـــظاهر خـــود تـصاویری بـود نـاپایدار
چیست صورت تـا زنـد لاف از کـمال خـویشتن
زانکـــه بـاشد هستیش از خـامهٔ صـورت نگـار
هســـتی صـورت کـمال قـدرت صـورتگر است
ورنـــه او را نـیست از خـود جـز نـیاز و افـتقار
بـــــنده نـــقّاش بـــاشد نـــقش و در فـــرمان او
نـــاگـــزیر از طـــاعت است و انـقیاد و انکسـار
بـــنده گـــر سرپیچد از طـاعت در افـتد از نـظر
وایِ آن نـــقشی کـــه بـا نـقّاش جـوید گـیرودار

آنکه او را هیچ در خور نیست جز عجز و نیاز
کفر باشد گر زند بیهوده لاف اقتدار
حاصل خلقت نباشد جز حصول معرفت
معرفت را هم نباشد جز عبادت برگ و بار
این عبادت خود نشان اعتراف بندگی است
بندگان را نیست جز در طاعتِ حق، افتخار
کی رسد «واجد»، به درگاه تقرّب جز کسی
کز عبادت باشد اندر راه طاعت رهسپار
«۱۳۲۵/۳/۱۲»

چکامه دندانیّه[۱]

دلم ز دوری دندان چو نی بنالد زار
که ناشکیب بود یار در جدایی یار
چرا ندانم یکباره شد ز دست برون
به رایگانم دو رشته لوءلوء شهوار
تهی شد از دُر دندان، مرا چو دُرج دهان
پر است از گهر اشکم آستین و کنار
چگونه دُر، که به میزان معرفت ارزد
یکی از آن به دو صد گنج درهم و دینار
دریغ و درد که از دست دادم این نعمت
به جرم آنکه نبودم بر آن سپاسگزار
ولی دریغ و فسوسم دگر ندارد سود
که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار
مرا ز محنت دندان نبود اگر خور و خواب
کنون ز حسرت دندان ز جان شدم بیزار
ندیده بودم چندان ز درد دندان رنج
که از کشیدن دندان همی کشم آزار
رسید بر دل خونینم از تطاول گاز
همان شکنجه که بیند گل از تطاول خار

۱- در این چکامه استوار و پر احساس و در عین حال اندوهبار، شاعر علاوه برغم از دست دادن دو "رشته لوءلوء شهوار"، چگونگی کشیدن آنها را به شیوهٔ جدید نیز شرح میدهد، که با وجود قدمت تاریخ سرودن آن (حدود ۵۰ سال پیش) کاری نسبتاً تازه است. به قصیده دندانیّه دوم صفحه ۷۴ و پاورقی آن نیز رجوع کنید.

هنوز چشمه چشمم ز اشک لبریز است
بیاد آنکه دهان بودیم ز خون سرشار
تنم بلرزد بر یاد آنکه از دندان
همی خروش بگوش آید از یمین ویسار
چه مایه دندان کم از دهان خونین ریخت
چنان که ژاله در افتد به خاک از گلنار
دمد به گاه خزان یاسمن ز شاخ و شکُفت
بجای یاسمنم ارغوان چو فصل بهار
شِگفت نیست چو نسرینم از بنفشه دمید
گر ارغوان دمد از یاسمن در این گلزار
دهان که مخزن دُر بود چون صدف یک چند
ز خون خویش بیالود چون دهانِ انار
به زندگانی از این پس مرا چه آسانی
که هست کار چو دندان نباشدم، دشوار
ز نان و نانخورش و میوه‌های خوش اکنون
مرا به آش و ترید است روز و شب سر و کار
دو پشته پایهٔ دیوار تن بود دندان
به پایه باشد بنیاد هر بنا ستوار
ز پایداری تن سست شد کنون امیّد
که پایه چون فتد از پا، بیوفتد دیوار
نشسته بودند آسوده دل گروهی خوش
به بزمگاهی ایمن، ز زحمت اغیار

همه به کارگری پشتبان همدیگر
ز دستیاری هم شادمان و برخوردار
برای چاره و درمان، پزشک دندانساز
به گاز و سوزن پرداخت، عاقبت ناچار
خَلید سوزن انژکسیونشان بر پای
چنانکه نیش زند بر، به پای مردم مار
دوید بر تنشان زهر از سر سوزن
نماند یکتن از آن زهر جانگزا هشیار
به خواب مرگ نهادندسر، چنان که دگر
به هیچ روی نگردند از این سپس بیدار
میی که ساقی دورانشان به جام افکند
به خواب مرگ در افکندشان ز خواب خمار
شگفتیا که ز یاران همنشین اکنون
دگر به جای نبینم به دار یک دیّار
دریغ بزم چهل ساله‌شان، که درپیچید
به یک دو هفته چو بنوشته لولهٔ طومار
نبودشان به دل اندیشه، کز بد ایّام
درخت وصل بدینسان جدایی آرد بار
گسیخت رشته پیوندشان که پنداری
نداشتند از این پیش بهره از دیدار
بس است در غم دندان ترا سخن «واجد»
اگر چه هست در این باره درد دل بسیار

گذشت بیست وَ شش سال در پی سیصد
ز دور شمسی هجرت فزوده بر به هزار
به روز بیست وَ هفتم ز ماه شهریور
درست گشت درستی چنین تمام عیار
سرودم از غم دندان چکامه‌یی شیوا
روان و نغز و دل‌انگیز چون سرود هزار
مگر چو نام برند از چکامه پردازان
سخن شناس مرا هم در آورد به شمار
«۱۳۲۶/۶/۲۷»

ﮪﮫ

ارتجاعیّه

دوش دیــدم آشــنایی چــند را در رهگــذار
هـم ز اصـحاب یـمین و هـم ز اصـحاب یسـار
چون ز هر در اندکی کـردیم بـا هـم گـفت و گـو
از هـمه نـیک و بـد اوضـاع ایـن شـهر و دیـار
نــاگــهان ز آنــان یکــی آورد نـام ارتـجاع
تــا بــه یــادم آمـد ایـن لفـظ کـثیرالاشـتهار
گفتم ای یاران خدا را چـیست ایـن لفـظ جـدید
کایدم بر گـوش اکـنون روز و شب از هـر کـنار
چــیست مــقصود شــما از ارتـجاع و مـرتجع
بــاز گـویید انـدکی بـا مـن بـه وجـه اخـتصار
آن یکی گفتا که مفهومی است خاص این واژه را؛
پــیش مــا افــراد روشــنفکر آزادی شــعار
مــرتجع شــد هــر کــه ســدّ راه آزادی بـود،
یــا خــود انــدر راه آزادی نــباشد رهســپار
دیگــری گــفتا کــه پیش مـا تـجدّد پیشگان
مــی‌شود در مــرتجع مــفهوم دیگــر اعــتبار
مــرتجع بـاشد کسـی کَـاکـنون بـه راه زنـدگی
رســم و رفــتار تـجدّد را نکـرده است اخـتیار
لاجــرم آنــانکه بــر آیــین دیـرین مـانده‌انـد
مــرتجع هســتند یکســر از صِـغار و از کِـبار
زاین سخن‌های پریشان مـن شـدم آشـفته حـال
جست از دل بــر زبــانم ز آتش غــیرت شـرار
گــفتمِ ای صــورت پــرستانِ ز مـعنی بـیخبر،
پــای بــند رنگ و بـو، دلبستهٔ نـقش و نگـار

خویشتن را خوانده روشنفکر و آزادی طلب
لیک اندر دام تزویر سیه‌کاران شکار
چیست این آزادی بی‌بند و بار و شرط و قید
واین تجدّد را که گویید از کجا شد آشکار؟
گمرهی بنگر، که هر فکر خطا را بی‌دلیل
می‌شوند از گولی[1] و نابخردی پذرفتگار
گر ز آزادی، مرام اشتراک آمد مراد
هست ما را از چنین آزادی منحوس عار
هر کجا کاین بوم آزادی گرفته است آشیان
شاهباز مردمی کرده است از آن ناگه فرار
جز تبه‌کاری و شهوترانی و نامردمی
تودهٔ ما را چه حاصل زاین مرام نابکار
بیشتر از مردمان را گر نباشد بند و بیم
می‌شوند از خودپرستی دیوخو، دیوانه‌وار
ور ز آزادی است اصلاح رعایا در نظر
بس بود ما را از این دستورهای استوار
نقد دین را در میان ما اگر بودی رواج
بودی این افکار پیش چشم ما چون خاک، خوار
کی روا باشد پذیریم از سفاهت هر سفال
تا دهیم از دست خود زرّی چنین کامل عیار
جز تکلّف‌های خشک و جز تجمّل‌های سرد
چیست ما را زاین تجدّد حاصلی در روزگار
از ره صنعت بباید رفتن و سوداگری
بر سرِ ما گر بود سودای عزّ و افتخار

۱- نادانی - بلاهت

از زراعت و آبیاری جُست باید نام و کام
در دل ما گر هوای شوکت است و افتخار
هم پی ترویج دین و دانش و صلح و سَداد[۲]
سخت کوشش کرد بایستی چو مرد کارزار؛
تا شود از نقد و نعمت ملت ما بی‌نیاز
تا شود از مال و مُکنت دولت ما بختیار
تا به کار افتند ماشین‌ها گروه اندر گروه
تا به راه افتند کشتی‌ها قطار اندر قطار
تا شوند آراسته بنگاهها از فرش و رخت
تا شوند انباشته انبارها از خواربار
تا پدید آید مزارع از میان دشت و در
تا برون آید معادن از درون کوهسار
تا رعیّت را فزاید سود از کشت و درو
تا که برخوردار گردد رنجبر از کسب و کار
تا همای سروری بر ما گشاید بال و پر
تا کند خورشید دولت گنجِ زر بر ما نثار
کاش می‌آمد چنین فیروز روزی جانفزا
تا که از نو، روزِ ما می‌شد چو ایام بهار
لیک تا هست اختیارِ ما به دست دیگران
روز فیروزی نباید داشت دیگر انتظار
در پس این پرده «واجد» رازها باشد، ولی
نیست از دانش مرا اکنون به کشف راز، بار
«۱۳۲۵/۲/۲۲»

۲- راست و درست بودن، راستی و درستی در کردار و گفتار.

انفجار انبار مهمّات[۱]

راستی کاندر شب آدینه، هول انفجار
کرد شور محشری در شهر شیراز آشکار
یک ره از روباه بازی‌های دوران دورنگ
عرصهٔ شیراز شد در ششدر حیرت دچار
چون ششم شب بر سر دست آمد از اردیبهشت
هنگِ نُه گشت از حریق ناگهانی پر شرار
گشته افزون پنج شب از نیمه ماه رجب
در گرفت این فتنه بهر آزمون و اعتبار
سوخت انبار مهمّاتی که ارزَش گفته‌اند
از ره تقریب و تخمین شانزده ملیون دلار
گر ندانی چون شود برپا قیامت در جهان
هیبت آن انفجار سهمگین را یاد آر
پاسی از شب رفته و هر کارگر از رنج روز
یافته در آشیان خود به آسایش قرار

۱- روز ششم اردیبهشت ۱۳۳۰، پاسی از شب گذشته، انفجار مهیبی در انبار مهمّات ارتش هنگ نهم محمدّیه، شیراز را به سختی لرزاند که علاوه بر خسارات جانی و مالی فراوان باعث وحشت بی‌اندازه اهالی شیراز شد.

در این قصیده شاعر علاوه بر ذکر جزییات این "پیش آمد پر شور و شر" به زمامداران وقت هشدار می‌دهد که باید از خواب غفلت بیدار شوند و از این همه ناکامیها و بی‌چارگی‌هایی که گریبانگیر ایرانیان گشته احساس شرمساری کنند و درضمن مردم را به پاره کردن زنجیر اسارت که توسط بیگانگان بر گردنشان بسته شده است ترغیب کنند، و به اتحاد و اتفاق تشویق نمایند. ناگفته نماند که مسببین این حادثهٔ شوم بعدها به محاکمه کشیده شدند و بسزای اعمال خود رسیدند.

نیمی اندر کار خواب و نیمی اندر کار خورد
کز کمین برخاست تندرسان غریوی جان‌شکار
لرزه بر دیوارها افتاد از لرز زمین
شیشه‌ها بشکست و درها سرنگون گشت‌ازفشار
هر که او پای گریزی داشت با دست تهی
شد برون از خانمان خویشتن بی‌اختیار
هر که را تاب و توانی بود بی کفش و کلاه
پیش بگرفت از ره سرگشتگی راه فرار
پر شد از انبوه مرد و زن خیابان‌های شهر
آنچنان کز سیل باران بهاری جویبار
نی کسی زاندیشهٔ خود، کرد یاد آشنا
نی تنی از بیم جانش بود با بیگانه کار
بس پدر، کز نوجوان خویش بودی بی‌خبر
ای بسا مادر جدا از کودکان شیرخوار
همسران در جستجوی شوهران خسته دل
شوهران اندر سراغ همسران دل فگار
ای دریغا، ای دریغا زآن سموم پرخروش
کز تفش گلزار شادی شد خزان در نوبهار
زینهار از تیربارانی که در پیشش نبود
هیچکس را رای پیکار و امید زینهار
آتش از یکسو چو دیو مست در غنگ[۲] و غریو
مردم از بیمش به هر سویی روان دیوانه‌وار

۲- صدا و آواز بلند.

سر کشیده آتشین کوهی گران از قعر خاک
در هوا ابری به هم پیوسته از دود و غبار
کس ندیده است آنچنان آتش‌فشان‌کوهی شگرف
کس نبیند در جهان ابری بدان سان شعله‌بار
بندگان خستهٔ سرگشته بهر کشفِ سوء
رو به درگاه خدا کردند یکسر ز افتقار[۳]
دعوت بیچارگان را شد اجابت دستگیر
مستجاب آید دعا آری ز روی «اضطرار»
شکر دادار جهان را کز گزند حادثات
سرزمین فارس آمد بار دیگر برکنار
در چنین درماندگی گردید لطفش کارساز
دوستداران را به رغم دشمنان نابکار
مخزن «تی‌اِن‌تی»[۴] آن شب می‌شدی گر منفجر
تودهٔ خاکستر اکنون بود بر جا زاین دیار
نی چنان شیرازهٔ شیراز از هم می‌گسیخت
کش به هم پیوسته نتوان کرد تا روز شمار
اینک از «شیرازمان» جز نام، آثاری نبود
گرنه با ما بیکسان، الطاف یزدان بود یار
رفت شهری تا کنار پرتگاه نیستی
برگرفت از پرتگاهش قدرت پروردگار

۳- درماندگی، نیاز

۴- ماده منفجره شونده بسیار قوی که حتی قدرت تخریبی بمبهای اتمی را نسبت به آن می‌سنجند.

رشتهٔ جانها چو مویی خواست کز هم بگسلد
لیک بازش رحمت جان آفرین کرد استوار
هر که را از مردم شیراز بینی زاین سپس
زندگانی یافته است از نو به دور روزگار
زشت کرداری که بر شیراز این بیداد خواست
تا چه خواهد بود پاداشش ز داد کردگار

***

کر شد از آوازهٔ این داستان گوش فلک
اولیای امر در خوابند گویی یا خمار
باید اینک رهبران از خواب بگشایند چشم
باید اکنون داوران گردند بر ما غمگسار
تا در اندازند مفسد را ز کین جویی به چاه
تا در آویزند خائن را به خونخواهی ز دار
آنچه در هر شهر و کشور حافظ جان است و مال
از چه ما را مایهٔ آشوب گردید و دمار
قدرت بیگانه بر ما تا بود فرمانروا
نام استقلال بیهوده است و لاف اقتدار
بیش از این بار ستم زاستَمگران باید کشید
ملت ایران که با هر سختی آمد بردبار
مردمان را دور آزادی است، لیکن چون ستور
همچنان بایست ما را برد، بار و خورد خار
بندگان آزاد گردیدند و پای ما به بند
بار بَرداران رها گشتند و ما در زیر بار

آنکه از بار ستم سر در نپیچد لاجرم
چون خران باربر پیوسته خواهد بود خوار
شرممان بادا از این ناکامی و بیچارگی
از پس این کامکاریها و عزّ و افتخار
از خدا آزرم و از خود گر نمی‌داریم شرم
شاید از آیندگان باشیم باری شرمسار

***

چند باید بودمان چون دام با بیگانه رام
گر زند افسار بر سر، گر شود بر ما سوار
غیرتی کو، کاین سوار خیره گردد سرنگون
همّتی کو، کاین فسار کهنه گردد پارپار
حق ما ضایع، به دست غاصبان زورگوی
ما ز سرمستی به سودای ضیاعیم و عِقار
دیگران را بر سر تاراج ما، با هم ستیز
ما ز نادانی چنین با همدگر در کارزار
چارهٔ کار است اکنون اتحاد و اتفاق
دوستی میهن محبوب و مهر شهریار
سخت کوشی بهر حفظ انتظام و امنیت
چشم‌پوشی زاختلاس و ارتشا و احتکار
نیکنامی بر گزیدن، سربلندی خواستن
رادمردی کار بستن، راستی کردن شعار
پیشهٔ خود داشتن پرهیزکاری و عفاف
راه و رسم خویش کردن استواری و وقار

در معیشت اقتصاد و در تجارت اعتماد
در زراعت اهتمام و در صناعت ابتکار
اجتناب از هر چه باشد موجب ضعف و خلل
احتراز، از هر چه گردد مایهٔ عیب و عَوار[۵]
از پی جبران خواری‌ها به دست آبرو
دامن مردانگی شستن ز ننگ انکسار
با ستمکاران میهن در گرفتن سرکشی
بهر استرداد حق همواره بودن پایدار
همدل و همدست گردیدن در اصلاح امور
تا شود برنامهٔ دولت به خوبی برگزار
گر شود اصلاح کار انتخاب و کار نفت
دست خواهد داد هر چیزی که داریم انتظار

***

سیصد و سی سال چون از هجرتِ ختم رسل
در شمار دور خورشیدی بر آمد بر هزار
هم بتاریخ هلالی بود ادوار قمر
بر هزار افزون ز هجرت سیصد و هفتاد بار
روی داد این انفجار خانمانسوز مهیب
کز هراسش در سر گردون پدید آمد دوار
گفت زین پیش آمد پر شور و شر «واجد» به نظم
داستانی تا پس از او باز ماند یادگار
«۱۳۳۰/۲/۲۷»

۵- عیب و عار.

چکامهٔ دندانیه دوم[۱]

فـریب رنگ و نگـار جـهان مـخور زنـهار
که زهر در بن دندان نـهفته است ایـن مـار
تـرا کـه دعـوی مـردی بـود نـمی‌شاید
چو کودکان و زنان دل نهی به رنگ و نگـار
گلت نـماید و بـر گـل چـو دست بگشـایی
ز نیش خار کـند پـنجه ریش و دست فگـار
وفا مـجوی از ایـن گـنده پـیر پـر نـیرنگ
مـدار چشـم کـرم زایـن فسـونگر مکّـار
گمان مبر که اگـر بـا تـو عـهد یـاری بست
همیشه هست بـر آن پـای بـند و پـیمان دار
چه مـی‌دهد کـه نگـیرد ز دست مـردم بـاز
جـهان پست نکـوهیده خـوی بـدرفتار
نـخست آنـچه دهـد رایگـانت از سـر مـهر
بـه قـهر بـاز ستاند هـم از تـو دیگـر بـار
ز داده‌هـای جـهانی یکـی بـود دنـدان
که گوهری است گران سنگ چون دُرِ شهوار
نگـر کـه از دهـن مـا یکـایک از نـیرنگ
چگـونه دادهٔ خـود مـی‌رباید ایـن طـرّار

۱- این قصیده که دو سال بعد از "چکامه دندانیه" (صفحه ۶۱) سروده شده است، شاعر مجدداً به قول فردوسی به یاد "داستان پر ز آب چشم" از دست دادن دندانهای خود می‌افتد، و درضمن شکوه از پزشکان سودجو و آزمند، از ... بخت بد خود شکوه مینماید.

چنین که هست به دوران زندگانی خویش
ز دستبرد جهان درد دل مرا بسیار
سخن به جاست ز هر باره‌ام ولی اکنون
ز کار دندان بر جای‌تر بود گفتار

***

دو سال بیش بود، کز کشیدن دندان
گریز نیست مرا از کشیدن آزار
که را ز بودن دندان، شکنج و تیماری است
من از نبودن دندان به رنجم و تیمار
ز جا برافتد و دندان نو برون آید
به هفت سال که بر آدمی رود ناچار
در این دو سال مرا چار بار دندان رُست
مباد رُسته نهالی که محنت آرد بار
به حیرتم که در این بازی دو ساله مرا
چرا به ششدر غم روزگار کرده دچار
قیاس کار، گر این است، تا به سال دگر
شگفت نیست که با پنج و شش فتد سر و کار
دریغ و درد که در شهر ما پزشکان را
به سر بود همه سودای درهم و دینار
همه به سود خود از روی آز دوخته چشم
نظر نباشدشان بر مصالح بیمار
هر آنکه سود خود از کار در نظر دارد
برای مردم بیچاره کی بود غمخوار؟
چه گویمت که در این دورِ زندگی با من
گذشته است به سختی چگونه لیل و نهار

چـــنان کشـــیده‌ام آزار و دردسـر کـه دگـر
بــه راســتی ز چــنین زنــدگانیم بــیزار
نـه هـیچ بـرده‌ام از نـان و نـانخورش لذّت
نـه گشـته‌ام ز حُـبوب و بَـقول بـرخـوردار
نــه کــامیاب ز انـجیر بــوده و انگــور
نــه بــهره‌مند ز امــرود بــوده و ز انــار
سخن ز گوشت نگویم کـه دست مـی نـرسد
مرا بـه دامـن وصـل فـواکـه[۲] و اثـمار[۳]
ز دست دادن دنــدان گــرت بــود آســان
بـه دست کـردن دنـدان بسـی بـود دشـوار
روا مــدار کـه خـوانـی بـه نـام دنـدانش
هر آنچه را به دهان بـر زنـند چـون افسـار
رواست گــفتن دنــدان بـه صـورتی زیـبا
لطــیف و چـابک و نـغز و مـنظّم و هـموار
چــو دوســتان مـوافـق بـه دوسـتی پـابند
چــو عــاشقان وفــادار در وفــا سُــتوار
چو نظم شـیوا مـوزون و سَـخته[۴] و دلکش
چو دُر زدوده و روشن، چو زر درست عیار
ولیک بــهرهٔ هــر کس نگـردد ایـن نـعمت
جز آن کسـی کـه بـود نـیکبخت و دولتـیار
طمع به خوبی دندان چـه بـاشدت «واجـد»
مگر ز خواب گـران بـخت بـد شـود بـیدار
«۱۳۲۸/۷/۱۵»

۲- جمع فاکهه، میوه‌ها.
۳- جمع ثمر، میوه‌ها.
۴- سنجیده - وزن شده

اندرزنامه

کجا به روی زمین در خور است کبر و غرور
از آن که زیر زمین خوردِ مار گردد و مور؟
مبند دل به سرای فراخ و کاخ بلند
زیاد خویش مبر تنگنای خانهٔ گور
چگونه کاخ اقامت کند کسی بنیاد
در این سرای مجازی که هست راه عبور؟
به رهگذار منه پای سرگران، زنهار
که خاک راه تو باشد همه عیون و صدور
گرفتم از زر و زورت همیشه کار به کام
به روز مرگ چه ماند به دستت از زر و زور
فریب دیو چنان در تو کارگر بینم
که نیک و بدنشناسی چو مردم مسحور
تو غافلی و جهان را ز آسمان و زمین
فکنده لرزه بر اندام، هول نفخهٔ صور
چنین که بر همه کردار نیک داری دست
چو بد پسندی، خود را مبین در آن معذور
گناه خویش به تقدیر و سرنوشت مبند
که هیچکس به بدی نیست در جهان مجبور

* * *

خوش آن که با دلی از نور معرفت روشن
خوش آن که با سری از شوق بندگی پرشور
نهد ز روی تضرع به خاک روی نیاز
به پیشگاه خدای کریم رّبِ غفور
هوی پرستی و قاصر به نزد اهل نظر
گر از پرستش داری هوای حور و قصور

عبادت تو بود گر به آرزوی بهشت
همین معامله در کار آید از مزدور
وگر ز وحشتِ دوزخ به طاعت آری روی
جز این چه پیشه توان کرد بندهٔ مقهور
بزرگ بار خدا چون سزای بندگی است
به جز پرستش و طاعت نبایدت منظور
کمال دوستی است آنکه دوست در بر دوست
نظر به هیچ ندارد مگر به فیض حضور
ور این مقام نداری بر آستانهٔ شرم
مقیم باش و مپیمای راه فسق و فجور
پرستشش نتوانی اگر به حد کمال
مکن دریغ ز حدی که باشدت میسور
غرض اطاعت امر است و بندگی که به شرع
مکلّف آمده هر کس به طاعت مقدور
نیازمند به شرع است عقل دور اندیش
چنانکه دیدهٔ بینا به رهنمایی نور

* * *

کمین گرفته اجل بر کسی کمان در چنگ
شگفت آید ازو دستگاه شادی و سور
چه حاصل است ندانم ز عمر دور و دراز
مگر گذشتن ایّام در سنین و شهور
فزون ز صد نتوان بود گر چه در ایام
سنین عمر درازی کز آن شوی مسرور
هزار سال گرفتم که زنده بتوان ماند
در این جهانِ پر از ناملایمات و شُرور

نگر که جز کف خاکی به زیر تودهٔ خاک
ز هستی تو چه ماند پس از مرورِ دهور
ولیک زندگی جاودانه خواهی یافت
به نیکنامی اگر در جهان شوی مشهور
به زیر صورت انسانیت همان معنی است
که وصف لازم آن یافته است از تو ظهور
توان شناخت به میزان وصف هر کس را
که بر چه هیأت و اندام میشود محشور
نخوانده ای که رباخوار روز رستاخیز
شکسته حال بود چون مخبّط رنجور
و یا کسی که نبیند جمال حق امروز
هم از دو دیده به فردای حشر باشد کور

***

تو مرغ روضهٔ قدسی در این جهان خراب
مباش در قفس تنگنای تن محصور
مشام جان تو بویی ز قرب حق نبرد
هزار مرحله افتاده از حقیقت دور
درنده خوی، بهایم نهاد کی باشد
سزای صحبت غلمان و همنشینی حور؟
کنون که دور جوانی است نان خویش بپز
نه آن زمان که شوی پیر و سرد گشته تنور
همیشه پیرو حق بر خلاف باطل باش
مدار بیم ز هر گونه سختی و محذور[۱]

۱- مانع، رنج

میان به یاری حق هر که بست و دست گشاد
به دستیاری حق شد مظفر و منصور
غم شکست به دل ره مده کز این پیکار
گرت شکست رسد هم مُثابی[۲] و مأجور
زمانه آینهٔ عبرت است آنکس را
که سر زبادهٔ غفلت نباشدش مخمور
یکی به چشم بصیرت ببین و عبرت گیر
از این تبدّل احوال و حادثات امور
بسا سرا به جوانی چو قیر بوده سیاه
کنون سپید ز پیری شده است چون کافور
بسا کسا که به دستش چو موم بودی سنگ
چو مومیا بود اکنون تنش ز فرط فتور
سخن دراز چه رانم تو خود هزار مثال
قیاس کن به همین یکدو شاهد مذکور
مرا بگوی چو حال جهان چنین باشد
رواست بودنت از جاه و مال خود مغرور؟
سرای لهو و لعب آمد این جهان، ای جان
چنان مکن که ز کردار خود شوی محسور
نه آفریده خدایت برای لهو و لعب
نه خود ز راه خرد گشته‌یی بدان مأمور
مجال لهو رها کن به کودکانْ «واجد»
هوای بازی و آنگاه چون تو مرد فکور؟
«۱۳۳۶/۷/۶»

۲- مُثاب: پاداش برده، ثواب اخروی یافته.

شهرداری شیراز

روا بود که به نفرین شویم هم آواز
ز کار انجمن شهرداری شیراز
گسسته باد ز هم ناخجسته انجمنی
که کرده صد در زحمت به روی مردم باز
نه هیچ بهره‌ور است از روایی فرمان
نه هیچ مایه و مکنت نه قدرت و اعزاز
نه هر چه راکند آغاز، می‌دهد انجام
نه هر که راکه دهد وعده، می‌کند انجاز
نگویم آنکه خیابان چرا نشد اسفالت
نگشت کار خیابان‌کشی چرا آغاز
نگویم آنکه چرا «طاقها» نشد ویران
نگویم آنکه چرا کوچه‌ها نشد نوساز
که تا به عذر نگویند «اعتباری» نیست
به اعتبار چنین کارها بود انباز
چو اعتبار نباشد کجا برآید کار
چو بال و پر نبود، مرغ کی کند پرواز؟
ولی توانم گفتن که این خیابانها
چرا بود چو بیابان پر از نشیب و فراز
چرا درشکه و ماشین میان گرد و غبار
به چپ و راست گرازان بود چو خرس و گراز

همیشه کوچه و بهازار از چه آلوده است
ز لاشه و لجن و رَشت[۱] و خون و بول و بُراز[۲]
کجا رواست که در جوی‌های آب روان
بود هر آنچه نشایست برد نامش باز
چگونه تنقیهٔ ثاروای چاهِ مَبال
به صبح و شام دگر باره گشته است مجاز؟
چگونه باز به هر رهگذر دکانداری
ز خودسری شده در شاهراه دست‌انداز؟
به پیش پشهٔ و زنبور و گرد و خاک پلید
دوباره پرده چرا بر فتاده از هر راز؟
چرا همیشه در این شهر هست قحطی آب
در آن زمان که بود خلق را به آب نیاز؟
چگونه بسته بوَد راه کیفر و پاداش
چرا گشاده بوَد دست زور و بازوی آز؟
چه جای کیفر، کز نرخ نیست هیچ نشان
وگر که هست نیرزد به یک پشیز و پیاز
چرا همین که به تعیین نرخ شد اقدام
پی تسّلی مردم پس از زمان دراز،
نهند پایهٔ اَسعار را از آن برتر
که کرده پیشه‌ور آنرا به خودسری احراز؟
به سود مردم بیچاره نیست گر این کار
چه غم، که هست بحال ستمگران دمساز

۱- در زبان مردم شیراز بمعنی زباله است. ۲- مدفوع

اگــر شــفا نــدهد، کــور مــی‌کند بــاری
چــو بــومسیلمه[۳] وارونــه‌اش بـود اعـجاز
عــجب‌تر آنکــه هــمین نــرخ‌بندی نــاجور
مــؤثر است بســی در گــرانــی و اَعــواز[۴]
گــرانــفروش ز اعــلان نــرخ مــیداند
کــه در گــرانــی اَســعار یـافته است جـواز
بــه هــرج و مـرج کشـد کـار نـرخ در بـازار
اگــر چــه بــازرسان‌انـد نـیز در تک و تـاز
جــز ایــن نــتیجه نـباشد کـه کـاسب طـمّاع
گــران فــروشد و بــر مشـتری فـروشد نـاز
مــپرس «واجــد» از ایــن رازهـای پـنهانی
«ز اشک پرس حکایت که مـن نـیم غـمّاز»[۵]
«۱۳۲۵/۳/۲۴»



۳- مسیلمه کذّاب، کسی است که در عهد پیامبر اکرم(ص) ادعای نبوّت کرد و در زمان ابوبکر با مسلمانان جنگی هولناک نمود که در آن کشته شد.
۴- بی‌چیزی.
۵- از حافظ است:

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

پرخاش‌نامهٔ جهان

جهان کیست که اندیشم از گیر و دارش فلک چیست تا ترسم از کارزارش؟
تفو بر جهان باد و این زشت خویش خپو[1] بر فلک باد و این کج مدارش
نباشد نه دوران نه گردون دونش نباشد نه گیتی نه این خاکِ خوارش
درآید به سر بی درنگ آسمانش بپا شد ز هم چرخ ناپایدارش
فرو افتد از پا، زمین زبونش فرو ریزد از هم جبال و بحارش
نشانی نماند ز شیب و فرازش شود پست یکباره برج و حصارش
سیه باد از دود، روز سپیدش بر آتش فتد پرده شام تارش
شود خرد، پای مَه هرزه گردش شکسته، سر مهر دیوانه وارش
بشورد ز توفان همه شهرسانش بسوزد ز آتش همه کوهسارش
زبانه کشد آتش از باغ و راغش خروشان شود سیل در مرغزارش

***

چه سود است ما را از این زندگانی که انده‌فزای است لیل و نهارش
تن آزرده آن یک ز باد خزانش دل افسرده این یک ز ابر بهارش
یکی بینی از تاب گرما بر آتش ز سر دود برخیزد، از دل بخارش
یکی دیگر از برف و باد زمستان چکد آب از دیدهٔ اشکبارش
یکی زار و بیمار بینی که از درد چو نی روی زرد است و پیکر نزارش
یکی از تهیدستی و بینوایی چو بربط دل از زخمهٔ غم فگارش
یکی بینی از مرگ خویشان پریشان بنفشه صفت خسته و سوگوارش

۱- خفه، خاموش.

یکی دیگر از درد هجران یاران   چو لاله پر از خون، دل داغدارش
یکی بینی از دستبرد ستمگر   نشسته به خاک سیه خوار و زارش
یکی بینی از شور گلچهره یاری   نواخوان و نالان بسانِ هَزارش
نچیند به شادی کسی گل ز شاخی   که ناید بر انگشت، آسیب خارش
ننوشد کسی شهد شیرین ز جامی   که نز تلخکامی شود زهر مارش
جوان مرده مام و پدر بین فراوان   پریشان و گریان به خاک مزارش
کر و کور و بی دست و پا بین به هرجا   از آن بیش گر برتوانی شمارش
ز بس جنگ و جوش شبانروز گیتی   ز بس جور و جرم نهان، و آشکارس
زمین را نگر خاک اندوه بر سر   پر از اشک غم بین ز حسرت کنارش
به تن جامهٔ نیلگون بین فلک را   ز حیرت شب و روز بر سر دوارش

***

جهان کاشکی رنگ هستی ندیدی   ز هم کاش بگسیختی پود و تارش
از آن است خویَش همه دون نوازی   که دون مایه شد گوهر نابکارش
مرا زآن دل آزرده خواهد که دانـد   نیم چون فرومایگان دوستدارش
چه اندیشه دارم از او تا نگویم   سخن‌های بی پردهٔ استوارش؟
جهان گر ز آزار من رخ نتابد   نه بر گردد از خوی ناسازگارش
من آن نیستم کز ستمکاری او   به دامن زنم دست از انکسارش
من آن آتشین طبع پر خاش جویم   که پروا ندارم به دل از دمارش
زبان برگشایم به ذمّ و هجایش   بگویم بسی گفتهٔ ناگوارش
بریزم به هر انجمن آبرویش   برم پیش اهل جهان اعتبارش
بشورم بر او طبع اهل ادب را   کنم خوار در چشم هر خواستارش

به هر جای دارم بـه خـجلت قـرینش — ز هر سوی سازم بـه حـیرت دچـارش
شب و روز بـا آهـنین نـوک خـامه — زنم از نکـوهش بـه دل نـیش خـارش
چکـامه سـرایـم چـنین گـرم و گـیرا — کـه گـر بشـنود بـر دل افـتد شـرارش
کـنم طـبع و از بـهر رسـوایـی او — بـهر مـرز و بـومی دهـم انـتشارش
که «واجد» چو رخت‌ازجهان‌بست‌ناچار — بـماند سـخن در جـهان یـادگارش
گـذشته بـه دور هـلالی ز هـجرت — فزون سیصد و شصت و چار از هزارش
که این نامه دربَثّ شکـوی(۲) سـرودم — زدم سکّـه بـر زرّ کـامل عـیارش

«۱۳۲۴/۸/۲۴»



۲- گله و شکایت، درد دل کردن.

تحفهٔ نوروزی[۱]

چه نقش است این که چشم دل‌شودروشن‌زدیدارش
به جان هر مردم صاحبنظر بینم خریدارش
بیا در خلوت انسش ببین کاین شاهد شیرین
نباشد چون هوسبازان گذر در کوی و بازارش
زهی پاکیزه جان صورت، که از بس پاکی گوهر
مگر در بزم اهل دل نبیند کس پری‌وارش
مبر ظن خطا از من، گرش پاکیزه جان گویم
خطا باشد که بیجان دانی از وسواس پندارش
نه هر بودی نمودار است پیش دیدهٔ مردم
نه هرچ آن ناپدید از چشم، شاید کرد انکارش
توان دریافت هر نادیده با چشم خرد آری
گواه هستی نادیده خواهد بود آثارش
نشان شادی و غم کی بود در صورت بی‌جان
کجا باشد لب خندان کجا چشم گهر بارش
شرار خشمناکی کی ز سیمایش بود پیدا
فروغ مهربانی چون شود تابان ز رخسارش
کجا در شامگاه از خستگی بر سر گران خوابش
کجا در بامداد از تازه رویی چشم بیدارش
شگفتی نیست گر نقشی برآرد کلک «سجادی»
بود یارای دیدارش دهد نیروی گفتارش

۱- به مناسبت دیدار نوروزی "مهدی سجادی" نقاش معروف شیراز که شبی هم در جلسه ادبی منعقد در منزل سراینده حضور به همرساند و بنا به خواهش راقم این سطور که در آن زمان کودکی بیش نبود نقشی رقم زد.

مــهین اســتاد صــنعتگر کــه تشـریف هـنرمندی
بـه بـالای کـرامت راست شـد از فـضل دادارش
چــنان در پــردهٔ تــصویر او، مـانی فـرو مـاند
که نشناسی در آن درمـاندگی از نـقش دیـوارش
و گـر شـاپور در دسـتش بـبیند صـورت خسـرو
چو شیرین شور شیدایی فـتد بـر سـر ز نـاچارش
سـر انگشت سـبکخیزش چـو پـرگار هـنر گـیرد
فــلک حـیران شـود از شـاهکاریهای پـرگارش
در آن مــحفل کــه بــنشینند اربـاب هـنر بـاهم
فــــراتــر پــایگاه بــرتری آمــد ســزاوارش
ز بس خوشخویی و دلجویی و گـیرایـی و گـرمی
شود یک عمر مشتاقش هر آنکو دیـد یک بـارش
ز اســتاد طــبیعت رازهــا آمـوخت در صـنعت
نـه هـر صـنعتگری بـاشد چـنو آگـه ز اسـرارش
گــهی درس هـنر گـیرد ز لطـف مـزرع و مـرتع
گــهی تـلقین پـذیرد از صـفای بـاغ و گـلزارش
گــهی پــیغام از رنگ گــل و شــادابــی لاله
گهی الهـام از وضـع ریـاحین است و اشـجارش
گهی در گفتگوی شـوق بـا مـاه است و بـا اخـتر
گـهی راز و نـیاز عشـق بـا هـامون و کـهسارش
بــر آیــین طــبیعت چــون بــود بـنیاد کـار او
چــو بــنیاد طــبیعت لاجــرم بــینند ستوارش
پـی عـرض هـنر دارد چـو آهـنگ سـفر اکـنون
به دستوری که از دولت رسیده است اندراین‌کارش

ارادت را به شیراز همایون فال باز آمد
که فیض همتی دریابد از اخیار و ابرارش
امید از همت نیکان چنان دارم که در این ره
ز آسیب بَدان لطف خدا باشد نگهدارش
نه از کید حسودان بُر دل آید هیچ اندوهش
نه از شید حریفان بر تن آید هیچ آزارش
سلامت روز و شب همدم، عنایت هر زمان توام
خرد رهبر، هنر یاور، بود بخت نکو یارش
سپاس نعمت دیدار او «واجد» به نوروزی
کدامین تحفه آرد خوبتر از نقد اشعارش
«۱۳۳۴/۱/۷»

ଛଓ

دریغنامهٔ ایران

دریغا بر ایران و بر حال زارش
دریغا از آن شوکت و گیر و دارش
کجا رفت نیروی فرمانروایش
کجا رفت آوازهٔ اقتدارش؟
یکی بین بر این خاک با چشمِ عبرت
که برباد شد خرمن اعتبارش
فرو ریخت ایوان گردون شکوهی
که دیدند چون بیستون استوارش
درافتاد از پایِ ستوار تختی
که سودی به کیوان سرِ افتخارش
پس از آن سلحشوری و تندخویی
چرا بینم افتاده و بردبارش؟
پس از آن چنان حشمت و سر بلندی
چرا بینم اکنون چنین خاکسارش؟
چرا گشت پژمرده سرسبز باغی
که دیدند پیوسته پر برگ و بارش؟
چرا سرزمینی چنین خوب و خرّم
خزان یافت ز آسیب دوران بهارش؟
شگفتا! زمانه چه سخت است کینش
چه سست است پیمانِ ناپایدارش
یکی را دهد دولت از مهربانی
کُنَد زآن پس از کینه و خشم، خوارش
یکی را سرافرازد از دوستداری
و زآن پس نهد دل به رنج و دمارش

چو پرداخت آیینه‌یی پاک و روشن
ز زنگ حوادث کند باز تارش
چو آراست باغی دل‌انگیز و خرّم
برد ناگهان آب از جویبارش
نباشد جهان واین نکوهیده کیشش
مماناد و آیین ناسازگارش
بشر را از این زندگی در زمانه
چه حاصل به جز انده و افتقارش
چه دلبستگی بر جهان آدمی را
که جز درد و غم روز و شب نیست بارش؟
به ویژه به بومی چو ایرانِ ویران
در این دورهٔ خواری و انکسارش
نه جز فتنه خیزد ز دریا و کوهش
نه جز فقر زاید ز شهر و دیارش
نه قانون و نظمی است در اقتصادش
نه دستور و ترتیب در خواربارش
نه آزاد در صنعت و در تجارت
نه اندر سیاست، به دست اختیارش

***

دریغا بر ایرانی و زندگانیش
که هر روز بینم به رنجی دچارش
گه افسرده جان از گرانیّ روغن
گه از قحط نان خسته و دلفگارش

گـهی شـور بـر سـر ز قـحط زغـالش
گـهی نـاله بـر لب ز فـقدِ ثـمارش[1]
گـهی داد از شـیوهٔ شـهربانش
گـهی آه از کـردهٔ شـهردارش
بـه هـر چـندی آیـد یکی پـرده بـیرون
ز تـزویر و نـیرنگ و نـقش و نگـارش
نـه بـر سـر بـود دولتـی کـاردانش
نـه در بـر نـماینده‌یی غـمگسارش
نـه مـی‌بیند انـدر ادارات کشـور
کسـی را بـه اخـلاص، خـدمتگزارش
مسـلمان و مـؤمن نگـویم کـه کـافر
بـه کـار اداری مـیفتاد کـارش
پس از سـالها جـنگ و آشـوب و سـختی
دلی بـود از صـلح، امـیّدوارش
کـنون هـم ز پـایان جـنگ اروپـا
بـه پـایان نـیامد شبِ انـتظارش
نـه امـروزِ خـود دیـده آسـان‌تر از دی
نـه امسـال خـود دیـده بـهتر ز پـارش

***

بـدا، حـال طـفلی کـه از شـور بـختی
قـضا بـرگشاید در ایـن بـوم، بـارش
ز تـقدیر هـر کـو در ایـن خـاک زایـد
نـبینی بـه هـر دو سـرا رسـتگارش

۱- جمع ثمر، میوه‌ها.

به گیتی گر آید کسی زاین گذرگه
نباشد به جز رنج زاین رهگذارش
گهی دست و پا بسته در دست مادر
به سالی دو، تا بنگری شیرخوارش
به کوی اندر، آلوده بینی از آن پس
به بازی سراپا ز گرد و غبارش
بود زآن سپس سال‌ها در دبستان
گرفتار آزار آموزگارش
و زآن پس کند آرزوی جوانی
به هر راه و بیراهه‌یی رهسپارش
چو از رنج تحصیل یا بد رهایی
کند ناگهان دست قانون مهارش
ز خدمت نهد پالهنگش بگردن
فرستد به هنگ پیاده، سوارش
از این رنج‌ها بر کنار آید آخر
تن خستهٔ دردمندِ نزارش
نه از کوشش و کار سودی به دستش
نه گنجی از این رنج‌ها در کنارش
نه دانی[2]، نه دینی، نه سنگی، نه هنگی
تبه گشته سرمایهٔ روزگارش

۲- دان بجای دانش آمده چنانچه ناصر خسرو گوید:

مبر از صحبت دانا که دانش
کند تأثیر در تو از زبانش

نـــه وجـــدان و ایـــمان بـــود دســـتگیرش
نـــــه فـــضل و کـــمال و هـــنر، دســـتیارش
نــه شــرم از پــیمبر، نــه آزرمــی از دیــن
نــه تــرس از خـــدایـــی بــه روز شــمارش
نـــــه خـــو کـــرده بـــا احـــترامِ قـــوانـــین
نـــــه عـــادت شـــده طـــاعتِ شـــهریارش
جـــوانـــی هـــوسناک و بـــی‌باک و نـــادان
نـــه دیـــده ز هـــر کـــار بـــد شـــرمسارش
بـــه جـــرم و جـــنایات آلوده دامـــن
نـــه بـــاک از پـــدر، نـــی ز خـــویش و تـــبارش
گـــــرفتار مشـــروب و ســـیگار و افـــیون
بـــه ســـر از دم و دود دایـــم خـــمارش
فـــــضایل دروغ است و لاف و گـــــزافش
کـــمال از تـــقلّب، هـــنر از قـــمارش
هـــمیشه بـــه دنـــبال آهـــو خـــرامـــی
کـــه در بـــندِ نـــیرنگ ســـازد شکـــارش
بـــه ســـر پـــخته ســـودای شـــغل اداری
نـــه شـــوق درود و نـــه مـــیل شـــیارش
ز عـــــلم و ادب بـــینی انـــدوهناکش
بـــه لهـــو و لعب بـــی‌دل و بـــی‌قرارش
بـــه بـــیهوده گـــویی طـــلیق اللّســـانش[۳]
بـــه بـــیراهـــه پـــویی خـــلیع‌العـــذارش[۴]

۳- گشاده زبان. ۴- بی‌بند و بار.

گر این است کشور گر این است ملّت
به هم بر زند قدرت کردگارش
نه از آتش خشم یزدان، پناهش
نه از صَرصَر قهر حق، زینهارش
بشر گر از این شُور و شرّ سر نپیچد
ز هم بگسلد نیستی، پود و تارش
چنین مردم دیو خوی بد آیین
ز نوع بشر دور باشد شمارش
چرا شد بشر دیو خو، ای شگفتا
چرا نیست جز شر به گیتی شعارش؟
چه آمد به سر آدمی را که بر جای
نمانده است از گل مگر نیشِ خارش
چنین توده خار و خَسَک را که بینی
نه در خورد باشد دگر جز شرارش
مخور «واجد» اندوه آن دیو مردم
که از زندگی نیست جز ننگ و عارش
اگر بودی اصلاح مردم میسّر
به سعی نبی میشد و کارزارش
بشر بود اگر در خور حق‌پرستی
به زور علی می‌شد و ذوالفقارش
«۱۳۳۴/۸/۲۷»

ഇഷ

فساد فرهنگ

هرآنکه را سر دین است و دانش و فرهنگ
سزد که از غم فرهنگ ما بود دلتنگ
دریغ و درد که سرمایهٔ نکونامی
برای کشور ایران شده است مایهٔ ننگ
به کجروی، همه فرهنگ از چه دارد روی؟
تو گویی این روش آموخته است از خرچنگ
کنون ز شیوهٔ این کجروی است که افتادیم
ز کاروان سلامت به دور، صد فرسنگ
چه برخوریم ز برنامه‌یی که پایهٔ آن
نهاده‌اند براندیشهٔ تباه فرنگ؟
از این روش نرسد هیچکس به سر منزل
نشان دُر نتوان یافتن بکام نهنگ
شدیم پیرو بیگانگان و نشناسیم
رموز دانش و حکمت، ز ترّهات جفنگ
پسندِ مردم بخرد کرامت است و شرف
نه آنچه دربر نابخردان خوش است و قشنگ
زدند راه سعادت به نام آزادی
چه فتنه‌ها که برانگیختند از این نیرنگ
کجا که بُنگهِ بازی شده است و هرزه‌گری
چگونه بود توان جایگاه دانش وهنگ؟
نه درخور است به کیش خرد که بُنگهِ درس
بود چو پهنه بازی پر از غریو و غرنگ

شگفت منظره‌یی دید خواهی اندر پی
به سوی مدرسه روزی اگر کنی آهنگ
یکی چو گربه به دنبال توپ، چابک خیز
یکی ز چوب چو بوزینه‌یی بود آونگ
یکی به هرزه درایئی همی کند فریاد
یکی به نغمه‌سرایی همی کشد آهنگ
یکی به خنده نوازد بر آن دگر سیلی
یکی به عشوه بدان یک همی زند آرنگ
دو تن به بوکس چو مستان زنند برهم مشت
دو تن به کشتی افکنده‌اند درهم چنگ
کسی که کودن و کند است در برابر کار
بیا ببین که به بازی چه چابک است و زرنگ
هوای بازی و سودای دانش آموزی
قیاس آتش و آب است و آبگینه و سنگ
از آن کلاس چه خیزد که دانش آموزش
نشسته در هوس بازی است گوش بزنگ
برون ز مدرسه آیند آنچنان به شتاب
که سنگپاره پرد از دهان قلماسنگ
چنین که حوزهٔ تعلیم گشته پر آشوب
گمان بری که نَبَردی به پا است از غو و غنگ
نشانه‌یی که توان یافت از محیط ادب
همین هیاهوی بازی است و این درنگ درنگ
به درس و بحث دگر دل نمیتواند داد
کسی که بست دل اندر نوای بربط و چنگ

دلی کـه اینهمه آلوده شد بـه زنگ هـوی
چگـونه صیقلِ انـدرز از او زدایـد زنگ؟
کـدام دست نـدانـم بـه ایـن زبـردستی
فکنده است بـه فـرهنگ مـا چـنین بـیرنگ؟
چگـونه ایـن درِ دانش نـهاده‌انـد بـه کـار؟
کـه هـیچگاه نگـردد درست بـر پـاشنگ
چـه روی داد کـه آمـوزگار مـا را نـیست
دگر به پیش نـوآموز هـیچ ارزش و سـنگ؟
چـرا دبـیر، ز رفـتار دانش‌آمـوزان
فکنده چین به جبین،کـرده چـهره پـر آژنگ؟
اصـول عـلم و ادب را کـه بـاید آمـوزند،
ز راه کـوشش و سـختی و بـردباری و رنگ
بـر آن سَـرَند کـه بـی‌هیچ رنـجشان در دل
در آیـد از ره تـزریق بـا فشـار سـرنگ
اگـر نـباشد شـاگـرد بـا مـدیر و دبـیر
بـه نـرمخویِ سـرباز در بـر سـرهنگ
دگر ز خـوی بـد خـویش بـر نـخواهـد گشت
بـرون بـرند چـو آهـن گـرش ز شـفتاهنگ
کـه را کـه پـرورش ایـنگونه است در آغـاز
نـه مـرد کـار تـوانـد شـدن نـه آدم جـنگ
زیان یکتنِ خـود کـامِ خیره سـر بـیش است
بـرای کشـور مـا از هـزار تـوپ و تـفنگ
نـهاده پـایهٔ فـرهنگ بـر خـیالاتی
چو آن خیال کـه نـاشی شـود ز نشـوهٔ بـنگ

کـــمال دانش و نـــیروی دقّت و تـحقیق
مـدار چشـم بـه بـرنامه‌های رنگـارنگ
بـه ایـن هـزینهٔ بـیهودهٔ زیـان‌آور
چـرا بـه گـردن کشـور زنـند پـالاهنگ
بـه جـز تـباهی اخـلاق و زشتی عـادات
چه حاصل است از این دستگاهِ واز و وِلَنگ؟
امـید سـود نـدارد کسـی از ایـن اوضـاع
مگر که عـقل سـبک مـایه‌اش بـرد پـاسنگ
ز تـلخکامی ایـن شـرّ و شـور، شـهد کـمال
به کام مردم دانـا شـده است هـمچو شـرنگ
چـنان تـباه بـود کـار، کـاندرین بـنگه
نـمانده هـیچ خـردمند را مـجال درنگ
فسـاد سـاختمانی چـنین، دگـر اصـلاح
به هیچ رو نتوان یافت جـز بـه بـیل و کـلنگ
عـنان طـبع بگـردان از ایـن سـخن «واجـد»
که راه سـخت دراز است و پـای قـافیه لنگ
«۱۳۳۰/۱۰/۱۵»

ŊŊ

انحلال قونسولگری‌های انگلیس[1]

مژده کاندر کشور ایران پس از پنجاه سال
دستگاه فتنه‌جویی یافت اکنون انحلال

سالها بگذشت بر ما مردم ایران، که داشت
کار نظمِ کشور از این فتنه‌جویی اختلال

راستی را کانهدامِ این بنای استوار
این چنین آسان نمی‌آمد کسی را در خیال

کِی امید از بختمان بودی که پالشگاه نفت
یابد از بیگانگان روزی به ایران انتقال

هیچمان باور نمیشد کز سر ایرانیان
دست بر دارند این سرکنسولان بدسگال

زور تدبیر مهین دستور، کرد امکان‌پذیر
آنچه بودی پیش از این در پیش ما امری محال

دولت دکتر مصدق را فزون بادا شکوه
کز شکوهش صدره افزون گشت ایران را جلال

دست همت تا نیاوردیم بیرون ز آستین
بود حقّ ما به دست زورمندان پایمال

سر برآورد از افق خورشید استقلال شرق
اختر اقبال غرب افتاده در چاه وبال

۱- دنبالهٔ این ماجرا در قصیده مفصّل "داستان نفت" (ص ۱۰۵) آمده است.

داشت ایران نام استقلال و زاین کارِ شگرف
باز چون دوران دیرین یافت عنوان کمال
ای دل اکنون آشکارا بین به چشم خویشتن
گر شنیدی همت مردان کند قلع جبال

***

از جنایتکاری قنسولگریها بود و بس
هر چه می‌دیدیم ما در زندگی رنج و نکال
گر جنایتکار، چندی بر جنایت‌های خویش
پردهٔ تزویر اندازد ز روی احتیال،
چون براندازد ز رازش پرده دست روزگار
زرد رویی‌ها کشد در چشم مردم ز انفعال
دیرگاهی از فساد اندیشیِ قنسولگری
کشور ایران نمی‌آسود ز آشوب و قتال
عاقبت شد دولت دکتر مصدق ناگزیر
سدّ باب فتنه را داد از در حکمت مثال[۲]
با براهین جنایت، انگلستان را نماند
در قبال امر دولت چاره‌ای جز امتثال
چیرگی یابد زبان گرمش از نیروی دل
هر که او را بر سِداد و صدق باشد اتّکال

۲- فرمان.

وآنکه را باشد دل از جرم و جنایت دردمند
بی‌سخن گردد زبانش گاه استدلال، لال
گفتگویی هم گر آمد از سفیر انگلیس
سود آن ابطال دعوی دید با ردّ سؤال

***

فتنه جویان لاجرم کردند با شرمندگی
زی فرنگستان ز خاک پاک ما شدّ رحال(۳)
ساحت بستان تهی شد یکسر از زاغ و زغن
بلبلان اکنون ز شادی گو برافشانند بال
خوش بخند ای دل چو گل زاین پس که دستِ باغبان
ریخت بیرون زاین گلستان خار و خاشاک ملال
رنجبر را میوهٔ شیرین فزون آید به دست
اینک از شاخ عمل، کز باغ بیرون شد شغال
نو بهار، امسالمان در ماه بهمن رخ نمود
فرّ فروردین نگر از بهمن فرخنده فال
پیر و برنا پای کوبانند در شور و طرب
همچو مشتاقی که یابد از پس هجران وصال
در هزار و سیصد و سی سالِ هجرت روی داد
قنسولانِ انگلستان را ز ایران ارتحال

۳- کنایه از سفر، بستن بار سفر.

چون برون رفتند زاین کشور جراثیم فساد
باز آمد در مزاجِ ملک و ملت اعتدال
رشتهٔ ملّیت از آثار صنع ایزدی است
زان سبب دارد بهر سختی که بیند، اتصّال
دام استعمار کامد دستباف اهرمن
با یکیْ جنبش به آسانی پذیرد انفصال
ملتی را گر زبون دارند چندی با فسون
دیر و زود از پی در آید آن زبونی را زوال
وآنکه در آزادی ملّت کند از جان قیام
جایگاهش در دل مردم بماند لایزال
ملت ایران دگر بارِ زبونی کی کشد؟
گر چه سختی‌ها در این ره کرد باید احتمال
مال مردم را نباید برد با زور و ستم
هر حرامی را نشاید داشتن بر خود حلال
سرکشان را خوش در اندازد ز پا قهر خدا
چند روزی گر دهدشان در ستمکاری مجال
برق سوزان کی کند با خرمنی خار و خسک
آنچه بر جان ستمگر سوزِ آه پیره زال؟
مرد بخرد را که اندیشد به حسن خاتمت
باید از آغاز کارش چشم باشد بر مآل

بی‌خرد آنکو چو دل بندد به کاری سودمند
چشم از سرمستیِ غفلت ندارد جز به حال
مرد را چشم تأمّل چون فرو پوشد امل
جان به ناکامی گذارد بر سر سودای مال

***

آنکه لافد از مصالح دانی و تدبیر و هوش
کارهایش داشت باید بر مصالح اشتمال
آنکه گوید کز فساد و فتنه می‌باید گریخت
با فساد و فتنه، او را می‌نباید اشتغال
انگلستانی که دارد دعوی صلح و صلاح
از چه با ما باشد اینسان بر سر جنگ و جدال؟
بر صلاح و صلح چون مردان نخواهد بود روی
آزمندی را که باشد روی، بر نان و نوال
ترسم آخر از شرار گیر و دار کارِ نفت
آتش جنگ جهانی باز گیرد اشتعال
اینت نا مردم که خواهد سوخت رخت صد دکان
بر امید آنکه برباید مگر یک دستمال
بیش از اینت نیست «واجد» حاجت بسط سخن
لب ببند ایدون[۴] ز پند آزمند کج خصال
«۱۳۲۰/۱۱/۶»

۴- اکنون، اینجا.

داستان نفت

هزار شکر کز الطاف قادر متعال
رسید ملت ایران به منتهی الآمال
رها شدیم چو مردان ز دام راهزنان
به پایمردی دولت، به اتفاق رجال
کهن درخت تنومند شرکت سابق
کشیده بود به هر سوی ریشه پنجه سال
فکند ملّتش از پای و باز بر جایش
چنین ز شرکت ملّی نشاند تازه نهال
به چاهسار غروب اوفتاد اخترِ غرب
دمید از افق شرق کوکبِ اقبال
چه جای خلع یدِ شرکت است کز همّت
کنند مردم کار آزموده قلع جبال
شکستِ شرکت نفت جنوب در ایران
گشایش درِ آزادی است و استقلال
در این قیام که سرمایهٔ نکو نامی است
به نام نیک مصّدق زدند قرعهٔ فال
زهی مصّدقِ نامی، مِهین نخست‌وزیر
که نیستش به جهان در سِداد و صدق همال
ستوده سیرت و پاکیزه خوی و پاک سرشت
بلند همت و آزاده طبع و نیک خصال
یگانه راهبری کز کمال دانش و هوش
طلسم نقص شکست و گشود راه کمال

شُکـــوه شــرکت نـفتی بـدان دوام و ثَـبات
ز اســـــتقامت رایش نـــهاد رو بـــه زوال
کشید نـقشهٔ بـازی چـنان بـجا، کـه حـریف
نــیافت راه رهــایی از آن بــه هـیچ رَوال
در ایــن مـیانه بـرون آمـد از پس شـرکت
نــــهفته هـــیأت دولت ز فـــنّ اســتبدال
شـدند لابـه کـنان سـوی لاهـه و ز نـیرنگ
به پیش دیوان کردند عـرضه صـورت حـال
قـــرار واهـــی دیـــوان افـتضاح‌آور
پـدید کـرد بـه مـردم حـقیقت احـوال
مـــخواه داد از آن دادگـــه کـــه داوریش
بـــود مـوافـق اهـواء و تـابع امـیال
شـریک دزد کـجا سـود کـاروان خـواهـد؟
تو خود حدیث مفصل بـخوان از ایـن اجـمال
ولیک مـلت ایـران بـرایـن قـرار سیاه
قـرار نـقض نـوشت و گـزارش اهـمال
هــر آن قـرار کـز آیـینِ داد شـد بـیرون
بـه یک پشـیز نـیرزد بـه گـاه استعمال
نـــدید چـــارهٔ دیگـر حـریف بـازیگر
جـز آنکـه داوِ[1] مـیانجیگری کـند اعـمال
«هـریمن» از پـی اصـلاح کـار، ز امـریکا
گسیل گشت و به تهران نشست چاره سِگـال

---

۱ - ادعا و دعوی.

یکی گروه چو اهریمنان پر تلبیس
روانه گشت هم از انگلیس از دنبال
همه به راه تجارت بصیر و دوراندیش
همه به کار سیاست مزّوِر و محتال
سه هفته نقشه کشیدند و در سخن بودند
ولی به دست نکردند حاصلی ز مقال
اگر «هریمن» در حیلت اهرمن باشد
فریب آصف عهدش بود خیال محال
اساس نقشه «استوکس» بر فریب و فسون
نهاده بود و نهان در لباس استدلال
چه گفت، گفت نشاید جز انگلیس نژاد
رییس عامل شرکت به جملهٔ اعمال
چرا که سر ننهد انگلیسی از نخوت
به زیر دستی ایرانی و دگر امثال
دوباره خواست گذارد از این دغلبازی
به پای مردم ایران سَلاسِل و اغلال
رجال خاک بریتانیا در این سودا
گمان برند که همبازی‌اند با اطفال
شگفتیا که ز ما چشم بندگی دارند
کسان که از بر ما می‌برند نان و نوال
خورند نان همی از خوان ما و، باز به ما
چنین به خیره فروشند کبریا و جلال
رسیده بین به کجا کار ما، که می‌بایست
کنند یاد ز ما سِفلگان به استرذال

بگـــو بــه شــیر بــریتانیا کــه بـاد غـْرور
ز سر برون کن و بر یال و دمب خویش مـبال
مکـــن غـریو کـز ایـن پس تَـبَختُر و تـهدید
پســـنده نـــاید از شـــیر پـیر بـی‌دم و یـال
فـتاد دمـبی، کِت بـود از آن غـرور بـه سـر
نماند یـالی، کِت بـود از آن بـه دیـده جـمال
بـــه کـــینه جـویی آن کـز تـو داد مـی‌جوید
بخود مـپیچ و مـتاب از سـر سـتیزه سِـبال[۲]
گذشت آنکه چـو شـمشیر تـیز بـودت نـیش
درنـــده بـود چـو دنـدان نشـترت چـنگال
گذشت آنکه بـه دسـتان و زور بـتوان کـرد
حـــقوق مـــردمِ بـــی زورِ نـــاتوان پـــامال
به طبل پارهٔ خود زایـن سـپس دَوال مکـوب
دگـر بـه کـاسهٔ بشکسـته‌ات سـریش مـمال
گـــرت هـــوای شکـــاری بـود هـنوز بسـر
برو شکار دگـر جـو، کـه مـا نـه‌ایـم شکـال
سخن رسـید بـه پـایان و راه شـد بـن‌بست
درِ مـــذاکـــره بســـتند از جـــواب و سؤال
چنان کـه آمـده بـودند سـوی خـانهٔ خـویش
بـــه نـــاامـــیدی کـــردند بـاز شدّ رِحـال
فشـــار دولت و پـــرخـــاشجویی مـــلّت
دگـــر نـــداد بـــه بـــیگانه در درنگ مـجال

۲- جمع سبلت، بمعنی موی پشت لب مرد.

به ناگزیر از این مرز و بوم پرآشوب
برون شدند سراسر ایادی و عمّال
چو دید خصم فسونگر ز سر گرانی بخت
خلاف نقشهٔ خود کار را بدین منوال
نهاد راه به شورای امنیت که کند
ز دستیاری شورا به کار ما اخلال
زدند دست به داوی دگر در این بازی
پی اطاله نهادند رو به راه مِطال(۳)
هزار نغمه چو جادوگر فسون پرداز
بگوش شورا خواندند از پی اضلال
دسایسی که به شورای امنیت کردند
فکند سخت به بنیاد امنیت زلزال
مهین وزیر هم آورد سوی شورا روی
برای چاره و با او گروهی از اَبطال(۴)
کشید یکسره با نطقهای شورانگیز
به روی دعوی بیگانگان خط ابطال
پس از اقامت چل روز و اندی از آمریک
سبک به مصر برانگیخت مرغ رویین بال
رسید با همه پیوستگان و همراهان
به ملک مصرِ طرب‌خیز بی‌گزند و ملال
نشاط و گرمی مهری که داشت ملّت مصر
کسی به یاد ندارد به هیچ استقبال

۳- درنگ کردن، تأخیر کردن.
۴- دلیران.

سه روز از پی اصلاح حال، بار سفر
در آن دیار گشودند با فراغت بال
ز مصر نیز گرفتند راه کشور جم
شب فراق گذشت و رسید روز وصال

***

خدای را! زچه رو پیروان استعمار
نظر به هیچ ندارند جز به مال و منال
نه هر چه مال بود زان صلاح حال بود
بسا که مال بود مایهٔ فساد و وَبال
ستمگری که بَرَد مال مردمان با زور
چو نیک بینی مارش بود به دست نه مال
چرا ندانند اینان که کار نفت جنوب
نه کار نفت عراق است و دعوی کانال؟
چرا ندانند اینان که می‌بباید رفت
در این مبارزه با شرزه شیرشان به جوال
زیان خویش نبینند در برابر سود
ز آزِ مال ندارند چشم سوی مآل
مواد پخته و خامی که برده‌اند از ما
فزون ز حوصلهٔ وزن باشد و مِکیال

***

شگفتی است که امریکیان در این پیکار
شدند یار بدین مارهای خوش خط و خال
شنیده‌ام که ز دزد آنچه باز می‌ماند
نصیب قاضی شهر است و بهرهٔ رمّال

بسا که نقشه کشیدند و وا نشد این بند
بسا که طرح فکندند و حل نشد اِشکال
گهی به دخل همی خواستند بود شریک
گهی به خرج همی خواستند شد دلاّل
گهی به بیم نهادند روی، بهر فریب
گهی به وعده گشودند لب، پی اغفال
فریب ملّت ایران به وعده و تهدید
بگویمت که چگونه است زاین سپس به مثال
چنان بود که ببندند باد در چنبر
چنان بود که بدارند آب در غربال
ندانم آنکه دریغ آیدش ز دادن وام
چرا به بخشش اموال ما بود بذّال
مگر به خاک بریتانیا نشد ملّی
بسی صنایع، ز آهن گرفته تا به زغال
بدا به حال ستم پیشه‌یی که از نیرنگ
خلاف ظاهر اقوال باشدش افعال
چگونه لاف زنند از صلاح و خدمت خلق
دل از نفاق نبندند جز به جنگ و جدال
سخن ز آشتی آرند بر زبان، لیکن
نهفته در دل آلوده، دشمنی و قتال
چو آبگینه به منظر سپید و روشن روی
سیاه مَخبِر[5] و ناپاک اندرون چو سفال

۵- درون و باطن، خلاف ظاهر.

تـو را بـه مـنزل مـقصود کـی نـماید ره
کسی که خود ننهد پای جز بـه راه ضـلال؟
کسی که هـیچ بـه جز سـود خـود نـیندیشد
مدار چشـم کـه سـود تـو آیـدش بـه خـیال

***

رواست گـر ز سـتمکاری دمـوکراسـی
کـنیم سـوی کـمونیزم رو بـه اسـتعجال
نـدیده‌یی کـه چـو بـیمار را فـزایـد خـون
به زخـم نـیش گشـایند خـونش از قـیفال[۶]
بسـی نـمانده کـز آسـیب تـندباد جـنوب
بـه نـاگـزیر گـریزیم در پـناه شـمال
گـرفتم آنکـه حـرام است زی شـمال شـدن
حـرام هـم شـود آخـر بـه اضـطرار، حـلال
ز ما بـدارد اروپـا از ایـن سـپس گـر دست
بـصد رِصُـفّه تـوانـیم شـد ز صّـف نِـعال
به دست خـویش تـوانـیم داشت در گـردش
هـمه صـنایع خـود را ز جـامد و سیّال
کـنیم خـانهٔ مـلّت ز سـود نـفت آبـاد
شـود خـزانـهٔ دولت ز نـقد مـالامال
دروغ بُـود کـه گـویند مـردم ایـران
نـبوده‌انـد بـه صـنعت چـو دیگـران فـعّال

۶- ورید دست.

اگـر بـه مـیهن مـا دیـن و داد یـافت رواج
فسـاد و فـتنهٔ بـیگانه یـافت اضـمحلال،
نگـر چگـونه تـناور شـود چـو مـاهِ تـمام
همین نهال کـه بـاشد بـه لاغـری چـو هـلال
هـر آنکـه بـر بـدِ ایـرانـیان گشـاید لب
چـو لاله بـاد زبـانش ز شـرمساری لال
تو در مصالح خـود کـوش «واجـد» از دانش
مـدار گـوش بـه بـیهوده گـویی جـهاّل
دلیـل مـردِ هـنرمند حسـن اعـمال است
بـیا بـه کـار بـپرداز و بگـذر از اقـوال
«۱۳۳۰/۸/۳۰»

ᘓᘐ

افیون و باده

صبا، ببر ز دعاگوی دولت این پیغام
به آستانهٔ کابینهٔ جناب قوام
که ای نخست وزیری که رأی تابانت
چو آفتاب ز کشور ز دوده زنگ ظلام
تویی که همّت مردانه‌ات ز دانش و دین
همیشه کرده به اصلاح مملکت اقدام
به نام نیک بمان جاودان که مردم را
نه به از آنکه بماند به نیک‌مردی نام
ز کارهای نکو منع کشت خشخاش است
که گشته مایهٔ بدبختی خواص و عوام
مباد شوم گیاهی که روز روشن را
ز دود شیره خود تیره کرده است چو شام
چه جادویی است ندانم که مردم دانا
ز دانه‌های فسونش فتاده‌اند به دام؟
هر آنکسی که به تریاک دسترس دارد
به ترک او نتوانست کردنش الزام
کجاست آنکه به سودای او نبندد دل
کند چو بوی کبابش ز دور استشمام؟
مگر ز دیده بود روی دلفریب نهان
وگرنه از دل شیدا دگر مجوی آرام
ولیک با همه اوصاف، زادهٔ خشخاش
به پیش دختر رز نیست جز کمینه غلام

اگـــر کشـیدن افـیون بــود زیـان‌آور
فــزونتر است از آن خــوردن شـراب مـدام
زیـان مُسکِـر و افـیون هـم ار بـود یکسـان
چـرا بـود دو هـوا، ای شگـفت بـر یک بـام
کــجا رواست دل آزرده حـضرت وافــور
جنابِ شـیشه مـی شـادمان و شـیرین کـام؟
به قهوه‌خانه چو کـردی نـخست رنـجه قـدم
یکــی بـه مـیکده از روی مـصلحت بـخرام
بــبند هــم در مــیخانه تـا کـه بسـته شـود
در جــــنایت و فـــحشاء و آفت و اســقام
چـو شـد حـرام بـه جـرم گـزند، دودِ حـلال
حــرام چــون نشــود از گــزند، آبِ حـرام
ز باده تـا سـر مـردم بـود بـه خـواب خـمار
کســی نــبیند روی صــلاح جـز بـه مـنام
چــنانکه حــقه وافــور را زدی بـر سـنگ
برآر دست و بزن سنگ کین به شیشه و جـام
چو مـار گَـرزه بـود فـی المثل اگـر وافـور
بــود صـراحـی مـی اژدهـای خـون آشـام
همیشه تا به مـیان است شـرّ و شـور شـراب
صــلاح مــردم دانــا بــود خـیالی خـام
مــــرام دولت، اصــلاح کشــور است ولی
هــماره هست بــه تـدریج پـیشرفت مـرام
چو بسـته شـد ره افـیون بـموجب بـهداشت
بــبند مــیکده را هــم بــه دعـوت اسـلام

بنای کار گذارند اگر به دانش و دین
رسد ز دانش و دین کار مملک به نظام
امید آنکه شود کار منع می آغاز
چو منع افیون گیرد به راستی انجام
صواب نیست به منع شراب هیچ درنگ
که بی سخن بود این کار از اهّم مهّام
در این زمینه سخن‌ها بود ولی «واجد»
به اختصار گراید ز اقتضای مقام
«۱۳۲۵/۲/-»

ಐಣ

بیان حال[۱]

منت ایزد را که کافر نیستم / در مسلمانی مزوّر نیستم
هیچ اصل و هیچ فرعی را به دین / ز اعتقاد پاک منکر نیستم
در ادای واجب و ترک حرام / قاصر ار باشم مقصّر نیستم
روز و شب کاهل نباشم در نماز / هم به ماه روزه مفطر نیستم
خود نیم آلودهٔ لهو و لعب / در ملاهی[۲] نیز حاضر نیستم
گنج دانش دارم اندر آستین / گر به کف نقد و جواهر، نیستم
نیک آگاه از فنون حکمتم / گرچه استاد معاصر نیستم
در اصول و منطق و فقه و کلام / تا نپنداری مبصّر نیستم
در معانی و بیان و نحو و صرف / کیست تا گوید که ماهر نیستم
گاهگاهی دل به نظمم می‌کشد / باز می‌گویم که شاعر نیستم
واقفم از علم اعداد و حروف / زان چه می‌پرسی که مخبر نیستم؟
گرچه می‌دانم رموز کیمیا / این معمّا را مفسرّ نیستم
دانم اسرار جهان بسیار، لیک / بر سر افشای هر سرّ نیستم
هرچه هستم ظاهر و باطن یکی است / خودنما چون اهل ظاهر نیستم

۱- "بیان حال" اگر تصویر کاملی از سجایا و خصوصیّات اخلاقی شاعر نباشد، لااقل ترسیم ناقصی از آنهاست، و حدیث نفسی است توأم با فروتنی و شکسته نفسی. مرحوم حبیب یغمایی شاعر و ادیب معاصر در مقدمه‌یی بر "شرح مثلثات سعدی" اثر دیگر سراینده این دیوان چنین نوشته است:

«استاد محمد جعفر واجد یکی از بزرگان علم و ادب ایران در این عصر بود که قدر و مقامش ناشناخته ماند. من بنده، حبیب یغمایی، در پنجاه سال اخیر با بسیاری از ارباب علم و ادب مأنوس و مربوط بوده‌ام و نظیر او را کم دیده‌ام». در جای دیگر این مقدمه مینویسد: «واجد شخصی آرام و فروتن، نجیب و مهربان و خوش محضر و بردبار و مذهبی و ادب دوست و معلم و راهنما بالاخره دارای صفات انسانی و مردمی بود».

۲- جمع ملهی، به معنی جای لهو و بازی.

دل نبستم بر زیان هیچکس / گر به سود او مؤثر نیستم
یار شاطر گر نباشم همچنان / دوستان را بار خاطر نیستم
پیشه‌ام آموزش فرهنگ و بس / کاسب و ملاک و تاجر نیستم
راستی را گرچه سختی‌ها بود / جز به راه راست سایر نیستم
برکنارم از دروغ و از نفاق / غادر[۳] و محتال و ماکر[۴] نیستم
سخت بیزارم ز سالوس و ریا / شیطنت‌کار و مدبّر نیستم
از تبهکاری گریزان بوده‌ام / با تبهکاران معاشر نیستم
در جهان گر نیستم ز اهل یسار / شکر آن دارم که معسر نیستم
گر چه بس بیزارم از امساک و بخل / کیسه پرداز و مُبَذّر نیستم
دورم از هر اعتیاد ناروا / بستهٔ افیون و مسکر نیستم
اختیار کار خود دارم به دست / زیر بار هیچ آمر نیستم
دوستدار معنی‌ام از جان و دل / سوی صورت هیچ ناظر نیستم
دل به ادراک حقایق بسته‌ام / پای در بند ظواهر نیستم
آنچه می‌گویم نه لاف است و گزاف / لاف پرداز و مُکابر[۵] نیستم
این سخن کوتاه کن «واجد» که بیش / بر بیان حال قادر نیستم

«-/-/۱۳۲۰»



۳- غدر کننده، بی‌وفا، عهد شکن.
۴- مکر کننده، فریب دهنده.
۵- ستیز کننده، برتری‌جو.

انگشت پروین[1]

گر دلِ شیشه نماید به نظر پاک و سلیم
باورت ناید از او خوی خوش و خلق کریم
زادهٔ سنگ، کی از دست دهد سنگدلی؟
که ز صلب پدر آورده چنین طبع لئیم
شیشهٔ خیره‌سر از خشم گزید انگشتی
که ببایست بر او بوسه زند از تعظیم
بند انگشت چو بگسیخت ز دست «پروین»
گشت لرزان تن پروینِ سپهر از سرِ بیم
حلقه‌وار آن خم انگشت چو بر خاک فتاد
دل ماه فلک از ناوک غم شد به دو نیم
ای دریغا ز چه دل بست بدین جرم جهان
از چه بگرفت بر این کار زمانه تصمیم؟
شیشه را بشکند از سنگِ ستم، پیشانی
که شکست از سر بیداد چنان شوشهٔ سیم[2]
گوهری شیشهٔ بدگوهر از آن دست گسست
که همی زاید از آن عِقدِ گهرهای یتیم

۱- پروین مارشال پیر غیبی، عضو انجمن ادب فارس و مدیر دبستان "دوشیزگان"، بانویی فاضله بود که گهگاه شعر هم میسرود. در سال ۱۳۲۷، در سفر تهران بر اثر خرد شدن شیشه اتوبوس، انگشت چهارم دست چپش قطع شد که باعث تأسّف دوستدارانش مخصوصاً اعضای انجمن ادب گردید و هر کدام به مناسبت این واقعه اشعاری سرودند. واجد هم این قصیده را بهمین مناسبت سرود که در شماره ۱۱۹۴ روزنامه استخر شیراز به چاپ رسید.

۲- شمش و نقره

شیشه هرگز نشنیدم بود الماس شکن
سفله را بین که کشیده است فزون پا ز گلیم
آنچه این شیشهٔ بد پیشهٔ ناچیز شکست
همچنان شیشهٔ بشکسته نیابد ترمیم
ای یگانه زنِ برتر مَنشِ مردانه
که بود مادرِ دهر از تو چو فرزند عقیم
از قَدَر نیست کسی را به جهان پای گریز
با قضا چاره نباشد ز رضا و تسلیم
چشم زخمی که به جان تو همی کرد آهنگ
کارگر نآمد از الطاف خداوند رحیم
گشت انگشت تو باری سپر تیر بلا
تا بود جان تو ایمن ز خطرهای عظیم
گر چه دیدی به ری[۳] از شیشهٔ ماشین رنجی
که از آن شد دلت افگار و تنت زار و سقیم،
باز خوش باش که در خطهٔ شیراز ز نو
بهره‌مند آمدی از صحبت یاران قدیم
به سپاسی که ز ری جان بسلامت بردی
زاین سپس خانه مپرداز و نگهدار حریم
جز به شیراز نبایست ترا بود مقام
جای دارد که به گلزار بود سرو مقیم
باد بر مردم ری کشور ری ارزانی
خوش بود نعمت و شادیش بر ارباب نعیم

۳- تهران.

تـو و شـیراز و هـمان انـجمن شـعر و ادب
زحـــمت خـدمت فـرهنگ و صُـداع تـعلیم
گرت انگشت قـلم شـد قـلمت بـاد بـدست
کــه بــه تــرقیم کــند عِــقد لآلی تـنظیم
غــم انگشت سبک آیـدُت اکـنون بـر دل
که در این غم دلِ بس خسته دلان است سهیم
بـنگر از بـار گـرانـی چـه بـماند بـر جـای
چون کمابیش کـنندش بـه گـروهی تـقسیم؟
پی دلجویی‌ات از «خواجـه» سـرایـم بـیتی
که فرحبخش‌تر است از گل سوری به شـمیم
«غنچه گو تنگدل از کار فـرو بسـته مـباش
کـز دم صـبح مـدد یـابی و انـفاس نسـیم»
داشت «واجد» چو به دستوری اربـاب هـنر
دُرج این نظم روان را بــه حـضورت تـقدیم
گیرم آنگـونه کـه شـاید نـه پسـندیده بـوَد
می‌سزد گـر بـپذیریش هـم از لطـف عـمیم
«۱۳۲۷/۸/۴»

ﮓﮔ

جشن بهار[۱]

ماه من، روی زمین شد باز چون رویت مزیّن
تا بکی در خانه خسبی، خیمه در صحرا برون زن
در شبستان پیش مجمر چند باشی خیز و بنگر
اعتدال فرودین را از پی سرمای بهمن
گشت با آن ترکتاز افراسیابِ دی گریزان
چیره شد نوروز بر هر مرز و بومی چون تهمتن
یافت پیروزی بهاران بر جهان چون نور یزدان
شد زمستانِ سیه رو منهزم چون آهریمن
رستخیزی گشت بر پا از دم باد بهاری
مرده طبعان زمین کردند سر بیرون ز مدفن
از شمیم گل هوا گردید چون موی تو مشکین
خاک از لطف هوا شد باز خرّم چون دل من
سرد بود از برف و باد بهمن و دی طبع گیتی
از بخار ابر آذاری[۲] دگر ره شد مُسَخَّن[۳]
باز بر کهسار زد کبک دری گلبانگ شادی
باز بر طرف چمن درّاج شد بیرون ز مکمن
باز، شد بازی کنان از خرّمی هر سو خرامان
بر کنار دشت آهو، بر سر ماهور پازن

۱- شاعر در این قصیده زیبای بهاری، با بیانی فصیح اوّل به شرح و توصیف تازه و بدیع نمادهای بهاری می‌پردازد و بعداً آنها را آثار قدرت الهی و جلوهٔ حق می‌بینند، سپس ناپایداری جهان و بی‌وفایی آن را گوشزد میکند و در آخر رسالت ممتاز و ملکوتی بودن بشر را به او یادآوری می‌کند.

۲- ششمین ماه از ماههای سریانی - ماه اول بهار ۳-گرم شده.

نـــو بـــهار آراست جشـنی در مـیان بـاغ دلکش
خواند مردم را به بستان باز از هـر کـوی و بـرزن
سوی بستان چون گل خندان به کـام دل گـذر کـن
خوش به روی گل ببین از روی خوبت رشک گلشن
سرو را در رقص بـین چـون لولی کشـمیر بـر پـا
وان سپیدار از طرب دستک زنان چون شوخ ارمن
نـــاربن در جـلوه چـون دوشـیزگان نـار پسـتان
خویش را آراسـته سـر تـا بـه پـا بـروجه احسـن
خـیره در نـارنج چشـم آسـمان بـنگر کـه گـویی
آسـمانی پـر ز اخـتر گشـته از سـر تـا بـه دامـن
سیب چون چابک سواران گشته گرم گـوی بـازی
برده از یاران به میدان گوی سبقت را در این فـن
بید مجنون کرده پیش روی گل، کـاکـل پـریشان
همچو مجنون پیش لیلی، یا بـه پـیش بت، بـرهمن
بـــر کـــنار کـــاج بگـذر، بـر بـر او نـیک بـنگر
هـــمچو هـــندو بـچّگان آویـخته از شـاخ چـندن
از مـــیان بـــرگ گـردن مـی‌کشد بـیرون گـلابی
آنچنان کارد بـرون سـر، بـچه‌ای رومـی ز روزن
لاله را بـنگر چـو روسـی دخـتری زیـبا کـه دارد
ساغری لبریز بر دست از مـی خـوشرنگ روشـن
تـــوده‌های اطـلسی گسـترده در صـحن گـلستان
فـــرش‌های اطـــلس زر بـــفت و دیـــبای ملّون

خیره بنگر بر جمال بوستان افروز، خیری[۴]
بین بنفشه بنده‌وار افکنده سر در پیش لادن
بوی مریم بهجت افزا شد چو انفاس مسیحا
مات ماند از رنگ و بویش با هزاران لاف، سوسن
شمعها افروخته از شاخهای شمعدانی
نی بر آن جز رنگ آتش، نی در آن جز آب، روغن
ارغوان لعل بدخشان کرده بر پیکر حمایل
یاسمن از درّ عمان یاره[۵] بست و پا بر نجن[۶]
تاکها بر طاق طارم بین که پنداری زبرجد
بر سر هم ریخته خروارها خرمن به خرمن
تنگ در خدمت میان بر بسته و بر پا ستاده
چون وشاقی[۷] نیشکر بر کف گرفته باد بیزن
کوکنار از هر کناری چون سپاه بیشماری
با درفش و گرز، روی آورده بر پیکار دشمن
خوشهٔ زیبای گندم می‌برد دل‌های مردم
با هزار افسون و دستان همچنان جادوی جُوزن
در ستایش سوسن آزاد پیش سرو بر پا
لیک در توصیف او با ده زبان گردیده الکن
گه صبا در لالهٔ تر عود می‌سوزد به مجمر
گه هوا در کاسهٔ گل مشک می‌ساید به هاون

۴- شب‌بو. ۵- دستبند. ۶- حلقه فلزی که زنان بر مچ پا بندند.
۷- غلام، غلام بچه.

تا به اورامن[۸] نوا بـرداشت سـاری، بـاربد سـان
چون نکیسا از طرب بگـرفت هـدهد سـاز ارغـن
بلبل از شـادی چـو رامشگـر گـرفته نـای بـر لب
در فکـنده حـلقهٔ دف از شـعف قـمری بـه گـردن
این چنین جشـن مـهیّا، حکـمتی را گشـته بـر پـا
تـا شـود رمـزی هـویدا، تـا شـود رازی مـبیّن
نـی بـرای بـازی و سـرگرمی و بـیهوده کـاری
داده مـا را بـار در ایـن انـجمن خـلاّق ذوالمـن
چشـمِ بـینش بـر گشـا، در دیـدن آثـار قـدرت
تـا بـبینی جـلوهٔ حـق، فـاش زایـن آیـات مـتقن
سـاغر اخـلاص درکش، از خـم ایـمان بـی‌غش
مست شـو از بـادهٔ دیـن، در گـذر از زادهٔ دن
طـبع، زنـدان هـلاکت، شـرع، بسـتان سـلامت
سر بـتاب از بـیمگاه طـبع و روی آور بـه مأمـن
بـی‌گمان در وادی اَیـمَن رسـی بـا نـور ایـمان
چون کلیم‌اللّه به هـمّت، گـر بـرون آیـی ز مـدین
خانهٔ غربت بود گیتی، بـه غـربت دل چـه بـندی؟
بس کن از غربت پسندی، دل مـبند الاّ بـه مـیهن
بار تـن از دوش جـان بـر گـیر تـا بـاشی مـجرّد
هوش دار ای دل که جان را در نبازی بر سـر تـن
کامرانـی شـد در ایـن ره اژدهـای جـان سـتانی
در میفکن خویش را در کـام اژدرهـا چـو بـهمن

۸- یکی از نغمه‌های قدیمی موسیقی.

تا به راه رزم و بزم از خشم و شهوت می‌نهی پا
در تک چاه طبیعت پای بندی همچو بیژن
ای بهشتی، از چه سودای بهشت از سر بهشتی
در هوای خاکدان از یاد دادی آن نشیمن
چون تو طاووس جنانی، طوطی عرش آشیانی
کی سزد چون بوم در ویرانه جایی کرده مسکن؟
از فراخای بهشت بیکرانی چشم بستی
دل نهادی بر جهانی تنگ‌تر از چشم سوزن
خویشتن را اندر این ششدر گرفتار از چه داری؟
زین مسدّس[۹] کلبه راهی جو، بدان کاخ مثمّن[۱۰]
در گذر از آب و نان این جهان، ای مرغ زیرک
تا نیندازد به دامت، از پی یک مشت ارزن
گر تو را بر سر بود دوران، مباش ایمن که خواهد
دوُر اندازد ترا ناگاه چون سنگ فلاخن
از تو بهتر کاردانی نیست در اقلیم هستی
خویش را در خواب غفلت از چه داری کور و کودن؟
پیر چرخ از چون تو پورِ هوشمندی گشته عنّین
مادر دهر آمده است از چون تو فرزندی سترون
چون دل پاکت کجا آیینه‌یی باشد درخشان؟
از هوس آیینهٔ دل را مکن تاری چو آهن

۹- مسدّس: شش بر و کنایه از جهان مادی است. ۱۰- مثمّن: هشت بر و کنایه از بهشت است با هشت در

خواسته یزدان تو را در بزم خاص خود مقرّب
تو چرا بیگانگی جویی به کامِ دیوِ ریمَن؟[۱۱]
این دلایل را به ارشاد تو کردستند بر پا
بهر توفیق تو کردند این وسایل را معیّن
نآمد این جشن بهاری جز پی آموزگاری
تا شود حق جلوه‌گر بر دیدهٔ هر مرد و هر زن
بزم توحید است و عرفان، حلقهٔ تدریس ایمان
نی چنان درسی که آن را در کتب یابی مدوّن
سیر آفاق است و انفس راه عرفان، ورنه «واجد»
کی شود سرّ حقیقت از سخن بر ما مبرهن؟
«۱۳۲۴/۱۲/۲»



۱۱- مکّار.

چکامهٔ ماه[۱]

ایَ درخشان قرص ماه!، ای شمع بزم آسمان
ای چراغ گیتی ای قندیل خرگاه جهان
شمسهٔ ایوان چرخ، آیینهٔ طاق فلک
زیور گوش زمین، آویزهٔ گوش زمان
ای جبین پر فروغت خاکیان را دلنواز
ای عِذار روشنت جان پرورِ افلاکیان
ای تذرو خوش خرامِ باغ فردوس برین
عندلیب دلفریب طرف گلزار جنان
شاهد شیرین زبان حجلهٔ زیبای دل
لعبت دستان سرایِ خلوت پاک روان
جانفزایی در افق، چون پرده بر گیری ز روی
دلربایی، چون خرامی بر هوا دامن کشان
بی‌جمالت تنگ زندانی است پهنای فضا
بی رخت وحشت سرایی، تنگنای خاکدان
چیست این فرخندگی یا رب که هر جا بنگری
خرّمی زاید فراوان، شادی آید بیکران؟
این چه احسان وَ عطا باشد که هر جا بگذری
دُر فشانی بی‌محابا، سیم بخشی رایگان؟

۱- با مخاطب قرار دادن ماه، شاعر در این قصیدهٔ طولانی (۱۱۱ بیت)، در ابتدا با توصیف‌های عالی از این کره نورانی، یک دوره تاریخ تمدن بشر را بالاَعَم و تاریخ ایران را بالاَخَص مرور، و پا به پای ماه، ربع مسکون را سیر می‌کند. و در انتها پس از اظهار سرمدی از آسیب‌ناپذیر بودن ماه، از اینکه چرا با آنهمه وقوف به اسرار و حوادث جهان، مهر خاموشی بر لب زده است اظهآر تعجب و شگفتی مینماید.

از سخای تو است هر درّی که زاید از صدف
از عطای تو است هر سیمی که بر خیزد زکان
مایهٔ حسن و جمالت می‌نگنجد در نظر
پایهٔ جاه و جلالت می‌نیاید در گمان
گل ز شوق عارضت صد چاک زد بر پیرهن
در ثنایت ده زبان بگشاد سوسن از دهان
طرّهٔ سنبل ز سودای خطت پر پیچ و تاب
ز آتش عشقت به خون بنشسته شاخ ارغوان
خیری از دیدار رویت، خیره سر آشفته حال
مات در رخسار زیبای تو چشم ضیمران
لاله از شرم جمالت، سرخ روی و داغ دل
از غم عشقت، بنفشه مستمند و مُستَهان[۲]
سرو از سرمستیِ عشقت برآورده است سر
از خمار شوق دیدارت صنوبر، سرگران
تاک در توصیف اکرام تو سرگرم ثنا
در سپاس نعمتت نخل رطب رطب اللّسان
در دعای دولتت بگشاده دست از هم چنار
نارون در خدمتت بر بسته دامن بر میان
پرتو روی تو گر کافورگون آید به چشم
از پی تفریح دل باشد به طبع زعفران
بهر دیدار تو بر هر رهگذر در انتظار
هم عسس، هم دزد شب، هم راهزن، هم کاروان

۲- خوار و ذلیل.

چشم بر راه تو بنشسته است در هر کوه و دشت
کشتکار و برزگر، دهدار و دهقان و شبان
چون مگس مردم به تارِ آرزویت پای بند
تو بجادویی دوان چون دیوِ پا بر ریسمان
مرغ و ماهی سر بسر آسوده و تو در شتاب
دیده‌ها در خواب و تو بیدار همچون دیده‌بان
حاضر هر بزم و رزمی، ناظر هر سوک و سور
شاهد هر نیک و بد، آگه ز هر عزّ و هوان
دیده‌ای بس بزم‌های باده و رود و سرور
دیده ای بس حلقه‌های گریه و آه و فغان
شادمانی‌هایِ سرمستانِ بی‌هوش و خرد
مستمندی‌های رنجورانِ بی‌تاب و توان
گریه‌های های‌های عاشقان بی‌قرار
خنده‌های قاه‌قاه مهوشان دلستان
ناله‌های سوزناک کودکان دردمند
اشک‌های جانگداز مادران مهربان
بس زمستان‌های سرد و برف و باران شگرف
بس گل افشان بهار و برگریزان خزان
بس هوای گرم تابستان که از باد سَموم
میْ بجوشاند چو روغن مغز را در استخوان
خانمان‌ها دیده‌ای از آتش کین بی‌اثر
خانه‌ها دیدی ز سیلاب حوادث بی‌نشان
دیده‌ای پیغمبران و رهنمایان کریم
خلق را بر خوان رحمت خوانده همچون میزبان

دیـــده‌ای بس راد مـــردان و حکـــیمان بـــزرگ
بس هـــنرمند و هشـــیوار زمـــان بـــاستان
چون «فلاطون» و «ارشمیدس»، حکیم نکته سنج
چون «بـلیناس» و «ارسـطو»، فـیلسوف کـاردان
دیده‌ای زردشت را، «زنـد» و «اوسـتا» در کـنار
دیـده‌ای مـانی، بـه دسـتش نـامهٔ «شـاپورگان»
چند کز «طهمورث» و «هوشنگ» و «جم» دانی سخن
چند ز «افریدون» و «ایـرج» یـاد داری داسـتان؟
دســـتگاه زالِ زر را دیـــده‌ای در نـــیمروز
گـــیر و دار تـــهمتن در مـــرز و بـــوم سیستان
دیـــده‌ای خـــونریزی افـــراسـیاب بـــد کُنِشت
جـــانفشانیهای گـــودرز، آن یگـــانه پـــهلوان
کـــوری کـــاووس دیـــدی و ســـپاه بـــی‌شمار
از فســـونِ دیـــوِ دون در جـــنگل مـــازندران
دیـــده‌ای پـــیکارِ گیـوِ نـیو، در جـنگ «پشـن»
دســـتبرد پـــور دســـتان را بـــه راه هـــفتخوان
دیده‌ای بس جشن «کاهنبار» و «نوروز» و «سده»
بـــزمگاه «آبـــریزان» و نشـــاط «مـــهرگان»
خـورده‌ای از جـام‌جم در بـزم کـیخسرو شـراب؛
بـــر فـــراز تـــخت زریّـــن پـــایهٔ گـــوهرنشان
دیـــده‌ای بـــر جـــایِ کِـــی اسکـندر پـرخـاشگر
دیـــده‌ای ایـــوان دارا، ز آتش کـــین پـــردُخان
دورهٔ اشکـــانیان دیـــدی بـــه چشـــم خـویشتن
شـــاهی فـــرهاد و بـــهرام و بـــلاش و اردوان

دیــــده‌ای گـــاه اســـاس دولت «ســـاسانیان»
شــیرمردی‌ها کــه کـرده است «اردشـیربابکان»
دیــده‌ای پــیروزی «شــاپور» را در رزم روم
هـــم شکست یـــزدگرد از تـــرکتازِ تـــازیان
دیــده‌ای رامشگــران بــر درگـه «بـهرام‌گـور»
دیــده‌ای شــیرین لبــان در خــرگه نـوشیروان
دیده‌ای «پرویز» بر «شـبدیز» در جـنگ و شکـار
دیــده‌ای «چـوبینه» را در رزمگـه چـوبک‌زنان
دیده‌ای «فرهاد» را بر «بیستون» در خاک و خون
دیده‌ای «شیرین» به قصر اندر چو گل در بـوستان
آل «ســامان» و ســرو ســامان آنــان دیـده‌ای
غــزوه‌های «غــزنوی» در ســومنات و مـولتان
بـــوستان خــاندان «بــویه» دیــدی بــارور
وآن تــطاولها کـه بـر بـغداد رفت از «دیـلمان»
سَـنجُقِ[۳] سـلجوقیان را دیــده‌ای در اهــتزاز
پــرّ و بـال «طـغرل» و سـرپنجهٔ «آلب‌ارسـلان»
شــاهی «خــوارزمشـاه» و خـواری او دیـده‌ای
«مــنکبرنی» دیـده‌ای در رزم چـون شیر ژیـان
دیــده‌ای «چـنگیز» و آن خـونریزی بـی زیـنهار
فــتنهٔ «تــاتار» و آن آشــوبهای بــی‌امــان
آن هــمه ویــرانـی و کشـتار و تـاراج «مـغول»
آنـــچه را هــرگز نــدیدی و نــبینی آنــچنان

۳- پرچم، درفش.

وآن فغان و ناله کز «تیمور» و «افغان» شد بپا
در خراسان و عراق و مرز آذربایجان
شهریاران «صفی» را دیده‌ای کز دین و داد
گویی آنان میزبان بودند و مردم میهمان
وآن بناهای سترگ از «شاه‌عباس» بزرگ
کز وجودش بر مداین فخر دارد اصفهان
دیده‌ای فرّ و شکوه دستگاه نادری
وآنچنان بزمی که بر پا کرد در دشت «مغان»
دیده‌ای پیروزی‌اش در مرز و بوم هند و سند
وآن چنان دادوستد با خاندان گورکان
خاندان «زند» دیدی و «وکیل» بی بدیل
آنکه از آثار او شیراز شد جنّت نشان
دولت قاجار دیدی و شهان نامدار
ناصرالدّین‌شاه دین پرور شه جمشیدشان
«پهلوی» را دیده‌ای دربارگاه خسروی
آنکه بر کاخش همای بخت را بود آشیان
مرگ او هم دیده‌ای در کلبهٔ «ژوهانسبورگ»
خسته و افسرده و رنجور دور از خانمان
بس صنایع دیده‌ای کاندر گذشت روزگار
آمده است از دانش و اندیشهٔ مردم عیان
همچو نیروی بخار و برق و گاز و رادیوم
وآنچه با این چیزها پیوسته است و توامان
از قطار آهن و هرگونه ماشین و موتور
کشتی و ابزارهای دیگر از خرد و کلان

از گـــرامـــافون و تـــلفن، تـــلگراف و رادیـــو
تـوپ‌ها و بـمب‌ها و «زیـپلن» و «آیـروپلان»[۴]
وز اثـــرهای شگـــفت انگـــیز نـــیروی اتـــم
کـز ظـهورش گـفتگویی آمـده است انـدر مـیان
وه چـــه نـــیرویی کـــه از آثـــار آن نـــوع بشـــر
یـــا شـــود نـــابود یـــا آســـوده مـــاند جـاودان
دیده‌ای بسـیار ولکـانها[۵] چـو «اِتـنا»[۶]، و وزو
شـــهرها چـــون تـــودهٔ خـاکسـتر از آتش‌فشـان
«پـــمپیی»[۷] را دیـده‌ای آبـاد هـمچون «بـمبیی»
بـــاز در ویـــرانگـــی مـــانند او بس شـــارسان؟
آتش جـــنگ اروپـــا دیـــده‌ای بـــر پـــا کـز آن
رفت بـــر بـــاد فـــنا بس شـــهرها، بس خـــاندان
کس سر آغاز و سـرانـجامت نـدانـد جـز خـدای
زاد و بـودت را کسـی نشـناسد اوقـات و اَوان[۸]
از چـــه رو یک دم نـیارامـی ز تـابش بـرق‌وار
از چـه رو یک دم نـیاسایی ز گـردش بـادسان؟
از چـــه رو هـمواره زیـن بـربسته‌ای بـر بـارگی
از چـــه رو پـیوسته بـاشد راهـوارت زیـر ران؟

۴- به ترتیب، بالون و هواپیما.

۵- مأخوذ ار کلمه لاتینی **Vulcan** (الهه آتش)، آتش فشان.

۶- نام دو آتش‌فشان واقع در نزدیکی سیسیل و ناپل در ایتالیا.

۷- شهری بسیار قدیمی واقع در ساحل ناپل که در اثر آتش‌فشان وزو در سال ۷۹ میلادی به کلی ویران شد.

۸- وقت، هنگام.

گاه و بیگاه از چه بر نطع فلک رانی فرس
چند تازی پیل همچون پیل‌بانِ قهرمان؟
گه درآری در رکاب نقره خِنگ[۹] روزپا
گاه گیری ادهم[۱۰] شب را به دست اندر، عنان
گاه پیرامون «پروین» کرده بی‌پروا گذر
گاه بی‌اندیشه پویی بر فراز «فَرقَدان»
گاه با خورشید باشی در ضیافت هم وثاق
گاه با «ناهید» داری از سعادت اقتران
گاه مرکب رانده سوی مرغزار «سنبله»
گاه موکب تاخته در کشتزار کهکشان
گاه از خاور کشی رخت سفر زی باختر
گه ز کوی باختر تازی به سوی خاوران
گه میان رود جیحون زورق اندازی بآب
بر فراز نیل گاهی بر فرازی بادبان
گه به دریا از فروغ هاله، رانی رزمناو
از شعاع نور، گه بر کوه بندی نردبان
گاه تازی بر سر «هیمالیا» چابک چو باد
گه به بازی بر «دماوندی» چو بازی پَرزنان
گاه در بزمی و بر لب نای و جام می بدست
گاه در رزمی و بر تن جوشن و در کف سنان
گه به شکل طوق زرّین گه بسان طشت سیم
گه به دیدار سپرگاهی به کردار کمان

۹- اسب سفید. ۱۰- اسب سیاه.

گـاه بـاشی دلشکسـته، گـاه بـاشی تـندرست
عـاشقی گـه دلفگـار و گـه عشـیقی شـادمان
گـه رُخَت از فـربهی یک تـوده بـرگ نسـترن
گه تـنت از لاغـری یک شـاخه چـوب خـیزران
گـه کـنی ساز حـجاز از راه اخـلاص و نـیاز
در طـواف خـانه پـاک خـدای مسـتعان
گه به یثرب مـی‌کنی از سر قـدم تـا صـد درود
آوری بـر حـضرت پـیغمبر آخـرزمان
گـه ز شـوقت بـر سـرآیـد شـور آهـنگ عـراق
تا بـه پـیش «پـیشوایـان» سـر نـهی بـر آسـتان
گه شتابان رو به طوس آری ز شـوق خـاکبوس
بـر در شـاه خـراسـان پـیشوای انس و جـان
گـاه بگشـایی جـبین و نـور پـاشی بـر زمـین
در نـثار تـربت فـردوسی جـنّت مکـان
گه رَوی در گـنجه و صـد دامـن افشـانی ز نـور
تـا کـنی خـاک نـظامی را چـو گـنج شـایگان
گـاه بـر تـبریز ریـزی ز آستین دُر، تـاکـنی
خـاک خـاقانی چـو بـزم دلکش شـاه اَخسِـتان
گـه بـرافشـانی گـهرهای نـثار آبـدار
در ثـنای انـوری بـر خـاک دشت خـاوران
گـه بـه شـیراز آیـی و بـر درگـه شـاه چـراغ
در سـتایش دُر بـرافشـانی چـو آب از نـاودان
گـاه چـون بـاران رحـمت نـور پـاشی بـی‌قیاس
بـر مـزار سـعدی خـوش لهـجهٔ شـیرین زبـان

گـه کـنی رنـدانـه سـوی تـربت حـافظ گـذر
هـمّتی خـواهـی و رانـی آفـرین‌ها بـر زبـان

***

این چه زیبایی و خوبی، این چه احسـان و عـطا،
چیست این تابنده پیکر، چیست این پاکیزه جـان؟
پشت چرخ از بارِ غم خم گشـته و تـو تـازه روی
از حوادث شد جهان فرتوت و تـو مـاندی جـوان
نـیست از آسـیب دوران هـیچ چـیزی بـی‌گزند
ور بـود آهـن فـرو مـی‌ریزد از هـم چـون کـتان
هر چه را بینی، بـه جـان بـیند زیـان در روزگـار
لیک بـر جـان تـو هـرگز در جـهان نآیـد زیـان
ای شگفتا زآنـچه دانـی، چـون نـمی‌گویی سـخن
وآنچه را دیـدی عـیان، در دل چـرا داری نـهان؟
کـاش گـفتی شـمه‌یی تـاریخ هـر بـیداد و داد
کاش خواندی انـدکی زاحـوال هـر قـرن و قـران
تـا شکسـتی هـر مـورّخ، خـامهٔ خـود بـر زمـین
تـا فکـندی هـر مـؤلّف، نـامه در آب روان
تا فرو مـاندی بـه حسـرت از نگـارش هـر دبـیر
تا زبان بسـتی بـه حسـرت از گـزارش تـرجـمان
خامه را درکش عنان «واجد» که در مضمار شـعر
برده‌یی بـا ایـن چکـامه گـوی سَبق از هـمگنان
از تـو ایـن بـه یـادگاری کـی بـود در روزگـار
زانکه گوید هر که خوانـد، بـاد رحـمت بـر فـلان
شایگان گنجی است از هـرگونه گـوهر مـال مـال
شـاید ار بـاشد بـه گـنج شـایگانی شـایگان

«۱۳۲۴/۷/۹»

قصیدهٔ میهن

ای کشـــور پــر افــتخار ایــران
ای چشــم زمــین ای چــراغ کــیهان

ای بــارگه داریــوش و کــورش
ای بــزمگه دودمــان ســاسان

بــا آن هــمه جـاه و جـلال دیـرین
اکنون ز چه رو بی سری و سـامان؟

کــو آنــهمه گــنجینه‌های سـرشار
کــو آن هــمه آبــادی فــراوان؟

کــو پــرچــم فــیروز کــاویانی
کــو پــنجهٔ پـر زور پـور دسـتان؟

شــاید کــه بـحال تـو خـون بگـریم
صــد چـاک کـنم از غـمت گـریبان

از درد تــو، چــون عـود بـرکشم آه
از سوز تو، چـون نـی بـرآرم افـغان

ای مام وطن این چه حـال زار است
ای میهن پاک این چه جـان پـژمان؟

در خـاک تـو بس نـاشناخت مـردم
در خـانهٔ تـو بس نـخوانـده مـهمان

بـر خـوان تـو بـیگانه را خـورش‌ها
فــرزند تـو بـی‌بهره مـانده از نـان

گــه بـر تـو کـند تـرک، تـرکتازی
گه بر تـو شـود تـازی، اسب تـازان

گه لُـر نـهد از طـاعتت بـرون پـای
گــه کُـرد کشـد سـرز طـوق فـرمان

***

ای مــلت چــندین هــزار ســاله
گردیده چـرا چـیره بـر تـو نسـیان؟

خــود را نشـناسی مگـر کـه بـودی
زاین پـیش بـروی زمـین جـهانبان؟

یکــره گــذری ســوی بـیستون کـن
که افـراشـته گـردن بـه بـام کـیوان

بــنگر ســند افــتخار خــود را
بــر ســینهٔ خـارا، بـه طـاق بسـتان

زی پــرسپولیس آی تــا بــبینی
بــر کــوه گــران آن سـترک بـنیان

زآنــجای بــه دیــدار تـیسفون رو
بــنگر کــه پس از قـرنها بـه دوران

بـرپا است هـنوز آن بـزرگ درگـاه
برجا است هـنوز آن شگـرف ایـوان

مــاییم کــه فــرمانمان روان بـود
بــر کشـور چـیپال و مـلک خـاقان

مــاییم کــه طــوفان مـرگ بـودی
بــر پــای ز پـیکارمان بـه تـوران

مــاییم کــه بس بــاج‌ها گــرفتیم
از مــملکت روم و مــصر و یـونان

اکنون ز چه اینگونه خوار و زاریم / چون گوی زبون، پیش تاب چوگان
یک چند ز بیداد روس نالیم / یک چند ز رفتار انگلستان
یکروز کنیم از عراق فریاد / یک روز فغان برکشیم ز افغان
باری گنه از ناتوانی ما است / گر خصم ستمکار شد بدینسان
گر برّه نبودی بدین زبونی / کی گرگ چنین بود تیز دندان؟
با ملّتی اینگونه مست و غافل / با دولتی اینگونه سست و بیجان
ما را نبود هیچ چاره دیگر / جز بارکشی از فلان و بهمان

***

افسوس که بس دور اوفتادیم / از راه هنر اندر این بیابان
بردند حریفانِ ما ز ما داو / ما، مانده در این عرصه مات و حیران
بر ما چه فزونی است دیگران را / ما را چه کمی در قوا از ایشان؟
از خوی پسندیده، کیشِ بر حق / ماییم به هر افتخار شایان
صنعت نبود با عفاف دشمن / دانش نبود کینه‌ور به ایمان
با این سره آیین آسمانی / با آن گهر روشن نیاکان
ما را چه زیان گر به نیکنامی / از کوه برون آوریم هر کان
ما را چه زیان گر به پارسایی / تازیم فرس از هنر به میدان
ما را چه زیان گر به فّر اسلام / در سایهٔ توحید و نور قرآن
گردیم فزون در هنر ز امثال / باشیم به صنعت قرین اقران
گویند بداندیشگان بی‌دین / صنعت بود از دین حق گریزان
این گفته نباشد ز روی دانش / و اینگونه سخن بیهده است و هذیان
غول است مگر صنعت و هنر دیو / کز هول گریزد ز نام یزدان
یا هر که رود در پی صناعت / باید بود از پیروان شیطان
بازیگرِ شب خیمهٔ سیاست / خواهد که بدین ترهّات و دستان
در عادت و رفتار و خوی آیین / همرنگ نصاری شود مسلمان
تا زود مرامش شود میسّر / تا مشکل او زود گردد آسان

***

اسلام یکی سّد آهنین است / کِش باک نباشد ز باد و باران
حقی که نیارست رخنه کردن / یک موی در آن پنجه‌های بطلان
خواهند مگر دشمنان اسلام / کاین سّد شود از پای بند ویران؟
از پرده بسی نقش‌ها برآرند / تا مجمع ما، زان شود پریشان
با ما به سیاست همیشه بازند / نرد دغل، از راه کین و عدوان
گه بازی دین سازی است بر پای / از بیخردی چند سست پیمان
گه بازی آزادی عقاید / گه بازی کشف حجاب نسوان
گه بازی احزاب و جنگ اعصاب / گه بازیِ نهضت‌گری و طغیان
این ملّت نادان خیره سر را / آزادی و خودکامی است خسران
آزادی و نادانیِ ای شگفتا / کی راست برآید به هیچ میزان؟
درنّده و مردم گزای گردد / دیوانه گر آزاد شد ز زندان
ز آزادی خود تا کنون چه دیدیم / جز فتنه و جز هرج و مرج و عصیان؟
ما را بود آزادی آشکارا / بیچارگی و بندگی به پنهان
نادان که بکار اندر است آزاد / ز آزادی خود میشود پشیمان
ما را نبود چاره جز به فرهنگ / ما را نه به جز دانش است درمان
آزاد شویم آن زمان که باشیم / دانا و نکوکار و پاک‌دامان
آزاد شویم آنزمان که گردیم / آنسان که سزاوار باشد انسان
یا رب سببی که اختر سعادت / بیرون رود از این وبال و نقصان
باشد که به دوران زندگانی / بینیم به خود دوره‌ای درخشان
«واجد» غم دل را نهایتی نیست / آن به که سخن آوری به پایان

«۱۳۲۵/۸/۲۲»

ꕤ

قصیدهٔ فرهنگ[۱]

دی مرا خوش گفت و گویی بود ز اوضاع زمان
با یکی از دوستان نکته‌سنج رازدان
شد ز روی مهر، از هر رهگذر گفت و شنود
تا سخن ز آموزش و فرهنگ آمد در میان
دیدمش کز جا سپندآسا جهید و دود آه
بر سرش از آتش غیرت برآمد ناگهان
خیره بر من دید، چون بر هم‌نبردی هم‌نبرد
در نکوهش برکشید از خشم شمشیر زبان
کز چنین فرهنگ فاسد، ننگ دارد روزگار
شرمتان بادا از این فرهنگ و این فرهنگیان
می ندانم چیست مردم را از این فرهنگ سود
هرچه اندیشم در این سودا نبینم جز زیان
جز فساد اعتقاد و خوی بد زاین دستگاه
دانش‌آموزان ما را نیست حاصل بی‌گمان
بس مدیر زشت کردار و دبیر تیره رأی
کاندر این ویرانه جا، چون بوم کرده است آشیان

۱- شاعر که در ابتدا از زبان دوستی "نکته سنج رازدان"، از اوضاع اسف‌بار فرهنگ و معایب آن در آن زمان سخن میگوید، بعد به خاطر یک عمر خدمتگزاری و آشنایی با فرهنگ بومی، و اطلاع از کم و کیف آن به پاسخگویی و دفاع از آن می‌پردازد و از اهمیت فرهنگ راستین و پویا در پیشرفت جامعه سخن میگوید و در آخر راه اصلاح معایب را نیز نشان میدهد. به قصیدهٔ "فساد فرهنگ" صفحه ۹۶ نیز رجوع کنید.

بس بد آیین او ستاد و کجروش آموزگار
دامها چون دیوپا[۲] گسترده در این دیودان
دیو، مردم را کجا خواند به راه دین و داد
بوم، ما را کی شود رهبر به سوی بوستان؟
از چه‌رو باشد روا کاین کودکان بی‌گناه
یا جوانانی بدینسان پاکدل روشن روان
با چنین آلودگان، آلوده گردند و تباه
در پی این گمرهان، گمره شوند و تیره جان
بر مسلمانان، یهودی گر بود آموزگار
آنچنان باشد که باشد گله را گرگی شبان
مر مسلمان‌زاده را، باشد بهایی گر دبیر
راهزن گشته است گویی پاسبانِ کاروان
دانش و فرهنگ ما ورزش، هنر، موسیقی است
کازْ بازی، درسْ تفریح و تقلبْ امتحان
باری این فرهنگ بی‌حاصل به‌چندین‌طول‌وعرض
بر سر ملّت چو بینی، گشته سرباری گران
کاش ویران می‌شدی این لانه زنبور زود
بسته می‌شد این در دوزخ به گیتی جاودان

***

گفتمش در تندخویی بیش از این تو سن متاز
گفتمش در سخت‌گویی بیش از این مرکب مران

۲- عنکبوت.

خود تو میدانی که فرهنگ است جان اجتماع
باشد از فرهنگ، ملّت را به تن تاب و توان
کشور از فرهنگ و فرهنگی نگردد بی‌نیاز
نیست ز آموزش گریزی مردمان را در جهان
واین نقایص را که بینی هم توان اصلاح کرد
گر سیاست را در آن دستی نباشد در نهان
سازمانی را چنین زیبا چرا ویران کنیم
نقش‌هایی چند نازیبا اگر باشد در آن
چاره، باید کرد و درمان هرکه را شد دردمند
نی دراندازند از پایش به تیغ جان ستان
راست گویم هم فساد از تودهٔ نادان بود
از فساد و فتنه در فرهنگ اگر باشد نشان
ورنه گر بودند مردم نیکخو، اصلاح جو
لاجرم فرهنگ می‌بود از مفاسد بر کران
هست «واجد» را امید آنکه از لطف «بهار»[۳]
این گلستان در امان باشد ز آسیب خزان
«۱۳۲۵/۲/۷»



۳- زمان وزارت ملک الشعرای بهار.

قصیدهٔ تسلیم آذربایجان[1]

کیست کاورد این همایون مژده ز آذربایجان
تا برافشانم به پای انداز او زاین مژده جان
مژدهٔ تسلیم آذربایجان بس جانفزاست
جان فزاید مژدهٔ تسلیم آذربایجان
جاودان باد ارتش میهن پرست چیره دست
زنده مانند افسران جنگجوی کاردان
بر سر ایران از آذربایجان افسر بود
خود سرافرازی بود سر را ز افسر بی‌گمان
نی نی ایران چون تن، آذربایجانش چون سر است
نیست تن را گر جدا ماند ز سر تاب و توان
پیش از این در کار آذربایجان بودیم مات
بر دل ما بود از این اندیشه‌ها باری گران،

۱- دولت به اصطلاح خود مختار فرقه دموکرات به رهبری سیّدجعفر پیشه‌وری که قصدش جدایی آذربایجان از ایران بود و در عرض یک سال موی دماغ دولت مرکزی شده بود، در آذر ماه ۱۳۲۵ با اعزام قوای ارتش به آذربایجان و دستور غیر منتظره روسها به پیشه‌وری و سران فرقه مبنی بر عدم مقاومت علیه ارتش ایران، به زودی از هم پاشید و سران آن به روسیه گریختند.

علت این تصمیم ناگهانی روسها، گویا به خاطر اولتیماتوم ترومن رییس جمهور وقت امریکا به استالین بوده است که در صورت مقاومت فرقه علیه ارتش ایران و مداخله نظامی شوروی، امریکا وارد میدان خواهد شد و روسها، که قدرت درگیری با امریکا را که در آن زمان تنها کشور دارنده سلاح اتمی بود، نداشتند بالاجبار به آن گردن نهادند.

بعداز این قضایا و آشکار شدن ماهیّت واقعی روسها، عده زیادی از سران حزب توده انشعاب کردند، که خود داستانی است مفصّل. به قصیدهٔ "امتیاز نفت شمال" صفحه ۱۵۶ نیز رجوع شود.

تا چه نقش آرد برون زاین پرده دست روزگار
تا چه پیش آرد در این بازیچه دور آسمان
منّت ایزد را که اکنون از پس یکسال باز
شد بدان صورت که دل میخواست باشد آنچنان
چند تن بیگانه‌رو، بیُگانه‌خو، بیگانه‌خواه
پیروان آز و شهوت، بندگان آب و نان
در خیانت از تبه‌کاری برآوردند دست
در جنایت بر زدند از کینه دامن بر میان
از دموکراسی به خود نام و نشان بستند، لیک
از دموکراسی نه در آیینشان نام و نشان
آتشی در مهد زردشت از فساد افروختند
کز شرارش بر فراز آسمان برشد دخان
ریخت بر خاک عدم از جورشان بس آبروی
رفت برباد فنا از کینشان بس خانمان
بر سر این نهضت ننگین و آشوب پلید
خون پاکان بی بها شد، مال نیکان رایگان
زاین ستم بگداخت جانها همچو برف از آفتاب
ریخت اشک از چشم مردم همچو آب از ناودان
تا که از بیدادشان خشم خدا آمد به جوش
قهر یزدان آتش افشان شد بر ایشان ناگهان
پرچم پیکار در گردِ سپه شد ابرسای
برق غیرت جست از شمشیرهای سرفشان
در هوا برداشت چون تندر هواپیما غریو
بر زمین توپ مسلسل برکشید از دل فغان

تــنگ آمــد بـر خـیانت‌پیشگان پـهنای دشت
تــا بـرایشـان تـیرباران بـرگرفت از هـر کـران

بـــر گـــرفتند از در بـــیچارگی راه گـریز
پـایداری چـون کـند خس دربـر سـیل دمـان

نــاتوان‌تــر بــود روز جـنگ از روبـاه لنگ
آنکـه خـود را مـی‌شمردی بـرتر از شـیر ژیـان

لاف پــاکــی و روایـی گـر زنـد قـلب سـیاه
از سـیه‌رویی شـود شـرمنده گـاه امـتحان

چـند روزی گـر نـهان مـاند بـه زیـر پـرده راز
چون بـر افـتد پـرده، گـردد آشکـارا هـر نـهان

***

خـاک آذربـایجان زاهـریمنان گـردید پـاک
شـد تـهی زانـبوه زاغـان عـرصهٔ ایـن گـلستان

گـویی آذرمـه بـر آذربـایجان شـد نـوبهار
ایـن بـهاران را مـبادا تـا ابـد در پـی خـزان

بـا قـدوم لشکـر ایـران در ایـن خـرّم زمـین
امـن و آسـایش درآمـد کـاروان در کـاروان

گـر چـه آذربـایجان چـندی ز روی اضـطرار
بـردباری کـرد بـا هـرگونه آزار و زیـان

هم به یک جنبش ز دست دیو خـویان شـد رهـا
یافت چون نـیروی دولت را بـه یـاری پشـتبان

آری آری شـیر کـی گـردد گـرفتار شـغال
شاهبازی چون زبـون مـاند بـه دست مـاکـیان

مــرد آذربـایجانی تـن بـه خـواری کـی دهـد
مــهد غــیرت بــوده آذربــایجان از بــاستان
بــــر نـــتابد مـــلّت آزادخـــو بــار ســتم
در نســـازد طـــبع مـــردان بــازبونی و هــوان
یـا ز بـیم سـر گـریزد یـا بـه زاری جـان دهـد
بــوم اگـــر در خـــانه شـــهباز گـــیرد آشـیان

* * *

ای قـــوام‌الســـلطنه، ای از تــو دولت را قـوام
ای بـه نـیکی مـردمان را نـام نـیکت بـر زبـان
زنــدهٔ جــاوید بـاشی در جـهان از نـام نـیک
گـــر چـــه مـردم را نـباشد زنـدگانی جـاودان
چـــون ز فـــرّ دولتت گـــردید ایـــران ســرفراز
مـــردم ایـــران ثـــناگـویندت از خـرد و کـلان
در سخن دسـتوری ار بـاشد، ز دسـتور بـزرگ
نــغز انـــدرزی ســـرایـــم بـه ز گـنج شـایگان
ســـرکشان را بـــی‌محابا سـربکوب از پـا درآر
خـــائنان را بـــی‌مدارا خـــوار کـن از در بـران
نـــاخن و دنـدان گـرگان بـرکن و درهـم شکـن
زآنکه بر کشـور تـویی امـروز سـالار و شـبان
این تبه‌کاران خود سـر را بـر افکـن بـی‌درنگ
ایـن سـتمکاران رهـزن را بـر اوژن[۲] بـی‌زمان

۲- برآویز، از اوژندن به معنی دار زدن.

هـــر کـــجا بـــیداد جـــویی، مـــردم‌آزاری بـــود
هین ز داد و دین مده او را به جـان و سـر امـان
بـــا بـدان پـاداش را بـد بـاش بـا نـیکان نکـو
بـــر ســـتمگر تـــندخوی و بـــر هـنرور مـهربان
لب فروبند از سـخن «واجـد» ادب را پـاس‌دار
نآیـــد از مـــاجز دعـایی در خـور ایـن آسـتان
گیرم این نـظم دری هـمسنگ درّ و گـوهر است
کس دُر و گوهر بـه بـحر و کـان نـیارد ارمـغان
«۱۳۲۵/۹/۲۷»



انجمن ادب[1]

گــــر دوســـتی نــبودی و دیــدار دوســـتان
دانــــا چــه بــهره داشــتی از لذّت جــهان؟
کـــو لذّتـــی دگـــر بـــه جـــهان، خـالی از الم
کو نعمتی جـز آن بـه زمـان، خـالی از زیـان؟
بــی دُرد، هــیچ بــاده نــبینی در ایــن سبو
بــی‌نیش، هــیچ شــهد نـیابی در ایـن دکـان
هر جا کـه غـنچه‌یی است، بـود هـمنشین خـار
هــر جـا کـه آتشی است، بـود هـمسر دخـان
نــه هــیچ مـیوه‌یی کـه در او نـیست دانـه‌یی
نـه هـیچ گـوشتی کـه بـر او نـیست اسـتخوان
آرامشـــی کـــجا، نـــه بـــه افســـردگی قـرین
آســـــایشی کـــجا نـــه بـــه آزار تـــوأمان؟

۱- اشاره به انجمن ادبی فارس است که در سال ۱۳۱۴ توسط شادروان میرزا علی روحانی وصال تأسیس شد و پس از عزیمت وی به تهران در سال ۱۳۲۴، مرحوم اسماعیل اشرف، به عنوان دبیر، آن انجمن را اداره میکرد. پس از وفات شادروان اشرف، ریاست انجمن را حجةالاسلام سیّد معین‌الدین فالی اسیری بر عهده گرفت.
اعضای پیوسته انجمن ادبی فارس عبارت بودند از:
میرزا عبدالرحیم حشمت، احمد حشمت‌زاده، محمدحسین استخر (مدیر روزنامه استخر)، اسماعیل اشرف (دبیر انجمن)، کاظم پزشکی، خلیل رجایی، روحانی وصال (ریاست انجمن)، حسین فصیحی (شیفته)، جواد کمپانی، عمادالکتّاب، معین‌الدین فالی اسیری، سید علی مزارعی، دکتر نورانی وصال، پروین مارشال پیرغیبی، بدیع پاک‌بین، دکتر علیمحمد مژده، سرهنگ اقدسی، محمدجعفر واجد و عده‌یی دیگر.
از کارهای عمده انجمن تصحیح کلیّات سعدی بود که سالها به طول انجامید. به قصیده و غزل ص ۱۷۱ و ۳۹۰ نیز رجوع کنید.

کـو خـنده‌یی کـه از پس آن نـیست گـریه‌ای
کـو نـغمه‌ای کـه نـیست بـه دنـبال آن فـغان؟
روزی کـجا بـود کـه نـپیوسته بـا شـبی است
بـاشد کـجا بـهاری وارسـته از خـزان؟
سـر مسـتیی کـجا کـه نـیاورد دردسـر
کـام دلی کـجا کـه نـیامد گـزند جـان؟
بـادی کـجا وزد، کـه نـه بـا وی بـود غـبار
آبـی کـجا رود کـه نـه خـاکـی بـود دوان؟
سوری کجا بـود، کـه نـه آلوده شـد بـه سـوک
عـزّی کـجا بـود کـه نـیامیخت بـاهَوان؟
هـرگونه نـعمتی کـه بـود بـر سـرزمین
هـرگونه لذّتـی کـه بـود زیـر آسـمان
نـه دور بـاشد از غـم و انـدوه و درد و رنـج
نـه پـایدار هست بـه یک حـال و جـاودان
نـه تـندرست، مـاند هـموار تـندرست
نـه نـوجوان، زیـد بـه هـمه عـمر نـوجوان
رویی که هست چون گل سوری به آب و رنگ
زرد و نـزار گـردد آخـر چـو زعـفران
قـدّی کـه هـمچو تـیر بـود در شـباب راست
آخـر شـود بـه پـیری بـرگشته چـون کـمان
و آن بـازوی سـتبر قـوی پـنجهٔ سـمین
گـردد ز رنـج حـادثه بـاریک و نـاتوان
روزی به کـار خـویش ز حـیرت شـود پـریش
آنـرا کـه دیـده بـاشی دانشـور زمـان

روزی ز جای خود نتواند به پای خاست
آنرا که دیده باشی چالاک و پهلوان

***

این است حال زندگی و وضع روزگار
در روزگار، لذّت و شادی مبر گمان
گر لذّتی بود به جهان بی‌غم و الم
ور نعمتی است دور ز آسیب واندهان،
در صحبت و معاشرت دوستان بود
با دوستان همدل و یاران همزبان
پیوسته کرده انجمنی از ادب به پای
بزمِ وداد و محفل آسایش و امان
بزمی، به دلنوازی چون طرف جویبار
بزمی، به جانفزایی چون صحن بوستان
بزمی فراهم آمده از مهر و اشتیاق
بر گرد هم گروهی دلجوی و مهربان
خوش طبع و خوش قریحه و هشیار و موشکاف
خوشخوی و بذله‌گوی و سخن‌سنج و نکته‌دان
از هر چه هست پاک و پسندیده، بهره‌مند
وز هر چه هست زشت و نکوهیده، بر کران
گاهِ نَشید شعر چو طوطی، شکرشکن
گاهِ سخن چو بلبل، شیوا و خوش بیان
نقد سخن، به یاران بخشیده بی‌دریغ
بر هم فشانده گوهر معنی به رایگان

هـــر شب بـــه انـجمن سـخنی بـرده پـیشکش
هـــــر روز چـــــامه‌یی ز ره آورده ارمـــغان
یـــا نـــقشهای تـــازه کـه خـود کـرده ابـتکار
یـــــا کـــــرده پـــیروی ز اســـاتید بـــاستان
ای دل مــــپوی جـــز بـــه ره دانش و ادب
جــز دانش و ادب چـــه بـــود ز آدمـــی نشـــان
اکـــنون کـــه بـــهره‌مندی از ایـنگونه انـجمن
دریـــاب وقت و قـــدرِ چـــنین نـــعمتی بـدان
«واجـــد» تـــرا بس است هـــمین بـزم دلنـواز
دیگـر هـر آنـچه هست رهـا کـن بـه دیگـران
«۱۳۲۴/۱۰/۲۰»

ഈ

داوری نفت

مــردِ نــبرد چون گـذرد از جـان فــیروزی‌اش فـرا رسـد از مـیدان
آنــرا کـه دل نـهاد بـه هـر سختی بس کــارهای سخت شـود آسـان
مــلّت کــز اتّـفاق شـود هـمدست بــا فــرِّ بــخت و یـاوری یـزدان،
گـر کـوه خـاره آیـدشان در پـیش بر دستشان چـو ریگ شـود پـاشان
پــیمان نــفت را نــتوان پنداشت کــز کــوه سخت‌تر بـوَدش بـنیان
بــاید دگــر ز پــای در اندازیـم ایــن دســتگاه شـعبده و دسـتان
بــر امــتیاز نــامهٔ اجـباری بــاید کـنون کشـید خـطِ بـطلان
بــاید کنون بـه خـلع یـد غـاصب خــود را رهــا کــنیم ز پـایندان
عــمّال شــرکت‌انــد هـمه خـائن خائن بـه خـانه چـند بـود مـهمان؟
بر خـوان نشـانده‌ایـم چـرا بـدخواه بــیگانه مـانده‌ایـم چـرا در خـان؟
بــبینیم تــا کــی از سـتمِ لنــدن در روزگــار، خـانهٔ خـود ویـران؟
بــبینیم خــانهٔ دگـران تــا چـند آبــاد از درآمــدِ آبــادان؟
تـا کـی بـود از ایـن هـمه دلتنگی بــر مـا فـراخـنای جـهان زنـدان؟
بــیگانه را بــه نــاز و تـنعّم روی مــا، از نـیاز در پــی آب و نـان
او بـهره‌ور، بـه دلخـوشی و شـادی ما خسـته و شکسـته دل از حـرمان
او گــنج‌ها نـهاده بـه هـم از سـود بــر دوش مــا فـتاده هـمه تـاوان
هرگز به جای سـود از ایـن شـرکت حــاصل نــیافتیم بـه جـز خسـران
جز فتنه ساز کردَ نِشان در فـارس[1] جـز خـواری و خـرابـی خـوزستان
این دیو مردمان ز چـه مـی‌خواهـند مــا را هـمیشه بـی‌سر و بـی‌سامان؟
امــیّد راســتی ز خــیانتگر امــیّد راسـتی بـود از شـیطان
پــنجاه ســال بــود کـه بفشردیم با خـون دل بـه روی جگـر دنـدان

۱- اشاره به نهضت جنوب است که شرح آن در قصیده "آشوب نهضت جنوب" صفحه ۴۴ آمده است.

تـــا داشـــتیم تـــاب شکـــیبایی — بـــردیم بـــارِ هـــر ستم و عـدوان
تـاب شکـیب نـیست دگـر در کـار — ما را کـه کـارد آمـده بـر سُـتخوان
شرکت نـداشت روی ستم چـندین — گـــر دولتش نــبودی پشـــتیبان
گـــفتیم بـوده است در ایـن سـودا — بـــا شـــرکتی تـــجاریمان پـــیمان
دولت کـــنون دو آمـــده از شـرکت — سر بر زده است گربه از ایـن انـبان
در امـــتیاز نـــفت کـجا کـرده است — بـــا انگـــلیس دادوســـتد ایـــران؟
گیرم کـه انگـلیس بـه نـاحق بست — بر مـا بـه دادخـواهـی خـود بـهتان
دیـوان چـرا نـجست از او مـدرک — دیوان چـرا نـخواست از او بـرهان؟
دیـــوانـــیان لاهــه مگـــر بـــاشند — دیـــوانگـــانِ خـــیره ســـرِ نـــادان؟
ور نـــی چگـــونه بـا خـردی دانـا — گوید چنین به خیره سری، هـذیان؟
دیـــوانـــه گـر نـیند چـرا خـواهـند — آلوده خـویش را بـه خـطا دامـان؟
دانـــند بـــخردان کـه نـیاید راست — دســـــتور دادگـــــاه بـــهر مـــیزان
دانـــند زیـرکان کـه چـنین دسـتور — فـــرمودهٔ فـــلان بـــود و بـــهمان
ملّی شده است نفت و نخواهد داشت — تـــغییر در اراده مـــــا امکـــــان
بـــــا آهـــــنین ارادهٔ مـــا دشـــمن — بـــیهوده مشت کـوبد بـر سندان
بـــا مـلّتی گـذشته ز جـان، کس را — از خـــیرگی ســـتیزه‌گـــری نـتوان
کس را چه زور و زهرهٔ پیکار است — بـــا کـارمند و پـیشه‌ور و دهـقان؟
مـــلّت ز راه خـــویش نـــتابد روی — بر سر خورَد چو گـوی اگـر چـوگان
مـــلّت ز نـــفت بـــاز نـدارد دست — بـــر پـــا شـود ز حـادثه گـر تـوفان
گـــــر رزمـــناو آیــد در بـــصره — ور انـــــقلاب خـــیزد ز اســـپاهان
انـــبار اگـــر بـــتوفد در شـــیراز[۲] — بـــازار اگـــر بســـوزد در تـــهران
نـــام‌آوران فـــتند اگـــر بـــر خـاک — نـــو بـــاوگان شـــوند اگـــر قـــربان

۲- برای شرح این واقعه به قصیده "انفجار انبار مهمات" صفحه ۶۸ رجوع کنید.

آنرا که دل زده است بر این دریا — اندیشه کی بود دگر از باران؟
آنرا که رو نهاده بر این پیکار — دیگر چه باک باشدش از پیکان؟
از دولت بهیّه در این ناورد — خصمی و داوری نبود شایان
در حق حاکمیّت ملت‌ها — دیوان لاهه را نرسد فرمان
زآنرو که جز میان دو دولت نیست — شایسته رأی و داوری دیوان
دعوی بر انگلیس نیاوردیم — تا باشدش به دعوی ما عنوان
گویی نداشتند ز یزدان باک — آزرمشان نبُود هم از وجدان
تأمین امن و صلح نباید خواست — زاین داوران فاسد بی‌ایمان
حفظ حقوق ملّی و آزادی — منسوخ آیتی است در این دوران
آنانکه لاف دادگری دارند — یغماگری است خود، روشِ آنان
جویند صلح و خویش نمی‌پویند — با دیگران، مگر به رهِ عصیان
جویند داد و خویش نمی‌خواهند — با مردمان، مگر ستم و طغیان
پیدا است سرنوشت چه خواهد بود — آن گلّه را که گرگ بود چوپان
بر ما چه جای داوری و دعوی است — زاین دادپروران بنی انسان
خواهیم اگر ز ثروت خود سازیم — ویرانسرای خویشتن آبادان
خواهیم اگر ز توسعهٔ فرهنگ — خود را برون بریم از این بُحران
خواهیم اگر به یاری بهداری — هرگونه درد و رنج شود درمان
خواهیم اگر ز بسط کشاورزی — محصول کار، گردد ده چندان
خواهیم اگر به صنعت خود آریم — بیرون، ذخیره‌های کهن از کان
ماراست ز انگلیس بسی نفرت — گر جور خویش را نکند جبران
نفرین بد، به داوری لاهه — جبران اگر نیابد از احسان
زاین بیش «واجد» ارچه روا باشد — چون نی کنی ز سوز درون افغان
تا در سخن ملال نیارد راه — خوش باشد اردهی به سخن پایان

«۱۳۳۰/۴/۲۷»

امتیاز نفت شمال[۱]

هر کـه گـردد نـاتوان، از پـا درآیـد نـاگـهان
دست گو بردار از جان ای کـه گشـتی نـاتوان
دشمن از زاری نـیندیشد چـو بـاشد زورمـند
بـر دل سـختش نگـردد کـارگر آه و فـغان
باز، با گـنجشک کـی گـردد بـه زاری دلنـواز
گـرگ از فـریاد، کـی بـر بـرّه آیـد مـهربان؟
کار چون با کارزار افتد به زاری نـیست سـود
مرد چـون گـردد زبـون یـاری نـبیند از زبـان
یـا بـرآور دست و تـیغِ تـیز بـر کش از نـیام
یـا بِنِه سـر زیـرِ تـیغ و بـند بـرنِه بـر دهـان
هر که را پروای سـر بـاشد بـرد سـر زیـر بـار
تن به خواری در دهد آنرا که بـاشد بـیمِ جـان
ای فغان کاندر جهان مـردی نـماند و مـردمی
حق شناسی و عـدالت رخت بـر بست از مـیان
دوسـتی و دسـتگیری و وفـا و راسـتی
نیست در فرهنگِ قانون و سیاست ایـن زمـان
دادخواهی، گر چه حق باشد، نشان خواری است
هر کجا زور است و نیرو، کی ز حق باشد نشان؟
کشور ایران دریغا از چه شـد اینگونه خـوار
بوم بدبختی در این بوم از چه رو کرد آشـیان؟

۱- اعطای امتیاز نفت شمال وعدهٔ رشوه‌ای بود که قوام‌السلطنه، در قبال تخلیه آذربایجان، بـه روس‌ها داد و هیچگاه تحقّق نیافت.

این همان ایران بود کاوازهٔ نیروی او
ربع مسکون را فرو بگرفته بود از هر کران
این همان ایران که در دامان خود پرورده است
رادمرانی دلاور، دادگر، کشورسِتان
این همان ایران که آوردندی او را باج و ساو[۲]
از سوادِ خاک چین تا خطّهٔ هندوستان
این همان ایران که بودی روم در دستش چوْ موم
این همان ایران که حکمش بود بر یونان روان
چیست اکنون این زبونی، چیست این عجز و نیاز
از پی آن اقتدار و سرفرازی در جهان؟
گاه از ناخوانده مهمانی ستمگر، دردمند
گاه از همسایه آزاری، گرفتار زیان
گاه از منشور اتلانتیک[۳] جوید اعتماد
گاه از پیمان سعدآباد[۴] خواهد پشتبان
گاه بر، دربار مسکو آورد روی امید
گه سوی شورای امنیّت برد دست امان
راستی صد بار مرگ از زندگانی خوشتر است
با چنین بی‌آبرویی، با چنین ذُلّ و هوان[۵]

۲- خراج.

۳- منشوری که در اواسط جنگ دوم جهانی (۱۹۴۱م، مطابق با ۱۳۲۰هـ. ش.) سران دولتهای امریکا و انگلیس در یک کشتی جنگی در اقیانوس اطلس (Atlantic) امضاء کردند که چهار سال بعد زیربنای منشور سازمان ملل شد.

۴- عهدنامهٔ عدم تعرض میان ایران و همسایگانش (ترکیه، افغانستان و عراق)، کاخ سعدآباد ۱۳۲۶هـ. ش.

۵- خواری، ذلّت.

مردم این سرزمین را بین که دیگرگون شدند
باز ماندستند از فرّ و شکوه باستان
با چنین پستی که ایشانند، گویی نیستند
از نژاد اردشیر و دودهٔ نوشیروان
ورنه دیدستی کبوتر ماند از شاهین بجای
یا شنیدستی که روبه زاید از شیر ژیان؟
گر نمی‌بودند جمعی زادهٔ این آب و خاک
کارپرداز اجانب از برای آب و نان،
از گزند دستبردِ اجنبی هرگز نبود
گلستان میهن ما رنجهٔ باد خزان
ای شگفتا کی شود آزاده‌یی، میهن فروش
رادمردی، چون شود مزدورِ دشمن، بنده سان؟
کی تواند مرد غیرتمندِ ایرانی‌نژاد
ره دهد بیگانهٔ خودکامه را در دودمان؟
کی پسندد بر خود ایرانی که بدخواهان ز کین
بر فروزند آتشی در خاک آذربایجان؟
کی پسندد آشنا، بحرینِ گوهر خیز ما
سالها در قبضهٔ بیگانه باشد رایگان؟
آنچه از ایران جدا کردند گویی بس نبود
شهرها از ساحل رود ارس تا ایروان
گر چنین باشند مردم ور بدینسان روزگار
رفته گیر از دستمان هم رشت و هم مازندران
زینهار از زورگو همسایگان سودجوی
تا توانی باش از سودای اینان بر کران

خانهٔ خود را بپرداز از حریف چیره دست
آزمندان را به دستان ره مده در خانمان
چون کنی بیگانه را بر بارگیر خود سوار
بر ندارد دست گر خواهی دگر بار از عنان
آنکه با هر کس ندارد چشم جز بر سود خویش
هم نمی‌خواهد به سودا، سود ما را بی‌گمان
چون بود روزی که رخت خویش آرد در سرا
آنکه او بیرون نخواهد شد چو باشد میهمان
یا به دست دیگران مسپار ساز و برگ خویش
یا چو از دستت برون شد دل دگر بردار از آن
از فریب مردمان دیوخو ایمن مباش
راهزن هرگز نگردد پاسبان کاروان
تا زمانی هست روبه را زبانی چرب و نرم،
کز فراز شاخ روی آرد به پایین ماکیان
چشم اگر بر دانهٔ صیّاد می‌داری، خطا است
زآنکه زیر دانه‌اش دامی دگر باشد نهان
زهر باشد، گر دهد بیگانه‌ات آبی به دست
خاک باشد، گر بد اندیشت نهد نانی به خوان
هیچکس را با ستمکاران سر و کاری مباد
ورنه باشد روز و شب با رنج و سختی توأمان
گر نه دست زور بودی در جهان فرمانروا
این جهان پیوسته بود از داد و دین چون گلستان
بس بود «واجد»، سخن‌های پریشان تا به چند؟
چون عیان است آنچه خواهی، بی‌نیاز است از بیان
«۱۳۲۴/۱۲/۲۴»

سیر و سلوک[۱]

ای دردمند گوش به فرمان کن آهنگ چاره‌جویی و درمان کن
نادانی است درد تو، نادانی گویم که چاره چیست ترا، آن کن
بگشای از جبین گره و بر خویش هر سختی است یکسره آسان کن
خوشخوی باش و خوشدل و خوشرفتار بر خویشتن جهان چو گلستان کن
بدخویی‌ات چو مایهٔ خسران بود دیگر حذر ز مایهٔ خسران کن
آنرا که خواهی از تو بترسد دل بنواز و جان به مهر گروگان کن
یاری که از تو چشم کرم دارد چندان که در خور آیدش احسان کن
ور هیچ حاجتش نبود، از مهر گه گه بخوان خود بَر و مهمان کن
بیگانه هم مخواه دل آزرده و آزرده را تلافی و جبران کن
ور با تو هست بی‌سببی بدخواه با او نه کینه جویی و عدوان کن
تو از گذشت و نیکی و بخشایش بدخواه را ز کرده پشیمان کن

***

گوش سخن نیوش بجوی آنگه کام و زبان مباشر تبیان[۲] کن
تا گفته‌ات چودُر شود اندر گوش لطف سخن چو قطرهٔ باران کن
کم گوی و جزبه راست مگردان لب بدرودِ هرزه‌گویی و بهتان کن
پر گوی، کم خرد بود ای فرزند اندیشه از ملامتِ نقصان کن
پیمان مبند و باری اگر بستی خودداری از شکستن پیمان کن
خواهی فزون دهند ترا نعمت بر بیش و کم سپاس فراوان کن
زاری مکن که بی سر و سامانم زاری حواله بر سر طفلان کن
یا دل بنه به بی‌سر و سامانی یا سر برآر و کار به سامان کن

***

۱- واجد علاوه بر متابعت تام از آداب شریعت، به سیر و سلوک طریقت نیز تمایل داشت. به غزل‌های صفحات ۲۰۲، ۲۱۲، ۳۴۶ و ۳۴۷ که در همین مقوله‌اند نیز رجوع کنید.

۲- بیان کردن و آشکار کردن معنی.

برتاب روی از ره اهریمن — روی نیاز، بر در یزدان کن
از طاعت خدای مگردان رو — ترک هواپرستی و عصیان کن
بنشان نخست آتش خشم، آنگاه — پرهیز از شرارهٔ نیران[۳] کن
در جان و دل صفای رضا بنگر — زآن پس هوای روضهٔ رضوان کن
گر لاف می‌زنی که مسلمانم — از روی صدق کار مسلمان کن
اسلام را به سِلم بود بنیاد — خود را ز سِلم پیرو سلمان کن
دین راه ایمنی است ز هر آسیب — تأمین امن خویش زایمان کن
نا ایمنی است زندقه، زاین بی‌راه — سرگشته خویش را به بیابان کن
گر اهل صورتستی و ظاهربین — سر بر سر مشاغل دوران کن
ور مرد راه معرفت و معنی — همّت به پاک جانی و عرفان کن

***

دل چون اویس[۴] کن ز قُران[۵] پر نور — انفاس پاک از آن دم رحمان کن
میزان حق و باطل هر موضوع — محمول بر ضوابط فرقان کن
قرآن تراست جنّت جان پرور — مأوی در این شگرف گلستان کن
گل‌های دلپذیر از این گلشن — بر گیر و دسته دسته به دامان کن
آب حیات اگر طلبی، دل را — سیراب از مشارب قرآن کن
اندیشه‌های نیک خود، اختر وار — یار فرشته، آفت شیطان کن
خرسندی‌ات به صورت انسانی است — خود را به صیرت و صفت انسان کن

***

حق روشن است و خواهی اگر تقریب — تقریب از شواهد برهان کن

۳- جمع نار، آتشها.

۴- یکی از پارسایانی که در زمان حضرت محمّد(ص) می‌زیست، سرسلسلهٔ دراویش اویسی.

۵- مخفف قرآن.

بگذار از آن سپس ره استدلال — در عرصهٔ مشاهده جولان کن
این ره به پای تن نتوان پیمود — طیّ طریق با قدم جان کن
تن را که خاکی است، به خاک انداز — جان رهسپار درگه جانان کن
ذات خود ار بقای ابد جُویی — محولقای حضرت سبحان کن
پای خرد به راه فنا لنگ است — از عشق پر برآور و طیران کن
از حق ترا فکنده تعیّن دور — سلب تعیّن از پی قربان کن
تا جلوه‌گاه پرتو خور گردد — دیوار خانه برکن و ویران کن
یکباره پای بر سر هستی زن — خود را بری ز وصمت[۶] امکان کن
سیر و سلوک راه کمال است این — کسب کمال مردمی اینسان کن
بشنو بگوش جان سخن «واجد» — وانرا پذیرش از بن دندان کن

«۱۳۳۶/۱۱/۲۲»



۶- ننگ.

چکامهٔ دل من

دل من آفت جان است و بلای تن من
خانه پرورد مرا بین که بود دشمن من
چشم دارد همه از رهگذر خواهش او
کورکورانه بود آمدن و رفتن من
خواهد از من که نجویم پس از این راه صواب
نبود جز به سر کوی خطا مسکن من
گویی این ساده دل خام از آن خورده فریب
که سخن پروری و شاعری آمد فن من
از هوی و هوس خود به کمینگاه خیال
دام گسترده از آنروی به پیرامن من
تا به سودای نظر بازی و غم پردازی
تیره سازد ز هوی آینهٔ روشن من
واین نداند که چو پا بستهٔ فرمان گشتم
بستهٔ چنبر عصیان نشود گردن من
در غزل از می و معشوق برم نام که هست
نکته پردازی و شیرین سخنی دَیدَن[1] من
ورنه صد شکر که در رهگذر طاعت حق
نشد آلودهٔ باطل ز صفا دامن من
ساقی‌ام همدم دانا شد و معشوق کتاب
جام می شعر خوش و بزم ادب گلشن من

۱- عادت.

غم خوبان جهانم چه بباید که مرا
بس بود انده آیین و غم میهن من
سال‌ها پای ز سر کردم و ره پیمودم
تا شد ایمان و یقین پایگه و مأمن من
ای بسا خون جگر خوردم و سختی دیدم
تا بدادند خود این پایه به پاداشن من
دل دیوانه به نیرنگ و فسون گردیده است
اینک از وسوسهٔ دیو زبون رهزن من
آری از آتش سودای همین دل باشد
دود آهی که برون می‌جهد از روزن من
بیم آن است که این آتش پنهان روزی
شعله‌ور گردد و بر باد دهد خرمن من
داشتم ایمنی از پیرهن تقوی خویش
که ز آسیب معاصی است به تن جوشن من
ترسم از دست تبه‌کاری دل یابد راه
زاین سبب رخنهٔ آسیب به پیراهن من
می ندانم که در ایّام چه آرد بر سر
این دل کجروش خیره سر توسن من
مگر از یاری یزدان توانا «واجد»
دست کوته کند از جان من اهریمن من
«۱۳۲۷/۸/۲۴»

رجم شیاطین

پیک صبا بر پیام واجد حق بین — زان متغزّل بپرس از ره تبیین
کاین چه اشاره است و استعاره و ابهام — و این چه عبارات مبهم است و مضامین؟
چیست اشارت ز عرش حکمُت والواح — چیست کنایت ز صلح و وحدت آیین؟
از که بود اهتزازِ رایتِ نهضت — صلح جهانگیر از که یابد تمکین؟
از چه ترا بیم بوده است که گفتی — «تلخ مبادا شود مطالبِ شیرین»؟
پردهٔ ابهام برفکن که بدانند — چیست در این بازی پیاده و فرزین؟
گفتهٔ سربسته نیست لایق اظهار — نکتهٔ پوشیده نیست درخور تلقین
گر پی ترویج حق و نصرت اسلام — گفته‌یی این بیت‌های پر خم و پر چین
جمله بر این قول یکدلند و موافق — با حق شایسته نیست دشمنی و کین
ورنه ز هر گوشه خامه‌ها به در آید — همچو شهاب مبین به «رجم شیاطین»
چهره مقصود را نهفته چه داری — زیر سر زلف این تغزل مشکین؟
سود سخن نیست جز بیان معانی — نیست بیان مراد جز که به تعیین

***

ای زده در ساز «صلح» نغمهٔ تفتین — بسته به روی فساد پردهٔ تأمین
کام از این ترهّات خام فرو بند — دامن از این خار زارِ فتنه فراچین
بوی دهانت شود ز گفته پدیدار — سیر نهان گر کنی به طعمهٔ شیرین
زیر گلیم از چه طبل کوبی پنهان — خار چه پوشی درون بستر و بالین؟
چند فنونِ ضِلال کردن تبلیغ — چند فسون وبال دادن تلقین
چند به کفر از در وِفاقی و تعظیم — چند به حق بر سر نفاقی و توهین؟
تا بکی این زخم‌ها به کشور رنجور — تا به کی این رنج‌ها به ملّت مسکین؟
کیست در این دام زرق و شیدِ گرفتار — جز دو سه تن ناتوان خام نوآیین؟

کیست بجز چند بوم شوم بد آهنگ جایگزین اندر این فسرده افانین[۱]؟
ورنه کجا صید عنکبوت شود باز کبک دری کی شود شکارخراطین[۲]؟
باشه نباشد زبون پشهٔ ناچیز خسته نگردد بدست مورچه شاهین
شیر نگردد اسیر پنجهٔ روباه با سرطان[۳] ناتوان نماند تنیّن[۴]
مردم اگر داشتند دانش و بینش جان حقیقت شناس و دیدهٔ حق بین
گوش نمی‌داد کس به بیهده چندان دل ننهادی به نشر باطل چندین
آه که بهر رسوم شوم تجدّد دور بماندیم از فضایل دیرین
تا نشویم آشنا به دانش دین باز تا نه در این ره کنیم کوشش دیرین
پایهٔ اخلاقمان نگردد ستوار ریشهٔ ایمانمان نیابد تمکین
وای از این ناشناس مردم کژ طبع غالیه داده به پشک و مِشک به‌سرگین
باخته نقد یقین خویش به اوهام تاخته از راه علم بر ره تخمین
شرم، ز کوری این جماعت گمراه داد ز آیین این گروه بد آیین
نورِ سُها[۵] با سُهیل[۶] کرده برابر خرمن مه دیده کم ز خوشهٔ پروین
دشمن دین خدا و رهزن مردم منکر حقّ صریح و خصم براهین
با لب خندان چو جام باده به دیدار چون خم می در نهفت با دل پر کین
تن ز فسون همچو مار گرزه منقّش در دهن از کین نهفته خنجر و سکّین
ناشر هر دعوی دروغ به تزویر ناصر هر دیو زشتخوی به تزیین
هیچ به دعوی نجسته آیت اثبات هیچ ز دعوتگری نخواسته تبیین
چشم فرو بسته ز آفتاب هدایت در ظلمات ضلال یافته توطین

۱- جمع اَفنان، شاخه‌های درخت.

۲- کرمی دراز و سرخ رنگ که در خاکهای مرطوب زندگی می‌کند.

۳- خرچنگ.

۴- اژدها.

۵- ستاره‌ای ریز و کم نور در دب اصغر.

۶- ستاره‌یی بسیار درخشان که در شبهای آخر تابستان دیده میشود.

گفته سعدی چه خوش بود که در آید هم به همین قافیت برشتهٔ تضمین
«شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار او نیاید پایین[۷]»
دین نتوان ساختن به دانش مردم فرق بود حکم شرع را ز قوانین
لوح دبستان کجا و سورهٔ قرآن خار و خسک راچه‌جلوه‌باگل‌ونسرین؟
مفسد دین را مگوی مصلح دوران رسم هدایت مجو ز ملحد بی‌دین
صلح جهانگیر واپسین امم را خواسته‌اند از خدا همیشه به آیین
گشت جهان پر کنون ز ظلمت بیداد روی زمان شد ز فتنه در هم و پرچین
تا نشود آفتاب غیب پدیدار با شرر تیغ و با شرارهٔ زوبین
ظلمت بیداد از که گردد زایل فتنهٔ پیکار از که یابد تسکین
باش که این شام انتظار سر آید روی زمین ز آفتاب گیرد آذین
حق نشود کهنه از تطاول ایّام جان نشود ژنده از کشاکش تکوین
دین به سیاست مکن قیاس که گویی «کهنه شد آیین ملکداری پیشین»
تا که ببارد ز ابر ژاله به نیسان تا که بریزد ز شاخ لاله به تشرین[۸]
باد بر اتباع حق درود و تحیّت باد به یاران کفر لعنت و نفرین
گر شنود «واجد» این چکامهٔ شیوا بر تو «نظام وفا» سراید تحسین
«۱۳۲۳/۱۲/۲۲»



۷- اصل شعر سعدی چنین است:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

۸- فصل خزان.

حادثهٔ دست[1]

نیک اندیشه کن ای دل چو نهی پای به راه
که به سر نآیدت از حادثه سنگی ناگاه
در گذرگاه سلامت نتوان بود ایمن
آن مبادا که رباید ز سرت باد کلاه
راه پیوسته به منزل نرسد بی‌آسیب
دلو همواره برون ناید پرآب از چاه
نیست اندیشه قضا را، نه ز برنا نه ز پیر
نکند حادثه آزرم ز درویش و ز شاه
همه بی راهه شود راه، چو طالع برگشت
روز روشن شب تار است چو شد بخت سیاه
گر چه روباه بود مرد، به دور اندیشی
چون قضا آید، دربند در افتد روباه
چند در غفلتی اکنون به سلامت مغرور
بر نتابد ز تو بازوی قضا نعمت و جاه
می ندانی که چو تقدیر در اندازد چنگ
سرکشان را به زمین ساید از قهر جباه[2]
مردم بخرد از آن پیش که گردد عبرت
عبرت خویش کند صورت حال اشباه

۱- در اواخر مهر ماه ۱۳۳۴ ه‍ ش در اثر تصادم با درشکه، استخوان دست سراینده می‌شکند که به علت نبودن جراح شکسته‌بند در درمانگاه عمومی شهر، و بد جوش خوردن آن، به دومین عمل در بیمارستان نمازی شیراز (برای ترمیم عمل اولیه پزشک ناوارد درمانگاه شهر) نیازمند میشود.

۲- جمع جبهه، پیشانی‌ها.

چشم بگشا و مرا بین که ز پیش آمد بد
تن به یک چشمزدم خسته شد و حال تباه

***

نیروی حادثه افکند چنان از پایم
که به خاک افتد از باد خزان شاخ گیاه
پایداری چه کند مور، چو زور آرد پیل
در بر پارهٔ کوهی چه زید پرّهٔ کاه؟
بر سر رهگذر افتادم و رفتم از هوش
کس بدین روز نیفتاد به کام بدخواه
آن زمان چشم گشودم که بدیدار نخست
راست بر ساعد بشکسته‌ام افتاد نگاه
پی درمان من و یاری دو که بودند آنجا
رو نهادیم شتابان به سوی درمانگاه
رنج بیهوشی اگر با همه سختی بگذشت
آه از درد فشار گچ و بیخوابی، آه
کی به دل روی نمودی که سرانجام این کار
نشود راست پس از آنهمه رنج جانکاه؟
کی گمان بود مرا کَز اثر جرم طبیب
باز افتد سر و کارم به چنین باد افراه[۳]؟
مردمان را ز طبیبان خطا کار پلید
بس خطرهاست که باید به خدا برد پناه

***

۳- کیفر، مکافات، مجازات.

راه بنگاه نمازی[۴] بگرفتم که بود
ذکر اوصاف جمیلش همه جا بر افواه
تا دگر بار شکستند و بهم پیوستند
پنج شش ساعتی از خویش نبودم آگاه
آنچه پایان مه مهر پذیرفت انجام
باز آغاز شد از نو بسر بهمن ماه
ای بسا روز که بی‌تابیم پیوست به شب
وی بسا شام که بی‌خوابیم آمد به پگاه
رشتهٔ عمر ز هم خواست گسستن زاین درد
قدرت ایزدش ار باز نمی‌داشت نگاه
در شگفتم به کدامین ستم است این پاداش
واین عقوبت به مکافات چه جرم است و گناه؟
با همه بار غم و رنج که دارم بر دل
همچنان باشدم از لطف خدا چشم رفاه
هدف تیر بلا بود دمادم تن و جان
بر سر ما نبدی گر سپر لطف اِلٰه
سر تسلیم به فرمان قضا دارم و بس
هم به تسلیم و رضا شکر و شکیب‌اند گواه
«واجد» از حادثهٔ دست توام دل بگرفت
شرح این قصه دراز است، سخن کن کوتاه
«۱۳۳۵/۱/۱۰»

۴- درمانگاه و بیمارستان مجهزی که به همّت حاج محمّد نمازی، از تجّار معتبر و خیراندیش در شیراز بنا شده است.

بزم ادب[1]

خوشا «بزم ادب» فرخنده جمع دانش افزایی
همایون محفل جان پروری جشن مصفّایی
مگر کاین روضهٔ خوشبو، به گیتی آمد از مینو
که با رَوح و ریاحینش، نباشد خار ایذایی
بنام ایزد، یکی گلشن، پر از سنبل پر از سوسن
ز هرسو گلبنی رویده از ترکیب زیبایی
تراکیبش همه حاکی، ز صورتهای افلاکی
به هر وزنیش میزانی، به هر بیتیش جوزایی
قصاید چون صنوبرها، کشیده بر فلک سرها
غزلهایش به دلجویی، چنان گلهای حمرایی
گلستانی درخشنده، ز برگ و بار آکنده
به جای برگ و بار او را همه لفظی و معنایی
ز یک سو نغز گفتاری، به وصف سرو رفتاری
سروده قمری‌آسا، داستان عشق و سودایی
به یاد گلرخی زیبا، سروده چامه‌یی شیوا
ز دیگر سو غزلخوانی چو بلبل مست و شیدایی
ترانه‌ساز از سویی، یکی از تاب گیسویی
چکامه گوی آن دیگر ز مهر ماه سیمایی
ندارد ره کسی آنجا، نه از پیرو نه از برنا
مگر پاکیزه دل پیری، مگر خوش طبع برنایی
به گرد هم در آن محفل، گروهی اهل حال و دل
نه از آینده‌شان بیمی، نه از بگذشته پروایی

۱- برای اطلاع بیشتر راجع به انجمن ادب فارس و اعضاء آن به پانویس صفحه ۱۴۹ رجوع کنید.

ز دام بیش و کم رسته، ز صدرو ذیل وارسته
ندارد حلقهٔ دلدادگان پایین و بالایی
نه جز با شعرشان کاری، نه بر لب هیچ گفتاری
جز از استاد دانایی، سخن‌پرداز شیوایی
نه بیرون از سخن‌سازی، نه غیر از نکته‌پردازی
به سر یک موی سودایی، به دل یک جو تمنّایی
همه خرّم همه خندان، ز شور بادهٔ عرفان
نه در سر نشأهٔ خامی ز دور جام مینایی
به همدیگر ز دلجویی، چو موم از مهر و خوشخویی
ولیک اندر وفاداری، به سختی سنگ خارایی
همه در عشق حق شیدا، همه از وصف او گویا
ز چندین اسم گوناگون نه در دل جز مسمّایی
مجاز اندود صورت‌ها، فکنده بر حقیقت‌ها
سروده بهر یک معنی به هر صورت معمّایی
زهی بزم فلک منظر، از او تابان هزار اختر
زهر شعریش شعرایی، زهر نثری ثریایی
پر از اخگر در آن مجمر، چو خور در خطّهٔ خاور
چراغ مجلس افروزش چو ماه گیتی آرایی
زهر سو دفتر و دیوان، در آنجا چون شود تابان
عطارد دارد از حسرت در آن منظر تماشایی
سماور نغمه سر کرده، سرودی تر برآورده
نواخوان همچو ناهید فلک با بربط و نایی
به خوی آتشین قوری، چو مریخ از سلحشوری
از او فنجان بلّوری، شده چون جام صهبایی
به گردش مشتری پویان، ز خجلت مانده سرگردان
که درخورد چنین بازار او را نیست کالایی

مگر کیوان بدان نیّت، کمر بربسته در خدمت
که در پیرانه سر خواند در آن محفل الفبایی
مزیّن محفل انسی، منزّه مجمع قدسی
ز جنّت سایه گستر، بر فرازش شاخ طوبایی
مشام دل در آن مشکین، مذاق جان از آن شیرین
گهی از نثر شیوایی، گهی از نظم غرّایی
نباشد نُقل شیرینش، شراب تلخ رنگینش
برون از میوه‌های دلکش و چای مهنّایی
نه آوازی نه آهنگی، در آن از بربط و چنگی
مگر از نغمه انشاد شعر و نقل انشایی
همه یاران آن محضر، سخندان و سخن‌پرور
به هر فن آشنا، آگاه از هر رمز و ایمایی
بویژه حضرت «اشرف»[۲] که هست از همگنان اعرف
به میزان هنر، او را نه همسنگی نه همتایی
چو مه در مجلس آرایی، چو گل در بهجت افزایی
چو طوطی در شکرخایی، خوش‌آهنگی خوش‌آوایی
کند روح الامین آمین، چو گوید «واجد» مسکین
که در بزم ادب یارب نیابد راه خودرایی
بود پیوسته پابرجا، شود تا در جهان پیدا
گهی لعلی ز کهساری، گهی درّی ز دریایی
«۱۳۲۴/۶/۲۷»

۲- زنده یاد اسماعیل اشرف، دبیر دلسوز و سخن‌سنج انجمن ادب فارس مورد احترام کلیه اعضای انجمن، مخصوصاً واجد بود. روانشان شادباد!

مجلهٔ یغما[۱]

زهــــی مــجلهٔ یــغما کــه بــا دلارایــی
ربــوده است ز خــوانــندگان شکــیبایی
مـجّله‌یی کـه مُـجّلی[۲] است در سیاق هـنر
مــجله‌ها ز پــی او بــه راه پــیمایی
همه جـمال و کـمالش ز خـود بـود چـون زر
نه چون مسی کـه کـند زیـور از زرانـدایـی
چو شاهدی است که بـی هـیچ گـونه آرایش
فــریفته است دل مــرد و زن بــه زیــبایی
که را که حسنِ خـداداده است، نـیست نـیاز
بــه آب و رنگ چــنان لعــبتان هـرجـایی
جــمال ذاتــی گــل دل ربــاید از بـلبل
که سر به عشق برآرد بـه شـور و شـیدایـی
شگفت نیست که محبوب مردم است از آنک
بــود ســلالهٔ طــبع «حــبیب یــغمایی»
مــهین ســخنور نــامی کــه در فـنون ادب
ســبق بــرد ز ســخن‌پروران بـه شـیوایـی
در آن مقام کـه او عـرض نـظم و نـثر دهـد
کــه را رســد کـه سـخن سـرکند ز دانـایی

۱- مجله یغما به مدیریت زنده یاد حبیب یغمایی، استاد بزرگ ادب فارسی، یکی از وزین‌ترین و با ارزش‌ترین مجلاّت ادبی کشور به شمار میرفت که نزدیک به سی سال ناشر مقالات و اشعار گویندگان نخبهٔ معاصر بود. شادروان یغمایی به زنده‌یاد واجد، ارادتی خاص داشت و اشعار و مقالات او را در مجلّه خود به چاپ میرساند. مهمترین آنها "شرح و تصحیح مثلثات شیخ اجلّ سعدی" به خط زیبای خود شاعر بود که بعد از طرف اداره کّل فرهنگ و هنر سابق فارس به صورت کتابی با مقدمه‌یی از مرحوم حبیب یغمایی چاپ شد و در دسترس علاقمندان قرار گرفت. ۲- پیشتاز

کجا تواند با کلک او گشاید لب
هزار دستان در دعوی خوش آوایی
ز شرم خامهٔ خوش لهجهٔ شکر شکنش
چگونه لاف زند طوطی از شکرخایی
طبیب اهل دل آمد «حبیب» و در گفتار
به جانفزایی دارد دَم مسیحایی
درست ناید اگر گفتهٔ منت باور
یکی بگفتهٔ او بین ز روی بینایی
درستی سخن سختهٔ دل‌انگیزش
گواهی است به دانایی و توانایی
نشان دانش گوینده از سخن پیداست
چو رنگ بادهٔ گلگون ز جام مینایی
غلام همت آنم که سر فرو نارد
به هیچ کار جهان جز به دانش افزایی
بنازم آن که نپوید به هیچ راه، مگر
به راه خدمت فرهنگ از نکورایی
گهی چراغ هدایت ز دانش افروزد
به رهنمایی درماندگان دروایی
گهی نوای طرب برکشد ز نای ادب
به دلنوازی آشفتگان سودایی
گهی به یاری اندرز او، بتابد روی
دل رمیده ز خودکامی و تن‌آسایی
سخن به پیش سخندان چه می‌بری «واجد»
بس است قافیه‌سنجی و خامه فرسایی
به هوش باش که طبع ترا نلغزد پای
اگرچه در سخنت هست دست‌بالایی
«۲۷/۹/۲۲»

خطاب به مدعی کذّاب[1]

ای به باطن از حقیقت عاری و از حق بری
کرده در ظاهر به باطل دعوی پیغمبری
داده چون ابلیس مردم را به گمراهی فریب
برتن از ابلیس پوشیده لباس رهبری
در سیاست، خوشه‌چین خرمن بیگانگان
دام مکر و خدعه را گسترده در دین گستری
کرده جهل خویش را، همنام الواح کلیم
از پی اضلال مردم همچو عِجلِ[2] سامری
ای دریغا این چه کیداست،ای شگفتا این چه شید
این چه خودآرایی وخودسازی‌است‌ودابری[3]
چون نبردستی ز بستان حقایق هیچ بوی
زان شمردستی حقایق را سراسر سرسری
ننگ بادت با چنین سرمایهٔ علم و هنر
دعوی بازارگانی کردن از دانشوری
«بابِ» دوزخ را به روی مردمان کردی فراز
آذری افروختی از راه و رسم آزری

۱- به نظر میرسد خطاب به یکی از پیروان فرقه بابیت باشد که مؤسس آن سیّدعلی محمدباب شیرازی (۱۲۶۶-۱۲۳۵ هق) در زمان ناصرالدین شاه قاجار نخست دعوی بابیت و سپس مهدویت کرد و سرانجام به دستور امیرکبیر و با موافقت ناصرالدین شاه به دار آویخته شد. بیان (عربی-فارسی)، دلایل السبعه و احسن‌القصص از جمله آثار اوست. (فرهنگ معین)

۲- گوساله.

۳- پیروی، تابعیت.

دیو خویی را، چرا از بیخودی گویی خدا
بی‌بها خرمهره را گوهر چه خوانی از خری؟
بت‌پرستی، بارها ز این خودپرستی بهتر است
کفر، از آیین شرک آمیز دارد برتری
چیست کیشی، رستخیزش فتنهٔ آخر زمان
چیست آیینی، خدایش تیره جِرمی عنصری
جمله احکامش ز مجعولات افکار بشر
یکسر آدابش ز عادات و رسوم کشوری
هر پلیدی اندر آن از تن پرستی گشته پاک
هر حرامی ز آن حلال از بهر شهوت‌پروری
حکم دین باید فرود آید ز یزدان بر رسول
نی به دستور گروهی می گسار و مِزمری
آنچه او در دانش دین و خرد آمد پلید
در چه دریای طهارت پاک شد بی گازری؟
وآنچه را داند خدا از بهر مردم ناروا
در چه دیوانی رواشد ناگهان بی داوری؟
شرم آرد این تبه رایی و نیرنگ و فسون
ننگ دارد این سبک مغزی و کوری و کری
خاتم ختم نبوّت خاص احمد کرد حق
چون به انگشت سلیمان دولت انگشتری
تا بدین آیت شود هر ادعایی افترا
تا بود هر مدّعی زآن پس به حجت مفتری

معجز قرآن نگر، ستواری اسلام بین
قوت و اِتقان[۴] آیین مبین جعفری
لب فروبند از بیان بها بیّنات احمدی
تیغ چوبین کن قلم با ذوالفقار حیدری
اندر این میدان عنان درکش که ماندی بازپس
مهره برچین اندر این بازی که گشتی ششدری
در نورد این خوان که باشد بخردان را ناپسند
این دکان بر بند کش دانا نباشد مشتری
سخت‌رویی پیش این تازی سواران دلیر
گر فرو نایی به خَجلت از خر مستکبری
زیردستی چون توان از چیره دستان برد داو[۵]
کهنه لنگی چون کند با باد پایان همسری؟
در مسلمانی فکندی فتنه از تخم فساد
بار این تخم است باری هر کجی و مدبری
هم از این تخم فساد و کجروی رویده است
گر پدید آید هزاران کسروی و قیصری
بند بشکستی مگر سیراب‌سازی باغ خویش
بند بشکستن نباشد از خردمندان حری[۶]
لاجرم سیل فساد از هر طرف آورد روی
هر دنی شد برخلاف دین ز نادانی جری
مهدی موعود گفتی ابلهی مردود را
تا به دست آری از این ره پایگاه مهتری

۴- استواری.
۵- ادعا و دعوی کاری.
۶- سزاوار، شایسته.

با امامت چیست کارت، گر مسلمان نیستی؟
ور مسلمانی، مسلمان را نه این شد باوری
کودکی معروف، چون گردد ولّی منتظر
پور مردم، چون بود ابن امام عسگری؟
مهدی موعود اگر مولود گشت اندر جهان
چون توان شخصی دگر بود آن وجود گوهری؟
ور تو پنداری ز حجّت شد تهی روی زمین
مذهب اثنی‌عشر آن را ندارد یاوری
با هزار اخبار روشن، با تواریخ درست
اتفاق شیعه را از کوری آمد منکری
چاشتگاهان چون کند انکار نور آفتاب
جز لجوجی خیره از بدرایی و بداختری؟
قائم آل محمّد کی بود خوار و زبون؟
این چنین بدباوری‌ها باشد از بی‌مشعری
آنکه هرگز پشت زین و روی رایت را ندید
چیست کارش با جهان سالاری و جنگاوری؟
آنکه عمری را به زندان اسارت کرد سر
چون روا باشد بر او عنوان میری و سری؟
گر پیمبر باشد او، پس کو امام واپسین
ور امام است، از چه‌رو این حکم‌های نوبری؟
قائمی کورا خدا بگزید و پیغمبر ستود
جانشینان وعده‌ها دادند از مستبشری
تا شود نور حقیقت از ظهورش آشکار
پرکند گیتی ز داد و دین، تهی ز استمگری

خسرُوی باید که با فرّش نیرزد پر کاه
فرّه کیخسروی و شوکت اسکندری
تیغ‌زن، لشکرشکن، کشُورگشا، گیتی‌ستان
چون سپهر از سربلندی، آفتاب از نیّری
باید اندر چنبر فرمان او باشد اسیر
گردن گردن‌فرازان سپهر چنبری
باید از جاه و جلال او نیارد کس به یاد
صیت اجلال ملکشاهی و جاه سنجری
نی چنین درمانده‌یی، افتاده‌یی، بیچاره‌یی
همچو کاه از زرد رویی، همچو نی از لاغری
سست رایی، ژاژخایی، یاوه‌گویی فتنه‌جو
ناتوانی، تیره‌جانی، دردمندی، بستری
گاه چون دیوانگان زندانی دیوانیان
گه به عرض توبه در مسجد خطیب منبری
گفته‌هایش سر به سر بیهوده و پوچ و گزاف
بین در آثار «بیانش» از پی مستبصری
برسخن پیوسته خورده تیرهای اعتراض
در نگارش دیده هر دم طعنه‌های تسخری

***

راستی بعداز هزار و چند ساله انتظار
وآن دعا و ندبه و زاری و عرض مضطری
کو نشان زآن مژده‌های نصرت و فتح و فرج؟
وآن امید چیرگی و بویهٔ مستظهری

حکمت اندر غیبت مهدی همین بود از نخست
تا بود گاه ظهور او را کمال قادری
ورنه حکمت چیست تا بعداز هزار و اند سال
بگذراند چند سالی در هوان(۷) و چاکری؟
هم در آخر، برفراز دار آید خوار و زار
سینه‌اش آماج تیر افسران لشکری
گر بود «قائم» چنین بی‌عزّت و بی‌آبرو
ور «فرج» این است از ناچیزی و نامثمری
اینچنین قائم نبودی کاشکی اندر جهان
واین فرج هرگز ندادی شیعیان را ناصری

***

ای که رفتی از پی این دیو خویان دنی
اندر افتادی ز بام دین به چاه کافری
الحذر! کاین دیو سیرت مردم مردم فریب
نیست در بنیادشان جز شومی و بدگوهری
هر زمان نامی برون آرند و عنوانی دگر
سر برون نارد کسی زاین گفته‌های دربری
کامشان از صورتی گر برنیاید در زمان
صورتی دیگر بخود گیرند چون جّن و پری
شیره زَقّوم دان، آن را که خوانند انگبین
زهر ناب است آنچه را گویند شهد شکّری

۷- خواری، ذلت.

هان میفکن خویشتن را خیره در چنگال مرگ
گرگ را با برّه هرگز نیست مهر مادری
گشت رخسار حقیقت زاین چکامه آشکار
آنچنان کز بامدادان، روی مهر خاوری
پاک لفظش در صفا، همسنگ سیم ده دهی
نغز معنایش به خوبی، همچو زرّ شش سری
بی‌گمان گر خوانی‌اش در مجمع روحانیان
آید احسنت از سنایی، آفرین از انوری
هرکه زآن مشکین نفس گردد، چو باد بوستان
دامن جانش شود چون جامهٔ گل عنبری
مارخویی هم اگر می‌رنجد از آن دور نیست
کاین سخن‌ها را بود خاصیّت سیسنبری(۸)
این معانی «واجد» از نیروی ایمان یافته است
نی ز نیروی سخندانی و ذوق شاعری
«۲۴/۴/۲۴»



۸- سوسنبر یا سیسنبر، گیاهی است شبیه به نعناع که دارای برگهای خوشبوست و گویا مار از بوی آن متنفر است، در قدیم آنرا برای معالجه مار و عقرب زدگی به کار میبرده‌اند.

قرآن

کیستم مـن در جـهان، آواره‌یـی بـی‌خانمانی
بسته‌یی، دلخسته‌یی، سرگشته‌یی، افسرده جانی
در ره بـاد حـوادث، چـون چـراغ بـی‌حصاری
بـر سـر مـوج سـوانـح، کشـتی بـی‌بادبانی
طایری بی‌بال و پر، افـتاده رنـجور و پـریشان
در کـنار خـارزاری از مـیان گـلستانی
قطره‌یی از بحر بـی‌پایان، چکـیده بـر سـرابـی
تابی از خـورشید تـابان، تـافته بـر دودمـانی
از کجا افتادم اینجا، از چه رو پـیمودم ایـن ره
بر کدامین بـادپایی، بـا کـدامـین کـاروانـی؟
نی بد و نیک مرا در دست از این کار اختیاری
نی در این سودا به سر اندیشهٔ سـود و زیـانی
می نیابم گـر بـجویم از بـرای خـویش راهـی
می ندانم گـر بـپرسندم ز خـود نـام و نشـانی
من که از بی خویشی و بی دانشی خود را ندانم
چون توانم یـافتن زایـن رهگـذر راز نـهانی؟
لیک می‌دانم جـهانی بـا چـنین آثـار حکـمت
خوش گواهی می‌دهد از دانشـی و از تـوانـی
ایـنقدر دانـم کـه بـی مـعمار دانـایی تـوانـا
کی پدید آید بـدین خـوبی زمـین و آسـمانی
اینقدر دانم که باغی این چـنین زیـبا و دلکش
خـود نشـد بـر پـا مگـر از دسـتکار بـاغبانی

تا نه پـنهان بـاشد آبـی، مـی نگـردد آسـیابی
تا نـباشد آتشـی پـنهان، کـجا خـیزد دخـانی؟
هر کجا جویی است، از سرچشمه‌یی جوشیده آبش
هر کـجا لعـلی بـود، پـرورده در دامـان کـانی
این چنین آراسـته دکّـان پـر از هـرگونه کـالا
راست کـی آیـد مگـر زانـدیشهٔ بـازارگـانی
تا نباشد خود در این مهمانسرا مـهمان پـذیری
از کجا آماده گردد بر سـر خـوان آب و نـانی؟
منعمی باشد، که بـاشد نـعمتی چـندین فـراوان
خوان احسانی چنین را، هست بر سـر مـیزبانی
گر نبودی در پس این پرده رنگ‌آمـیز کـلکی
کی چنین زیبا مصوّر مـیشدی نـقش دهـانی؟
گر نکردی خـامهٔ صـورتگری قـدرت نـمایی
راستی کی بسته میشد با چنین خـوبی مـیانی؟
گر به کار اندر نباشد صنعت صـورت نگـاری
کی چنین صورت گرفتی چشم مست دلستانی؟
در پس آیـینه پـنهان، گـر نـبود آمـوزگاری
کی شدی گویا زبان، چون طوطی شکّر فشانی؟
تا نه در انگشت تـدبیری بـود پـرگار قـدرت
نامدی زابرو و مـژگان صـورت تـیر و کـمانی
نیک دانم هست بر دنـبال هـر کـاری جـزایـی
در پی هر کار، خـواهـد بـود نـاچار امـتحانی
تا بود در کـار مـردم نـیک و بـد را امـتیازی
هست از بــهر جــزای کــارها دیگـر جـهانی

چند باشد چشم بر خاکم که از فردوس پاکم
از جهان لامکانم دل چه بندم بر مکانی؟
دور افتادم دریغا از چنان سرسبز باغی
ای فغان کاواره گشتم از چنان خوش آشیانی؟
تا بکی در فرش مانم من که عرش است آشیانم
چند باید جان پاکی خوکند در خاکدانی؟
یوسفم من گر برون آیم از این زندان محنت
بر سریر سلطنت گردم عزیز کامرانی
در تک چاه طبیعت چون توان از پا نشستن
تا نیابم بر فراز بام گردون نردبانی
نردبانی کو؟ کز این بیت‌الحزن بیرون شتابم
در پناهش راه یابم بر در دارالامانی
ریسمانی زاین میان کو تا زنم دستش به دامان؟
افکنم خود را ز زندانی، دگر ره در جنانی

***

در چنین بیراهه ششدر، واندر این زندان بی در
نیست جز «قرآن» به دستم، نردبانی، ریسمانی
منبع علم‌الیقین، عین حقیقت، حقّ مطلق
پُر ز اسرار حقایق، همچو بحر بیکرانی
معجز پیغمبر آخر زمان، برهان دایم
کافصح و ابلغ بود، از هر کلام، از هر بیانی
داروی هر دردمندی، هادی هر رهنوردی
دستگیر مرد و زن، درمان هر پیر و جوانی

ســرّ وحــدت را در ابــواب کـتاب آفـرینش
نیست جـز آیـات قـرآن رازدانـی، تـرجـمانی
آن که راهی نیست باطل را بدو از هیچ رویـی
کو ته از دامان پاکش دست هر ریب و گـمانی
گر به معنایش گرایی، هست کانی پـر ز گـوهر
ور به لفظش آوری رو، هست دریـای روانـی
هر کـه دارد چشم بـینش جـلوهٔ روی خـدا را
بینداز مـرآت مـعنایش چـو خـورشید عـیانی
هر که او را گوش هوشی باشد از آهنگ لفظش
بشـنود آواز حـق را، بـی زبـانی، بـی دهـانی
شامل هـر دوره‌یـی، شـایستهٔ هـر روزگـاری
ســازگار هـر زمـینی، کـار ساز هـر زمـانی
حجت کبرای حـق، حـبل مـتین، فـرمان اعـظم
در جهان از رحمت عام خدا گسـترده خـوانـی
با چنین قرآن که کوه از بیم آن بـر خـود بـلرزد
پایداری چون کند هر سست جانی سر گرانـی؟
با چنین فرقان کـه لال آمـد زبـانها در قـبالش
چون تواند دم زند هر هـرزه گـوی بـی‌زبانی؟
کی شود نـور خـدا خـاموش از بـاد هـوایـی
وه چه نور بی‌زوالی، وه چـه جـان جـاودانـی
دارد امیّد رهـایی «واجـد» از زنـدان حـیرت
بـا چـنین شـمع هـدایت، رهـنمای راهـدانـی
«۲۴/۱۱/۱»

غزلیّات

دیباچه غزلیّات

ای نــــام دلارایت ســــرنامهٔ عــنوان‌هــا
وصــف رخ زیــبایت دیــباچهٔ دیــوان‌هــا
در عشق گل رویت بـنشسته چـو مـا دلخـون
هم لاله به کوه و دشت، هم گل بـه گـلستان‌ها
بنشین و چو گل بگشای از چاک گـریبان بـند
تا چاک زنـیم از شـوق پـیش تـو گـریبان‌ها
گر طـرّه مشک افشـان از چـهره بـرانـدازی
در پـای تـو افشـانند دلبـاختگان جـان‌ها
بـرهم نـزنم مـژگان از لذّت دیـدارت
ور مـیزندم بـر چشـم مـژگان تـو پـیکان‌ها
چشـم سیهت هـر چـند پـیمانهٔ دل بشکست
نشکست دل ریشـم بـا زلف تـو پـیمان‌ها
از حسـرت آن دُرهـا کـز لعـل لب افشـانی
پـیوسته دُر افشـانیم از دیـده بـدامـان‌ها
گـویی ز غـم دوران، از تـاب و تب هـجران
چون گوی در افتاده است دل در خم چوگان‌ها
آنـرا کـه بـود بـیمار از درد فـراق، ای یـار
سودی نکند هـرگز، جـز وصـل تـو درمـان‌ها
در شهر مجالی نـیست کـز عشـق کـنم فـریاد
ای کـاش ز مـردم دور، بـودم بـه بـیابان‌ها
تا از سخن شیواست نامی به جـهان «واجـد»
بادا به سـخن جـاوید، نـام تـو بـه دوران‌هـا
«۲۶/۳/۳»

باد مسیحا دم

ای بــاد مسـیحا دم، ای پـیک جـهان پـیما
ای خوی تو غم پرداز، ای بوی تو جـان افـزا
برگو، بـه کـجا دیـدی آن آهـوی خـوشرفتار
پـیغام چـه آوردی زان طـوطی شکّـرخـا؟
ماهی که به روز و شب یکـدم نـرود از یـاد
دیدی کـه بـه یـاد آرد از مـهر دمـی مـارا؟
بـنگر کـه ز هـجرانش بـیمار و دل افگـارم
بـیچاره و سـرگردان بـی خـویشتن و شـیدا
ای همدم جان بشتاب از لطـف مـرا دریـاب
زی بــارگه جــانان شــو راهســپر زایـنجا
آن طّـره مشکــین را آســوده بـهم بـر زن
وان گیسوی پـرچـین را آهسـته زهـم بگشـا
آنگــه بـرسان پـیغام زیـن غـمزدهٔ نـاکـام
که ای سـرو سـهی بـالا، ای مـاه جـهان آرا
تــا چـند تـوانـم بـود دور از رخ دلجـویت
بــا سـینهٔ آتش‌زا بــا دیـدهٔ خــون پـالا
در تــابهٔ هــجرانـم بـی‌تاب چـنین مـپسند
بــر آتش ســودایــم مگــذار سـپندآسا
یا بال و پرم کـن بـاز، کآرم بـه درت پـرواز
یا بال و پـری بگشـا یک ره بـه سـرم بـازآ
گر «واجد» مسکین را بی هـیچ گـناه امـروز
از هــجرکشی عـمداً پـاسخ چـه‌دهی فـردا؟
«۲۵/۲/۲»

گفتهٔ سعدی

بلای جان و دل است این که گوییش بالا
قیامت است نه قامت که کرده‌یی برپا
هزار نقش برآمد ز کارگاه وجود
یکی چو نقش تو زیبا دگر نشد پیدا
کدام گل، که چو روی تو خرّم و خندان
کدام سرو، که چون قامتت بود رعنا؟
مرا که از همه چیزی میسّر است شکیب
میسّر از تو نباشد شکیب و استغنا
هرآنکه چشم ندارد به روی دلجویت
چه حاصل است به دستش ز دیدهٔ بینا
چو گل، ز لطف و صفایت سرشته‌اند، دریغ
که نیست در دل سختت، نشان مهر و وفا
ترش نشینی و خواهی به تندخوییِ خار
گرسنه دست بدارد ز دامن خرما
ندیده‌یی که چو اندک ترش بود شیرین
فزون شود ز دل‌انگیزیش به سر سودا؟
گرم اجازت یک بوسه از تو باشد و بس
به حیرتم که چه عضویت بوسم از اعضا؟
تفاوتی نکند دستبردش از هر سوی
کسی که دست برد سوی کاسهٔ حلوا
مگر ز گفته سعدی است این غزل «واجد»؟
چنین که نغز و روان است و سَخته و شیوا
«۳۳/۹/۹»

چشم کماندار

ای پریچهره، ز غم خسته چه خواهی دل ما را؟
راه بیداد رها کن، ببر از یاد جفا را

تو شه کشور حسنی و منت بندهٔ مسکین
بنواز ای شه خوبان ز ره لطف گدا را

زلف مشکین تو شد شهپر فرخندهٔ دولت
وامَگیر از سر ما سایهٔ این بال هما را

جز لب لعل تو، دل را نبود هیچ دوایی
مکن ای دوست دریغ از دل رنجور، دوا را

آنکه نقش رخ خوب تو ندیده است، ندیده است
شاهکاری که بود خامهٔ تصویر، خدا را

کاست با جلوهٔ حسنت به جهان جلوهٔ خوبان
پیش خورشید درخشان چه فروغ است سَها را؟

هندوی چشم کماندار تو از راست نشانی
فاش کرده است خطاکاری ترکان ختا را

دوشم آورد صبا از سر زلف تو پیامی
بر دلم حقّ حیات است از آن پیکِ صبا را

ترسم این سیل سرشکی که روان است به دامان
برکند کاهگلین پایهٔ بنیاد بقا را

در دل پاک خود ای دوست ببین صورت حالم
مشِنو گفتهٔ آلودهٔ هر بی‌سر و پا را

«واجد» از روی تو جز صنع خدا هیچ نبیند
که زدوده است ز آیینهٔ دل زنگ هویٰ را

«۲۵/۱۱/۲۰»

خواهش نظر

سوی بیدلان نظر کن زره کرم خدا را
چه خوش است اگر نوازد شه کامران گدا را
به شکنج زلف مشکین که به چهره برنهادی
به کمند طاعت آری سر هر گریزپا را
دل خستهٔ پریشان به پناه زلفت آمد
ز چهرو گرفت یا رب ره فتنه و بلا را؟
نه چنان خوشم به عشقت که ز درد اگر بمیرم
دل دردمند روزی کند آرزو دوا را
ره عشق سخت و در کف، ز نوا و برگ این ره
نبود جز اشک و آهی من زار بینوا را
من اگر ز ناتوانی چو قلم ز پا فتادم
ز خود آن امید دارم که به سر برم وفا را
نشود نهان ز چشمم به هزار پرده رویت
که ز لوح دل زدودم همه نقش ما سوا را
چو نخست روز با دل، به وصال عهد بستی
به خلاف عهد مشکن دل مستمند ما را
ز وصال ناامیدم، ز فراق ناگزیرم
چه کنم اگر نخواهم، که رضا دهم قضا را؟
سر و کار این سرایت چو به عشق بود ای دل
به خدا سپار یکسر سر و کار آن سرا را
مگذر ز عشق «واجد» چو ره صواب جویی
به فریب عقل از این پس مسپر ره خطا را
«۲۴/۷/۱۲»

چرا؟

ای دل از تـاب و تبِ انـدیشه، بـیماری چـرا
در غم ای جـان از پـریشانی، گـرفتاری چـرا؟
مـردم‌آزاری چـرا خـوی تـو شـد ای آسـمان
بـا ددان دیـو سـیرت، نـیکرفتاری چـرا؟
روزگـارا گـر بـه رنـجوران نـباشی مـهربان
مـهربانی از تـو دور آمـد، دل آزاری چـرا؟
از تو مـارا چشـم یـاری بـود ای بـخت زبـون
گـر نـدانـی شـیوهٔ یـاری، سـتمکاری چـرا؟
ای هـنر، بـال و پـرت پـنداشـتم در زنـدگی
باری اکنون گر نـباشی بـال مـن، بـاری چـرا؟
از تو چون آسان نگردد کاری، ای قانون شـوم
بهر ما در زنـدگی ایـن گـونه دشـواری چـرا؟
ای تـجدّد، گـر بـه راه نـیکبختی بشـر
می نباشی چون گل خوشرنگ و بو، خاری چرا؟
نیستی ای دور آزادی، اگـر چـون روز وصـل
چون شب هجران به پیش چشم ما، تاری چـرا؟
ای گرامی مـام مـیهن، سـخت رنـجوری و زار
چون غریبان، بـی‌پزشک و بـی‌پرستاری چـرا؟
امشب از انـدوه اوضـاع پـریشان وطـن
اشکـباران تـا سـحر، ای دیـده بـیداری چـرا؟
عـمر کـوتاه است «واجـد»، زنـدگی نـاپایدار
این چنین ز افکار جانفرسا، دل افگـاری چـرا؟

«۲۶/۲/۱۵»

سود عشق

چه حاصل است ز عشقت بـه روزگـار مـرا
مگـر دلی کـه بـود از غـمت فَگـار مـرا؟
رسـیده جـان بـه لبـم ز انـتظار دیـدارت
بـیا کـه نـیست دگـر تـاب انـتظار مـرا
بسا شبا، که به روز آمده است و روز به شب
نـبود کس بـه جـز انـدوه و نـاله، یـار مـرا
چـنانم از غـم هـجران کـه بـازنشناسی
گـر آشکـار بـبینی بـه رهگـذار مـرا
مـبر گـمان شکـایت، گـر از حکـایت حـال
هـزار نـاله زار است چـون هـزار مـرا
چو بر جـمال تـو دل بسـتم ای گـل خـندان
ضـرورت است تـحمّل ز نـیش خَـار مـرا
مـن آن نـیم کـه ز رأی تـو روی بـرتابم
اگـرچـه خـواسـته بـاشی زبـون و زار مـرا
بـدار دست، خـدا را ز جـانم ای واعـظ
دگـر ز وعـظ و نـصیحت گـذشته کـار مـرا
بـه دست زور ز دسـتم ربـود چشـمش دل
نـبود هـیچ در ایـن کـار اخـتیار مـرا
ز سود عشق همین بس که تا جهان بـرپاست
نشـان بـود ز سـخن‌های پـایدار مـرا
چو بنگری همه هیچ است در جهان «واجـد»
جز این سخن کـه بـماند بـه یـادگار مـرا[۱]
«۳۲/۱۱/۱۴»

۱- و در همین مقوله نیز چه نیکو سروده است فروغ فرخزاد: تنها صداست که میماند....

سخن عشق

نه به دل تاب جدایی است ز دلدار مرا
نه به رویش نفسی طاقت دیدار مرا
راز شیدایی خود با همه کس نتوان گفت
کاشکی بود یکی محرم اسرار مرا
جز غمم نیست کنون حاصلی از پیشهٔ عشق
تا سرانجام چه برخیزد از این کار مرا
می‌برم رنج و امیداست که از یاری بخت
گل مقصود مگر بردمد از خار مرا
خوشتر از کوی دلارام کجا خواهد بود؟
زان سر کوی مخوانید به گلزار مرا
فالِ نیک است ز بیداری بختم، که بود
با خیالش همه شب دیدهٔ بیدار مرا
آن چنان بی‌خبر از نیک و بدم با یادش
که تفاوت نکند سُبحه و زُنّار مرا
شادم از مشغلهٔ درد و غم عشق، که داشت
فارغ از وسوسهٔ عقل فسونکار مرا
رسته از بند خرد را چه دهی پند، که باز
نتوان دید در این دام گرفتار مرا
گفتی از دوست چه دیده است دلت جز آزار
هرچه از دوست بود، نیست دل‌آزار مرا
عشق گوید سخن عشق، وگرنه «واجد»
کس نمی‌دید بدین شیوهٔ گفتار مرا
«۳۱/۸/۲۷»

سِیر بوستان

بهار آمد که از دلها برد اندوه دوران را
ز شادی در تن افسردگان بازآورد جان را
صَبا چون مطرب از شاخ درختان نغمه انگیزد
بیاموزد ره رامشگری مرغ خوش الحان را
بساط سبزه را از رنگ و بو رونق دهد سوسن
شقایق گرم سازد باز بزم باغ و بستان را
گل سوری، دراندازد به سر از پرنیان چادر
به بالا برزند سرو از نشاط رقص، دامان را
سمن از نو، قبای سبز نوروزی کند بر تن
ز سرمستی گشاید نسترن چاک گریبان را
بنفشه بر سر زانو نهد ز اندیشه پیشانی
برافشاند به رسم صوفیان زلف پریشان را
چه باشی شهربند غم، به فصلی این چنین خرّم؟
رها کن خانه، برگیر از طرب راه بیابان را
نگر در روی گل با چشم دل آثار رحمت را
بگوش هوش از بلبل شنو، آیات رحمان را
دری نگشایدت برجان، به کنج خانه از ایمان
به سیر بوستان بشتاب و بنگر نور ایمان را
فروغ روی گل، باشد چراغ راه اهل دل
چو آن نوری که شد شمع هدایت، پورعمران‌را
بود اسرار توحید آشکار از دفتر تکوین
به هم برزن کتاب، آشفته کن اوراق دیوان را
شهود جلوهٔ هستی است راه معرفت «واجد»
ز استدلال حکمت چند جویی راز عرفان را؟
«۲۶/۱۲/۲۰»

مژده دیدار

رسـید مـژدهٔ دیـدار دوست یـاران را
زمـانه کـام بـرآورد دوسـتداران را
نشـاط‌بخش دل خسته شد، نوید وصال
چـو بـوی بـاده گـلرنگ مـیگساران را
گـذشت مـحنت شـبهای تـار تـنهایی
دمـید صـبح سـعادت امـیدواران را
خـجسته طـالع آن پـیک دلنواز که داد
پـیام یـار سـفر کـرده دلفگـاران را
نـداشت بـزم ادب بـی حـضور او رونـق
سـر سـروده نـبودی سـخنگزاران را
گل مـراد شکـفت ایـن زمـان بـه بـاغ ادب
ز دیـدن گـلِ رخسـار او هـزاران را
اگر نه طلعت گل جلوه‌گر شدی به چمن
چه لطـف بـود و صـفا، طـرف جـویباران را
نگـر فـروغ تشـرّف ز روی او، آری
نشـان کـامروایـی است کـامکاران را
خـوشا زیـارت درگـاه شاه کشـور جـان
کـه هست کـعبهٔ آمـال، رهسـپاران را
امـام هشـتم، سـلطان دیـن رضـا کـه بـود
ز خـاکـبوس درش فـخر، شـهریاران را
شگـفت نـیست ز فـیض شـفاعتش «واجـد»
امـید عـفو و عـنایت گـناهکاران را
«۳۱/۷/۱۲»

عهد و وفا

روی بگشا که ببندند در بستان را
تا نبینند دگر روی گل خندان را
چشم مستت ره دل می‌زند از غمزهٔ ناز
چون نگهدارم از این رهزن دل ایمان را؟
دل سودازده، چون گوی شود سرگردان
گر بتابی ز سر زلف، خم چوگان را
کی دهد دست که بینم رخ دلجویت باز؟
برفشانم ز سر شوق به پایت جان را
دست هجران سر و سامان مرا برهم زد
تا براین کار چه پاداش رسد هجران را؟
روزِ روشن شود از دود دلم شامِ سیاه
چون به یاد آورم آن گیسوی مشک‌افشان را
سخت بگذشت به هجران تو ایّام بهار
چه توان کرد دگر سختی تابستان را
بسته‌ام بر سر جان عهد و وفا روز نخست
به امیدی که به پایان برم این پیمان را
با تو گر جای به زندان بود ای دوست، خوشم
صحبت یوسفم از یاد برد زندان را
درد عشقت به مذاقم نه چنان شیرین است
که گرم جان رود اندیشه کنم درمان را
چه به از دولت عشق است خدا را «واجد»؟
ناسپاسی مکن این نعمت بی پایان را
«۲۵/۱/۱۵»

سودای جنون[۱]

آنکه آراست به رخسار تو زیبایی را
خواست سرگشتهٔ عشقت دل سودایی را

خطّ و خالت چو نوشتند بر آن صفحهٔ روی
درنوشتند ورق، دفتر دانایی را

چشم بیمار تو نازم که به سر پنجهٔ ناز
سخت برتافت سرانگشت شکیبایی را

آفرین بر غم عشقت که به یک زخم گران
خوش درافکند ز پا تاب و توانایی را

نه شگفت است که از شور تو شیرین حرکات
پیش گیرد دل دانا رهِ رسوایی را

بنما گوشهٔ ابرو، که ز سودای جنون
واگذارم به خرد گوشهٔ تنهایی را

چون گل از پرده برون آی، که چون بلبل مست
کنم آغاز به دیدار تو شیدایی را

گر ببیند لب شیرین تو طوطی به سخن
شرمش آید که برد نام شکرخایی را

نیست جز درد غمت مایهٔ آسایش دل
نبرم زین سپس اندوه تن آسایی را

کی بسر منزل کوی تو رسد باد صبا؟
گر تحمّل نکند بادیه پیمایی را

تا ز وصف لب شیرین تو دم زد «واجد»
یافت در نظم سخن این همه شیوایی را

«۲۶/۱۲/۳»

---

۱ - استقبال از غزل سعدی:

لاابالی چه کند دفتر دانایی را   طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

امید نشاط

چه خوش باشد که آن مه پیشه‌سازد مهربانی را
ز سر بیرون کند با بیدلان این سرگرانی را
درآید از درم خرّم، فروپیچد بساط غم
به دل بازآرد امیّد نشاط و شادمانی را
شبی گر تا سحر، چون جان شیرینش ببر گیرم
زسر گیرم در این پیرانه سر دور جوانی را
من از آن گیسوی مشکین، نجویم جز لب نوشین
سکندر گر به ظلمت جست آب زندگانی را
نگاهی کرده‌ام روزی به رخسارش، که نفروشم
به عمری کامرانی، آن نگاه ناگهانی را
چرا خوانی به باغ و بوستانم با غم هجران؟
که بی وصلش نمی‌خواهم بهشت جاودانی را
نهان در سینه تا کی داشت باید راز عشق او؟
برآنم کاشکارا دارم این راز نهانی را
دل سرگشته‌ام از بس شکیبایی، بجان آمد
دگر از سست حالی برنتابد سخت جانی را
مگو بردار از سودای عشقش گر توانی دل
نمی‌بینی مگر در من نشان ناتوانی را؟
به سر سودای آن ماهم قضای آسمان باشد
ز خود چون باز گردانم قضای آسمانی را؟
سخن آمیخت با شکّر تو گویی خامهٔ «واجد»
چو طوطی از کجا آموخت این شیرین زبانی را؟
«۲۷/۱۰/۷»

خانقاه[۱]

تا فتاد از بخت، با فقر و قناعت کار ما
گشت دولت همدم و گردید حشمت یار ما
خانقه بازار ما، سودای ما مِهر علی است
کم مبادا تا قیامت رونق بازار ما
داد مارا بخت، بار امشب به خوان خانقاه
تا ابد بیدار باد این بخت برخوردار ما
زین سعادت بر مَلَک داریم امشب افتخار
چون براین خوان حضرت مولاست مهماندارما
از چنین بزم صفا، دل را صفا جان را نواست
زانکه سالار صفایی هست خوانسالار ما
نیست جز درویش چون بینی توانگر در جهان
ثروت فقر و فنا شد نعمت سرشار ما
محفل روحانیان را نکهت از گفتار ماست
زیب بزم قدسیان از گوهر اشعار ما
وِرد ما حمد خدا و ذکر ما مدح علی
جانفزا شد نغمهٔ اوراد ما، اذکار ما
دیدهٔ ما روشن از دیدار مردان خدا
نور یزدان در تجلّی از در و دیوار ما
خانقه جای صفا و صوفیان اهل صفا
تابش نور صفا بین از دل بیدار ما
«واجد» اینجا ره نیابد هیچکس جز اهل دل
زآنکه هر نادان نباشد محرم اسرار ما
«۲۴/۹/۱۶»

۱- این غزل به خاطر دوستی و ارادت به مرحوم سالار صفایی که خانقاهش در جوار منزل سراینده بود سروده شده است.

عشق گل‌رخان

بس که از دست غم عشق تو خوردم خارها
گفتم ای گل باز دارم دل ز مهرت بارها
باز چون بینم دل از مهر تو نتوانم برید
همچنان می‌بایدم برد از غمت آزارها
هرکه را باشد قراری در فراق یار خویش
من به عجز خویشتن دارم کنون اقرارها
شوق دیدارم چنان دارد که مرغی در قفس
تنگدل باشد ز شوق دیدن گلزارها
گر درافتادم ز پا، سر بر نتابم از شکیب
کز شکیبایی مگر آسان شود دشوارها
خوشتر از عشقم نیاید هیچ کاری در نظر
هرچه اندیشم به دستور خرد در کارها
عاشقی با نیکنامی در نسازد بی‌گمان
دل منه گر مرد عشقی بر چنین پندارها
همّتی کو تا برافشانم به نام و ننگ دست؟
ور زنندم کوس شُنعت برسر بازارها
ساقیا جامی بده زان بادهٔ پندارسوز
تا ز دوش جان دراندازم به مستی بارها
از فساد و فتنهٔ شهرم دل شیدا گرفت
ای خوشا آغوش دشت و دامن کهسارها
گرنه «واجد» را است برسر شورعشق گل‌رخان
کی چو بلبل نغمه خوان بودی بدین گفتارها؟

«۳۱/۴/۱۵»

آیین عشق

چه حاجت است مرا زین سپس به جام شراب
که دل ز گردش چشمش فتاده مست و خراب

گذشت از نظرم سر گران و می‌گفتم
ببین که عمر گرانمایه چون رود به شتاب

کجاست رنگ، چنین دلپذیر و جانپرور
مگر ز خون دل من بدست بسته خضاب

نوای مرغ سحر، آمدم به گوش و هنوز
نیامده است بچشم از خیال زلفش خواب

که را که نیست به سر شور عشق، حاصل چیست؟
از این جهان که بود سربسر چو موج سراب

دلم گرفت ز پندت، خدای را زاهد
برو به راه خود و روی از این سخن برتاب

مگو خطاست ره عشق، از این خطا برگرد
خطاست آنکه ندانند راه و رسم صواب

من آن کنم که به آیین عشق درسازد
تو خواه نام گناهش کنی و خواه ثواب

نیاز خالص عشّاق پیش ابروی دوست
به از نماز ریایی به گوشهٔ محراب

ز دوستان خوش‌آهنگ دلنواز اکنون
بس است همنفسم در زمانه، چنگ و رباب

بدین شکسته دلی، «واجد» ای شگفت چرا
سخن ز طبع برآرد درست چون زر ناب؟

«۲۸/۹/۲۷»

گنج عشق[1]

دوش در چشمم نیامد هیچ خواب
بودم از سودای گیسویت به تاب
خواب خوش، صورت نبندد دیده را
با دلی از تاب غم در اضطراب
رخ بپوشانند خوبان چون پری
گر تو برگیری ز روی خود نقاب
لاجرم پنهان شوند این اختران
بامدادان چون برآید آفتاب
در فراق رویت ای ماه تمام
اشکبارانم، به کردار سحاب
ای بسا دل را که سر برباد رفت
بر سر دریای عشقت چون حباب
بی شرابم شور مستی در سر است
مست چشمت را چه پروای شراب؟
جای دارد در بهشت راستین
آنکه از وصل تو باشد کامیاب
روی خوبت گر ببیند شیخ شهر
باز یابد شادی عهد شباب
تا ز گنج عشقت آبادان شود
خواستم کاشانه دل را خراب
گرنه گنجی داشت «واجد» در درون
برنیاوردی سخن چون زرّ ناب
«۲۹/۸/۱۶»

۱- به پیروی از غزل سعدی:

ماهرویا روی خوب از من متاب
بی‌خطا کشتن چه می‌بینی صواب؟

امشب

مگر باد سحر آید ز چین زلف یار امشب؟
که ریزد مشک چین از آستین بر هر کنار امشب
گلی بینم ز گلزار خیال خود، که دل دارد
ز شور عشق او صد آه و افغان چون هزار امشب
مرا با ناله و افغان، رها کن با غم هجران
برون رفته است از دستم، عنان اختیار امشب
نه در چشم آیدم خوابی، نه در دل باشدم تابی
نمیدانم چه میخواهد ز جانم روزگار امشب؟
به یاد آن رخ گلگون، زبس کز دیده بارم خون
تو گویی دامن من شد کنارِ لاله‌زار امشب
چه افتاد اختران را کاین چنین افتاده‌اند از پا
نیفتاده است اگر گردونهٔ گردون ز کار امشب
تحمّل کرده‌ام هر درد و رنجی در جهان، لیکن
ز خود باور ندارم تاب درد انتظار امشب
شراری در شکیبایی ز سوز دل درافکندم
چنان کز دود آهم روی مه شد داغدار امشب
نباشد بی‌امید وصل جانانم امید از جان
دل بیچاره بین کامد به نومیدی دچار امشب
بود گر زندگانی در مذاق دیگران شیرین
به کام من بود این زندگانی ناگوار امشب
نهفتم سالها راز غم آن مه به دل «واجد»
چو روز از ناتوانی گشت رازم آشکار امشب
«۲۷/۱۱/۷»

آه آتشین

ساقی نمانده در دل زارم دگر شکیب
می ده به شادمانی آن چشم دلفریب

بهبود خواهم از تو که درمان به دست توست
داروی درد و غم نتوان خواست از طبیب

گویی عنان خویش به دست قضا سپار
گر بر فراز میبردت یا که در نشیب

تاب شکیب نیست مرا گرچه آگهم
کز ناشکیبی‌ام نشود بیش و کم نصیب

باد صبا به حضرت جانان خوش است اگر
گوید پیامی از من دلخستهٔ غریب

بازآ که در فراق تو با آه آتشین
چون مجمرم ز سینه برون می‌جهد لهیب

در حسرت فراقم و با لذّت وصال
بس حال‌هاست عشق فسونساز را عجیب

روز فراق، لاف محبّت بود گزاف
آنرا که همچنان نبود چشم بر حبیب

دورم ز فیض خدمت آن آستان، و لیک
خورشیدوار پرتو مهرت بود قریب

لبخند دلنواز تو از یاد می‌برد
دردی که می‌برم ز دل‌آزاری رقیب

روی از نگاه «واجد» غمدیده برمتاب
گل را چه زحمت است ز دیدار عندلیب؟

«۲۹/۸/۲۶»

گلزار زیبایی

دگرگون می‌شود حالم چنان از شوق دیـدارت
که رویاروی نتوانم نظر کـردن بـه رخسـارت
دلم بـیمار هـجران است، تـیمارش روا بـاشد
نپرسی ای طـبیب دل، چـرا احـوال بـیمارت؟
ندارد حسن رویت را زیانی چون گـل خـندان
اگـر لطـفی بـود بـا عـندلیبانِ دل افگـارت
از این گلزار زیبایی که داری، چیستت حاصل؟
دل زاری نگردد شـاد و خـرّم، گـر ز گـلزارت
ز خوی خویش خواهی با گل رویت بود خاری
ولیکـن بـلبل شـیدا نـمی‌انـدیشد از خـارت
تو خواهی باش با ما سر گران ای سرو، یا خوشخو
کجا جز نیکویی در چشم مـا آیـد ز رفـتارت
ترشرویی بهل، بازآ به شکّـر خـنده، لب بگشـا
مگر شیرین شـود کـام دل از لعـل شکـربارت
خریداران حسنت را مران از پیش خود چـندین
چه دانی تا بکی این‌گونه مـاند گـرم بـازارت؟
مگردان روی چون بخت نکو از یاریم ز این پس
سپاسِ آنکـه جـاویدان بـود بـخت نکـوکارت
ستمکاری تـوانـی کـرد بـر بـیچارگان، لیکـن
نگر تا جز نکوکاری، نـباشد در جـهان کـارت
بیا ای گوهر یکدانـه، کـز نـظم دَری «واجـد»
برافشاند به پای انداز، بس دُرهـای شـهوارت
«۲۸/۱۰/۴»

چشم نیمه مست

آن سنگدل که شیشهٔ آرام ما شکست
مارا ز پا فکند و به آزار دل نشست
بشکست عهد و بست به آزار من میان
تا زین میان به مهر و وفا، با که عهد بست؟
روزی که دل به حلقهٔ زلفش نهاد پای
روزی که چشم دوخت بدان چشم نیم مست،
گفتم مباش فتنه برآن زلف کج نهاد
چشم وفا مدار از آن چشم می‌پرست
بگریز تا توانی از این حلقهٔ بلا
چون آهوی رمیده که ناگه ز دام جست
وآن چشم مست بین که به آهنگ جان و دل
بنشسته در کمینگه بینی کمان بدست
نشنید پند و رفت به راه هوای خویش
در بند غم فتاد و ز پیکان غمزه خَست
ای دل متاب سر ز غم و پایدار باش
دلدار اگرچه رشتهٔ پیمان ز هم گسست
چون ذره سرفراز نگردی ز مهر یار
تا در هوای او نشوی پایمال و پست
بر رهگذار دیده، خم زلف دلبران
دامی بود، که یک دل دانا از آن نرست
«واجد»، مدار امید رهایی ز بند عشق
ماهی کجا رود که گرفتار شد به شست؟

«۲۴/۸/۶»

وفای عهد[1]

دلی کـه در خـم زلفش اسـیر بـند بـلاست
به هر شکـنج کـه بـیند ز سـرنوشت رضـاست
دگـر بـه جـان و جـهانش فـرو نـیاید سر
هـرآنکـه در گـرو عـهد و پـایبند وفـاست
تـو رهسـپار هـوایـی و کـار پـاکـان را
چو کار خـویش گـمان مـیبری ز راه هـواست
نه هرچـه رأی تـو بـاشد صـواب بـاشد و بس
خطا مـبند بـه نـیکان خـدایـرا، کـه خـطاست
بـه پـیشگاه حـقیقت گـناه پـاکـدلان
بـه از ثـواب دل آلودگـان زرق و ریـاست
ریـا و زرق رهـا کـن کـه خـواری امـروز
هـزاربـار کـم از شـرمساری فـرداست
مکش ز روی تـطاول بـه زیـردستان دست
که دست هرکه زبـردست، زیـردستِ قـضاست
روا مدار بـه دیگـر کسـان ز دشـمن و دوست
جز آنچه با دگرانت بـه جـای خـویش رواست
جـزای نـیک و بـد کـار خـود چـو بـاید دیـد
توان شناخت که هر کـرده را چگـونه جـزاست
دریغ نیست ز ما هـیچ لطـف و احسـان، لیک
چـنین کـه هست، سـزاوار قـابلّیت مـاست
وفـای عـهد کسـی بـرسر آورد «واجـد»
که در کشاکش دوران چـو نـقطه پـابرجـاست
«۳۲/۸/۳۰»

۱- به اقتفای از غزل خواجه:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌یی جان من خطا اینجاست

اندیشهٔ عشق

لب لعل تو شکّربار برخاست
جهانی از شکر پربار برخاست
سخن از یاد زلفت بود و از باد
شمیم طبله عطّار برخاست
به دور چشم مست می پرستت
امان از مردم هشیار برخاست
تو یوسف تا شدی از خانه بیرون
ز عشقت شور در بازار برخاست
دلی کاندیشهٔ عشق تو دارد
دگر زاندیشهٔ هر کار برخاست
همه خوبان به جای خود نشستند
چو بالای تو در رفتار برخاست
مگر سرو سهی پیش تو در باغ
به یک پا از پی زنهار برخاست
نمودی روی و از مرغان شیدا
هزاران ناله از گلزار برخاست
سرود عشق جانسوز تو هر دم
از این دلخستگانِ زار برخاست
یکی را نعره از کوه و بیابان
یکی را از فراز دار برخاست
نبیند جز جمالت چشم «واجد»
کز او هر پردهٔ پندار برخاست

«۲۹/۱۰/۲»

جمال جانان

هـــرکجا چـــهرهٔ درخشـــان است
جـــلوه‌یی از جـــمال جـــانان است
شـــعلهٔ حســـن جـــز یکـــی نـبُوَد
لیک آیـــــینه‌ها فـــــراوان است
پـــــرتو آفـــتاب بـــاشد و بس
آنـــچه از هــر دریـچه تـابان است
آشکـــار است هســتی‌اش بــردل
گرچه رویش ز دیـده پـنهان است
عـــــقل را در جـــمال بـــیچونش
ســـر انــدیشه در گـــریبان است
پـــی بـه مـقصود کِـی بـرد آنکـو
پـــــای‌بند دلیـــل و بـــرهان است
قـــــطره را بـــــازجـــویی دریـــا
نـــیک دانــم بـرون ز امکـان است
راه عرفان طـلب کـه دولت وصـل
رهـــــروان را، ز راه عـــرفان است
پـــیکر از جـان جـدا مـبین زنـهار
که جهان پیکر است و حق جان است
هـــرکه بـــر درگـــهش نـدارد سـر
آدمـی نـیست، نـقش ایـوان است
ایـــمنی یـافت «واجـد» از اوهـام
بـه یـقینی، کـه اصـل ایـمان است

«۲۹/۷/۲۶»

دور گل

ساقی بیار آن می باقی که در سبوست
کز دست غم به مستی‌ام آسایش آرزوست
با چند جام بادهٔ گلگون ز لوح دل
زنگار غم بشوی، که شایان شستشوست
در دور گل که لاله بوَد مست و می‌پرست
من ترک می چگونه کنم این چه گفتگوست؟
گویی که باده می‌دهدت آبرو به باد
آنرا که بیدل است چه پروای آبروست؟
در خانه، غم چرا خورم اکنون که از نشاط
در بوستان، شکوفه نگنجد درون پوست
خواهم ز شهر سر به بیابان نهم که دل
دیوانه‌وار بر سر فریاد و هایهوست
از جمع، حاصلم چه بود جز ملال طبع؟
جای نشاط، دامن کشت و کنار جوست
دل، شادمان به صحبت چنگ است و جام می
وز ریو[1] و رنگ مردم نادان، کناره جوست
کو همدمی چو چنگ، خوش آهنگ و دلنواز
کو مونسی چو جام که خندان و نیکخوست؟
از چنگ و جام می چه برآید که در جهان
کام دلم به دیدن آن یار ماهروست
گر کُنج خانه باشد و گر طرف جویبار
امیّد شادمانی «واجد» به وصل اوست
«۳۰/۱۲/۲۹»

۱- حیله، تزویر

ساغر سرشار[۱]

ساقی بیا که ساغر سرشارم آرزوست
مطرب بزن که زمزمه تارم آرزوست

پر جوش باده‌یی، که زداید به رنگ و بوی
زنگِ ملال از دل هشیارم آرزوست

پر شور نغمه‌یی، که به یکباره دست خواب
کوته کند ز دیدهٔ بیدارم آرزوست

از ناله‌های گوشه خلوت دلم گرفت
فریاد شوق بر سر بازارم آرزوست

دارم دلی ز دوری دلدار، ناشکیب
آرام دل ز صحبت دلدارم آرزوست

جانم به لب رسید ز ناکامی فراق
شادی و کامرانی دیدارم آرزوست

سرگشتگی بس است ز دوران روزگار
آسایشی چو نقطهٔ پرگارم آرزوست

راز درون پردهٔ هستی نهفته ماند
یک رازدان و کاشف اسرارم آرزوست

سیر آمدم ز دیدن بوجهل سیرتان
دیدار روی احمد مختارم آرزوست

بهر نثار مولد شاهنشه رُسُل
گنجی لبالب از دُر شهوارم آرزوست

«واجد» به گنج گوهر اگر نیست دسترس
نظمی روان ز طبع گهربارم آرزوست

«۳۰/۹/۲۲»

۱- به قرینه غزل مولانا:

بنمای رخ، که سیر گلستانم آرزوست
بگشای لب، که قند فراوانم آرزوست

صحبت جانانه

آنکه در سودای گیسویش دلم دیوانه است
زآشنایان غم خویش از چه‌رو بیگانه است؟
سر ز تاب زلف پرچینش نپیچم، زآنکه دل
با همه دیوانگی در عاشقی فرزانه است
زآرزوی شمع روی تابناکش روز و شب
پرزنان دربر، دل سرگشته چون پروانه است
نی همین مرغ دلم افتاد از خالش به دام
هرکجا مرغی به دام افتد، ز شوق دانه است
باورم شد تا نهان در سینه دیدم راز عشق
اینکه می‌گویند مردم، گنج در ویرانه است
بیش از این از جان مترسانم به هجران ای طبیب
بیدلان را زندگی در صحبت جانانه است
هرکه افسونی شنیده است از لب شیرین دوست
همچو فرهادش به گوش، اندرزها افسانه است
با غم هجرش به سیر باغ و بستانم چه کار؟
تنگدل را باغ و بستان گوشهٔ کاشانه است
نافهٔ چین دارد اندر آستین امشب نسیم
گویی آن گیسوی مشک‌افشان به‌دست شانه‌است
دلبرم روزی به رویم باز کرد از ناز چشم
دل نه مست جام می، سرمست آن پیمانه است
«واجد» از غم بر در میخانه شد، کاندر جهان
گر ز شادی هم نشانی هست، در این خانه است
«۲۷/۱۱/۴»

مستی عشق[۱]

ترا که با دگران شیوهٔ نکوکاری است
چرا به جای منت، روی در دل‌آزاری است
من آن نیم که بگردانم از وفایت روی
اگرچه رأی تو دانم نه بر وفاداری است
سخن کز آن لب شیرین دلفریب بود
چگونه تلخ برآید که خود شکرباری ست
به جز خیال تو در دل مرا خیال دگر
به خواب نیز نیاید، چه جای بیداری است
چنین که با دل بیمار شد خیال تو یار
شب فراق چه باکم ز بی‌پرستاری است
شکنج زلف تو دارد اشارتی با دل
که راهِ چارهٔ سودائیان، گرفتاری است
نخست روز از آن چشم مست دانستم
بنای کار من از عشق، بر دل افگاری است
مده به بخردی‌ام پند، ناصحا، که مرا
از این خرد که تو داری کمال بیزاری است
ز مستی‌ام چه ملامت کنی، که مستی عشق
هزار بار پسندیده‌تر ز هشیاری است
کسی ملامت دلخستگان ناله و آه
کند، که بی‌خبر از درد و رنج بیماری است
در این شکسته دلی بین که خامهٔ «واجد»
هنوز بر سر سودای نغز گفتاری است
«۳۱/۹/۱۵»

۱- بر وزن و قافیه غزل خواجه:

بنال بلبل اگر با منت سر یاری‌ست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست

دادخواهی

آنکه بر دل غمی از دوری دلدارش نیست
خبرا ز حال من زار دل افگارش نیست
خرّم آن جانِ دل آسوده که از یاری بخت
یارش اندر برو اندیشه ز اغیارش نیست
سر و بالای مرا بین که به دلخستهٔ خویش
به جز آزار و جفا شیوهٔ رفتارش نیست
مست ناز است و بدین عُجب که دارد چه عَجب
نظری گر به من غمزدهٔ زارش نیست
به کجا داد برم، با که شکایت گویم؟
از طبیبی که پی پرسش بیمارش نیست
تلخ کامم که مگر خون جگر در دوران
کام دل از لب شیرین شکربارش نیست؟
گوییا محتسب شهر ندیده است آن چشم
که به جز فتنه و آشوب دگر کارش نیست
نشنیده است مگر دادستان کان لب لعل
دل من برده و جز تلخی گفتارش نیست
دادخواهی ندهد سود که با آن سر زلف
نیست یکدل که در این شهر گرفتارش نیست
چاره ناچار شکیب است که دانم کس را
زور سرپنجه به مژگان دل آزارش نیست
داشت «واجد» به جهان چشم گل از گلبن عشق
رنجها دیده و در دست بجز خارش نیست
«۳۲/۱۲/۴»

گنج اسرار[1]

صورتی چون رخ زیبای تو در عالم نیست
به جمال تو پری چهره بنی آدم نیست

هیچ شه را به جهان، گرچه سلیمان جهان
چون لب لعل تو در زیر نگین، خاتم نیست

زلفت انداخته در رهگذر دل‌ها دام
دل نباشد که در آن دام خم اندر خم نیست

هرکه شور لب شیرین تو دارد برسر
یکدم از غم چو دل من، به جهان خرّم نیست

خستهٔ چشم تو شد دل، ز لبش مرهم کن
که سزاوار چنان خسته، جز این مرهم نیست

پیش فرمان توام چون و چرایی نبود
کمِ خود گفتم و اندیشهٔ بیش و کم نیست

ای خردمند، مده بیهده پندم کـه به عشق
خبر از حال خود و، از دو جهانم غم نیست

رویی از عشق، چو زر دارم و اشکی چون سیم
به دلم انده دینار و غم درهم نیست

شادمانی، ز دل غمزده گو رخت ببند
جز غم اندر حرم عشق کسی محرم نیست

هر دم از عمر که در صحبت جانان گذرد
حاصل عمر گرانمایه جز آن یکدم نیست

گنج اسرار، ز اغیار نهان کن «واجد»
درد دل با که توان گفت که یک همدم نیست

«۲۴/۴/۷»

۱- استقبال از غزل خرّم اصفهانی:

هرکه پا بست بدان زلف خم اندر خم نیست
رشتهٔ عشق تو بر گردن او محکم نیست

شمع بزم

سر و بالایی که بر یادش غزل خوانیم نیست
ماه‌رخساری که در مهرش هوس رانیم نیست
هیچمان از جانفشانی نیست چون پروانه باک
شمع بزمی تا به پایش جان برافشانیم نیست
می پر ستانیم لیکن، گلعذاری سیمتن
کز کفَش جام می گلرنگ بستانیم نیست
حسرت بوس و کناری هستمان از دیرباز
دلبری تا دل در آغوشش بگنجانیم نیست
رو نگردانیم از درگاه جانان روز و شب
دست امیّدی که بر در حلقه جنبانیم نیست
گر به کام دشمن از ما دل بگردانید دوست
طاقتی کز دوست یکدم دل بگردانیم نیست
رنج یاران می‌بریم از جان و تا داریم جان
خوی آن کز خویش یاران را برنجانیم نیست
مردم از کاری که نتوانند می‌لافند، لیک
بر زبان ما بیانی زآنچه بتوانیم نیست
کس هوای ما ندارد زآنکه ما را در مَنِش
بذله‌گویی‌ها که هرکس را بخندانیم نیست
ترک سر گفتیم و بنهادیم پا در راه عشق
بیم آن کز سختی این ره فرومانیم نیست
دیرگاهی گر دگر «واجد» نمی‌گوید غزل
سرو بالایی که بر یادش غزل خوانیم نیست

«۳۵/۱۱/۷»

سرمایهٔ عشّاق

سودازدگان را خبر از سود و زیان نیست
دلباختگان را به دل اندیشهٔ جان نیست
عاشق نتواند که شکایت کند از دوست
آن را که زبون غم عشق است، زبان نیست
پروانه صفت هرکه برافشاند به خود دست
از شعلهٔ جانسوز غمش آه و فغان نیست
در عشق، زر و سیم به سودا نستانند
سرمایهٔ عشّاق مگر نقد روان نیست؟
پابستهٔ صورت، نبرد راه به معنی
هر بی‌سروپا محرم اسرار نهان نیست
آنگه به دلت روی خدا پرده گشاید
کز هستی خود هیچ حجابت به میان نیست
دور است ز درگاه خدا زاهد خودبین
تا در دل او جز هوس خانه و خوان نیست
از صدق و صفا نیست به دل نام و نشانش
کانجا مگر از روی و ریا نام و نشان نیست
افسرده شود از دم سردش دل هشیار
کآن گرمی ایمان که تو خواهی به بیان نیست
زآنروی که بر کار نبندد سخن خویش
پیداست که جز بر سر تردید و گمان نیست
«واجد»، ز تبه‌کاری این شعبده‌بازان
جز گوشهٔ میخانه دگر جای امان نیست
«۲۶/۷/۱۲»

گواه عشق

گـــواه عشـق و ارادت بـجز وفـایی نـیست
ز ادّعا چـه بـرآیـد گـرت گـواهـی نـیست؟

بـه راه عشـق، دلی پـاک و بـی‌ریا خـواهـم
که قـلب نـاسره را پـیش مـا بـهایی نـیست

فـروغ صـدق و صـفا در دلی نـماند، دریـغ
مـــباد آنکـه چـو آیـینه‌اش صـفایی نـیست

نـدیده‌ام بـه جـهان جزکه جام بـادهٔ نـاب
دلی کـــه دامـــنش آلودهٔ ریـــایی نـــیست

هـــرآنکـــه پـــای ز کـوی وفـا نـهد بـیرون
ز گمرهی دگرش ره بـه هـیچ جـایی نـیست

مـــرا چـــه کـار بـود بـا دورویـی و تـزویر
که جـز بـه راسـتی و یکـدلیم رایـی نـیست

دلم ز صـــحبت بـــیگانگان بـــه تـنگ آمـد
بیا که جـز تـوام ای دوست آشـنایی نـیست

بـــه دور چشـــم تـــو از پـارسایی و پـرهیز
چگونه لاف زنـد دل، کـه پـارسایی نـیست

رسید جان به لب از غم، گـذشت آب از سـر
دگر چه چاره که نیروی دست و پایی نـیست

بـــیا بـــیا، کـــه مـــرا بـا تـو بـا هـزار جـفا
به هـیچ روی شکـایت ز مـاجرایـی نـیست

مگـــر صـــبا کـــه نشانی دهـد ز گـیسویت
ز کـار بستهٔ «واجـد» گـره گشـایی نـیست

«۲۵/۱۲/۲۶»

قلم صنع

ماه من، سرو به دلجویی بالای تو نیست
گل به زیبایی رخسار دلارای تو نیست
با چنین دلبری و حسن و ملاحت که تراست
ای پریچهره دلی نیست که شیدای تو نیست
آفرین بر قلم صنع که یک موی خطا
هرچه دیده است دل من، به سراپای تو نیست
کس ندیده است دمی روی تو ای ماه تمام
که به عمری متحیّر ز تماشای تو نیست
آب حیوان به گوارایی و جان افزایی
چون سخنهای روانبخش گوارای تو نیست
نتوان گفت که سرمایهٔ ذوقی دارد
هرکه را جان به کف اندر ره سودای تو نیست
نیست پیوسته ز دام غم ایّام آزاد
گر دلی بستهٔ گیسوی چلیپای تو نیست
مگر ای آهوی مشکین تو ز ره بازآیی
که مرا پای تکاپوی به صحرای تو نیست
یادکن روزی از آن دلشده، کاندر شب و روز
نیست یکدم که به یاد رخ زیبای تو نیست
نه شگفت است گر افسرده بود طوطی طبع
که شکرخای به بزم طرب افزای تو نیست
لیک با این همه، دستان دل‌انگیز هزار
جانفزا چون غزل «واجد» شیدای تو نیست

«۲۴/۱۲/۲۰»

هوای سفر[1]

سودای چشم مست تو تا دل به سر گرفت
دیوانه‌وار از دو جهان دیده برگرفت
بویی ز خاک کوی تو بشنید مرغ جان
بگذشت از آشیان و هوای سفر گرفت
آن را به روی شاهد دولت نظر فتاد
کز خاک آستان تو کحل بصر گرفت
عشق است شاهراه هدایت به کوی دوست
گمراه ماند آنکه طریق دگر گرفت
اندیشهٔ خطر مکن ای دل، به راه عشق
هر کو گرفت کامی، از این رهگذر گرفت
گر ترک جان نگفت به دریا و کوه مَرد
کی کام دل ز دامن دُرّ و گهر گرفت؟
من دردمند عشقم و آن بی‌خبر، طبیب
در حیرتم، که دوش ز حالم خبر گرفت
گویند سود عشق به جز اشک و آه چیست
کس در جهان چه پیشه از این خوبتر گرفت؟
دل را از آب دیده بود روشنی، که شمع
روشندلی ز گریهٔ شام و سحر گرفت
در کار عشق، نام ز سود و زیان مبر
عقل است آنکه جانب نفع و ضرر گرفت
«واجد»، به نظم چامهٔ شیرین دلپذیر
گویی که خامه‌ات سخن اندر شکر گرفت
«۳۱/۸/۵»

۱- به منظور شرکت در مسابقه استقبال از غزل خواجه:

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

که در انجمن ادبی مشهد مطرح شده است در تاریخ ۱۳۳۱/۸/۵ هش تنظیم و تحریر یافت. (یادداشت سراینده)

ماه گرفت

هرآنکه بر سر کوی تو جایگاه گرفت
نظر ز مال و منال و جلال و جاه گرفت
گدای درگه عشقت ز بی‌نیازی جان
همه متاع جهان را به برگ کاه گرفت
چو من به روی تو هرکس گشود روزی چشم
به بوستان، گل سوری کم از گیاه گرفت
به چهره زلف میفشان دگر، که اهل بصر
گمان برند زهر گوشه‌یی که ماه گرفت
ندیده چشم تو زاهد، چگونه بر عشّاق
چنین به مستی و میخوارگی گناه گرفت؟
چه جای سرزنش آنرا که تندباد قضا
کشید دست و زسر ناگهان کلاه گرفت
ز پیچ و تاب غم آزاد خواست باشد دل
به زیر پرچم زلفت از آن پناه گرفت
کنون که دست دل از دامن تو شد کوتاه
نداشت چاره که دامان اشک و آه گرفت
بسا شبا، دل زارم ز سوز درد فراق
به اشکباری خود شمع را گواه گرفت
کجا ز ششدر هجر تو جان توانم برد
که خیل درد و غم از چاره سوی راه گرفت
ترا چه حاجت پیکان، که چشم فتّانت
هزار صیدِ چو «واجد»، به یک نگاه گرفت
«۲۸/۸/۲»

بی هنران

با بی‌هنران وصف هنرور چه توان گفت
آنرا که نظر نیست، ز منظر چه توان گفت؟
پیداست فروغ رخ خورشید، ولیکن
با شبپرهٔ شوم بداختر چه توان گفت؟
دارند گروهی هوس تازه سرایی
اندرز به نادانِ سبکسر چه توان گفت؟
گویند چو در کار بود مهرهٔ رنگین
مارا سخن از رشتهٔ گوهر چه توان گفت؟
آسان چو به دست آیدمان قلب مزوّر
چون کهنه سرایان سخن از زر چه توان گفت؟
دردا، که ندانند در این شیوهٔ بیراه
از پیشروان برتر و بهتر چه توان گفت؟
آزرم ندارند که با نغمهٔ بلبل
از غلغله بانگ کبوتر چه توان گفت؟
آنجا که سخن، ساز کند سعدی شیراز
دیگر ز سرایندهٔ دیگر چه توان گفت؟
اقلیم سخن، بی‌سخن او راست مسلّم
در بارگه شاه ز چاکر چه توان گفت؟
با جلوهٔ شاهانه ز هر در که درآید
چون بسته شود راه، از آن در چه توان گفت؟
«واجد» سخن نغز نسنجد سر بی مغز
واین راز، به گوشی که بود کر چه توان گفت؟
آن به که همین ژاژ بخایند و ندانند
با دام ز شیرینی شکّر چه توان گفت؟

«۳۵/۱۱/۵»

نقش تمثال

نه دل را فتنه‌ای چون دانه و دام و خط و خالت
نه دین را رهزنی چون چشم کافرکیش قتّالت
ترا بس دیده‌ام ای نازنین سرو سهی بالا
که می‌رفتی و چشم مردمان یکسر به دنبالت
مران از درگه خویشم به دلخواه بد اندیشم
کجا ز اینجا تواند رفت مرغ بی‌پر و بالت؟
جمالت را که از هرگونه زیور بی‌نیاز آمد
چه زیور خوشتر آید از کمال حسن افعالت؟
اگر خواهم دل از مهرت خدا ناکرده بردارم
ترا مثلی نمی‌بینم که دل بندم به امثالت
مگردان روی، کز من بخت و دولت بر نتابد رو
به پیش آ، تا به من روی آورد اقبال ز اقبالت
چه خوش باشدمراروزی‌زوصل‌خویش‌داری‌خوش
به شکر آنکه خوش باشد شب و روز و مه و سالت
روا هرگز نمی‌دارم به دامانت رسد گردی
چو خاک راه اگر گردد تن فرسوده پامالت
به کار خویشتن چون صورت دیوار درماند
اگر خواهد کشد صورتگر چین نقش تمثالت
ز گلبرگ لب لعلت مرا یک بوسه بس باشد
دریغا گر دریغ آید ز ما این مایه افضالت
دل از اندوه هجران بد مکن «واجد» بزن فالی
مگر نیکو شود حالت چو نیک آید برون فالت
«۲۴/۷/۱۷»

خوان نعمت

دلی سـرگشته دارم از فـریب چشم فتّانت
پـریشانم ز سـودای سـر زلف پـریشانت
چنین تـابنده رخساری نـدارد آدمی هـرگز
تو گویی سر بر آورده است ماهی از گـریبانت
فغان سر کرده بلبل، پیرهن بر تـن دریـده گـل
ندانم کـی گـذار افـتاد بـر طـرف گـلستانت؟
به پیش مردم از مستی، چنین دامن کشان مگذر
مباد از چشم بد، گردی رسد ای مه به دامـانت
کشیدم رنج‌ها تـا بـا تـو عـهد دوسـتی بستم
به چندین سخت پیوندی، چراسست است پیمانت؟
زنی گر تیغ فولادم بـه سـر بـا سـاعد سیمین
مکن باور که سر چون خامه بردارم ز فـرمانت
ستم ز این بیش کی باشد روا بر آنکه در دوران
نـیامد هـیچ مـهرش کـم ز آزار فـراوانت
دل غمدیدگان مشکن کـه دست هـر بـلایی را
دعـای دردمـندان بـاز دارد از تـن و جـانت
چو فرّ دولتت اکنون بود ز این حسن روز افزون
سزد گر مستمندی بـهره‌ور گـردد ز احسـانت
غنیمت دان که تا گسترده خـوانِ نـعمتی داری
گدای بـینوایـی کـام دل بـر گـیرد از خـوانت
تواند شادمان بود از وصالت چون دل «واجد»
چرا افسرده باشد روز و شب از درد هـجرانت؟

«۲۸/۶/۱۰»

غم دلدار

دلی کــه بــا غــم دلدار آشنا افـتد
ز آشـــنایی بــیگانگان جــدا افــتد
ز حال ما به شب هجر کِـی خـبر دارد؟
مگر کسی کـه بـه روز سـیاه مـا افـتد
چنان که بر گل رویش فتاده نقطهٔ خـال
چگونه بر رخ گل نقطه‌یی به جـا افـتد
نخست روز که دل فتنه شد به بـالایش
پــدید بـود کـزین فـتنه در بـلا افـتد
چو پای در ره وصلش زدم نـدانسـتم
که هر که در پی خوبان رود ز پا افـتد
ز راز دل که نهان بود سخت مـی‌ترسم
بنای صـبر شـود سست و بـرملا افـتد
به درد عشق همان به که نیست درمانی
مــباد کــار بــه داروگـر و دوا افـتد
اگر نه سکّـه مـهر و وفـا بـود بـر دل
چو قلب نـاسره در عشـق نـاروا افـتد
ز پا در اوفتد آنکو رود بـه راه هـویٰ
به خاک هر چه فرو افـتد از هـوا افـتد
دلی ز سنگ هویٰ گر شکست گوهر خویش
درست زر همه گر بـاشد، از بـها افـتد
به راه عشق ز روی و ریا نشانی نیست
ز عشق دور بود هـر کـه در ریـا افـتد
صواب نیست مگر راه عشق «واجد» را
که هـیچ راه نـیابد کـه در خـطا افـتد
«۲۴/۱۱/۷»

حریم وفا[1]

موی تو گر ز دست صبا درهم اوفتد
بس دل که پای بستهٔ دام غم اوفتد
هرگز ندیده‌ام که پری‌چهره‌ای چنین
در صورت، از نژاد بنی‌آدم اوفتد
رویت عرق برآورد از گرمی هوا
چونان که بامداد به گل شبنم اوفتد
دانم ز فتنه‌جویی آن چشم دلفریب
هر ترکتازِ فتنه که در عالم اوفتد
با تیر غمزه‌ات هم امید سلامتی است
دل را به دست اگر ز لبت مرهم اوفتد
گر تیغ بر سرم زنی از دست خویشتن
باور نیایدم که به ابرو خم اوفتد
خیزد هزار نالهٔ زارم ز جان و دل
آن دم که راه چنگ به زیر و بم اوفتد
آهنگ چنگ در غم هجرت بهانه ایست
تا ناله‌ام به ناله او توأم اوفتد
خواهم که جز به یاد تو دم بر نیاورم
هرچند کار جان همه با یکدم اوفتد
در بندگی خویش دلم را نگاه‌دار
کاین گونه پاک دل به کمندت کم اوفتد
«واجد» ز راز عشق تو کس نیست‌باخبر
جز آنکه در حریم وفا محرم اوفتد
«۳۰/۹/۲۶»

۱- پیروی از غزل شیخ اجلّ سعدی:

موبت رها مکن که چنین درهم اوفتد — کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

شرح ماجرا

اگر نه چشم تو آهنگ جان ما دارد
کمان گرفته ز ابرو به کف چرا دارد؟
ز سر گرانی این ترک مست کافر کیش
توان شناخت که بر سر چه فتنه‌ها دارد
چه شیوه است ندانم که با وفاداران
ز تندخویی و مستی جفا روا دارد
دل بلاکش من بین که با هزار جفا
هنوز پای شکیب و سر وفا دارد
نه آنچنان به تو دل بسته‌ام که تیغ ستم
ز آستان وفایت سرم جدا دارد
دریغ اگر نکنی هیچ یادِ آنکه چو گل
به یاد سرو قدت، پیرهن قبا دارد
شب فراق ندارم هوای نالهٔ نی
که بند بند من از غم چو نی‌نوا دارد
دگر ز درد غمت چاره‌یی نمی‌بینم
کجاست مرگ، مگر ز این غمم رها دارد
بیان حال چه حاجت بود که رشتهٔ اشک
به صد زبانِ روان شرح ماجرا دارد
حکایتم ز شکایت مبین که عاشق زار
بنای کار به خرسندی و رضا دارد
مگیر خرده به «واجد» اگر خطایی کرد
امید رحمت و بخشایش از خدا دارد
«۳۶/۸/۲۹»

قند مکرّر

کس نباشد که نخواهد چو تو دلبر دارد
یا ترا بیند و خواهد ز تو دل بر دارد
هرچه بینم رخ زیبای تو ای ماه تمام
هر زمانم به نظر جلوهٔ دیگر دارد
پیش صاحبنظران پرده برافکن ز میان
تا ببینند که این ماه چه منظر دارد
دل صد مردم هشیار به یک جلوهٔ ناز
چشم مست تو تواند که مسّخر دارد
روز و شب حال دل از حسرت آن خال سیاه
چون سپندی است که جا بر سر آذر دارد
نتوان بُرد ره از چنبر زلفت که حریف
سخت درمانده اگر مهره به ششدر دارد
دوش زاندیشهٔ زلفت سر آرام نداشت
دل سودا زده، تا باز چه بر سر دارد
شرم از این خیره‌سری بادش و کوته نظری
آنکه بالای تو با سرو برابر دارد
سخنی کز لب شیرین تو آید بیرون
در مذاقم اثر قند مکرّر دارد
همه از گوهر ذات است جمالت آری
چه نیاز آینهٔ پاک به زیور دارد
خوش سرودی است روانبخش هزار آوا را
شعر شیوای تو «واجد» مگر از بر دارد
«۲۸/۸/۱۵»

نوای نیمه شب

هرآنکه بر رخ دلجوی او نظر دارد
ز دیدنش نشکیبد که دیده بر دارد
چو آفتاب به چشمم ز حسن روزافزون
به هر نگاه، رخش جلوه‌یی دگر دارد
توان شناخت از آن غمزه‌های شورانگیز
که چشم دل سیهش فتنه‌ها به سر دارد
نه حسرت گل رویش مرا است بر دل و بس
به باغ، لاله هم این داغ بر جگر دارد
ز شور عشق سرت گرم، کامشب‌ای مطرب
ترانهٔ تو چو آتش به دل اثر دارد
خوش است نغمهٔ دلخسته‌یی که همچو هزار
نوای نیمه شب و نالهٔ سحر دارد
بساز چنگ[1] که امیّد سازگاری نیست
ز روزگار که آهنگ شور و شر دارد
فغان که چرخ ستمگر ز تیر غم هر دم
دل شکستهٔ ما را شکسته‌تر دارد
به کام مردم نادان جهان نمیدانم
چه دشمنی است که با دانش و هنر دارد؟
ندیده هیچ گناهی چرا زمانه مرا
به زیر پای غم از کینه پی‌سپر دارد؟
مگر گناه تو «واجد» هنر بود، که درخت
شود ز سنگ ستم رنجه تا ثمر دارد

«۲۶/۱/۲۶»

۱- چنگ را آماده ساز.

فغان نیمه شب[1]

به راه عشق کـه بس خـارهای غـم دارد
ضرورت است که عاشق ز سر قـدم دارد
نه مرد عشق بود آنکـه در طـریق طـلب
امـــــید لذّت و انـــــدیشهٔ الم دارد
گمان مبر که نپیموده راه هسـتی خـویش
به هرزه راهـروی ره در ایـن حـرم دارد
خدای را سخن از عقل و هوش بامن مست
مگوی، کاین سخنم جـان و دل دژم دارد
من آن نیم که دل از مـهر دوست بـرتابم
اگـــرچــه روی دلازاری و سـتم دارد
کـــجا ز چـنبر زلفش دلم شـود آزاد
که بسته بر سـرهم صـد هـزار خـم دارد
سواد سبزهٔ خطّش بـبین کـه بـر لب لعـل
کـنون بـخون دل عـاشقان رقـم دارد
گدای عشقم و خواهم که شاه کشور حسن
دلم بـــجوید و از مـــهر مـحترم دارد
کـمال دلبـری است آنکـه بـا وفـاداران
هـوای یـاری و دلجـویی و کـرم دارد
مکـــن دریـغ ز نـیکی، کـه مـردم دانـا
مـجال نـیکی اگـر یـافت مـغتنم دارد
رواست یاری دلخستهیی که چون «واجد»
فـغان نـیمه شب و آه صـبحدم دارد
«۳۳/۱/۱۹»

۱- پیروی از غزل خواجه:

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که از او کم شود چه غـم دارد

صدق ارادت

هرآنکه روی به سودای بیش و کم دارد
همیشه سر چو ترازو، به سنگ غم دارد
چو نیست نیک و بد کار جز به حکم قضا
چرا ز غم دل خود عاقلی دژم دارد
ندانم آنکه ندارد سر نکوکاری
ز کار خویش چه حاصل بجز ندم دارد؟
کسی قرین سعادت بود که با مردم
مرام بخشش و بخشایش و کرم دارد
نهادِ نیک و بد هر کسی پدیدار است
ز صورتی که در اندیشه مرتسم دارد
مباش در پی آن لذتی که از دنبال
هزار دردسر و سختی و الم دارد
به پیش خلق کسی محترم تواند بود
که خلق را همه چون خویش محترم دارد
ستم به چشم خردمند زشت آید و مرد
خرد ندارد اگر شیوهٔ ستم دارد
بدا بر آنکه کند جرم و بی گناهی را
بجای خویش بدان جرم متهم دارد
گواه صدق و ارادت بود ثبات قدم
نه هرکه لاف ارادت زد این رقم دارد
نهفته آتش دردی است در دل «واجد»
چنین که دودی از آن بر سر قلم دارد

«۳۳/۳/۳»

نیرنگ دیو

هرآنکه روی پرستش به سوی تن دارد
بتی نهفته ز تن زیر پیرهن دارد
بت است آنچه ترا از خدای دارد دور
نه آنچه نام بُت و صورت وَثَن[۱] دارد
که را درست بود نام بندگی خدای
جز آنکه شیوهٔ مردان بت شکن دارد
چگونه لاف زند از پرستش یزدان
کسی که پیروی از راه اهرمن دارد
به علم و فضل، ز نیرنگ دیو نتوان رست
که در فریب و فسون، صد هزار فن دارد
تو غافلی و ندانی که این کهن صیّاد
نهاده بر سر راهت بسی رسن دارد
مباش غرّه که دوران شادی از دنبال
زمان سختی و ناکامی و حَزَن دارد
مخور چو بلبل شیدا ز رنگ و بوی بهار
فریب برگ و نوایی که این چمن دارد
چه جای ایمنی اکنون که چرخ شعبده باز
سر ستیزه و اندیشهٔ فتن دارد
جهان به کام دل خار و خس، چو باد خزان
هوای خواری نسرین و یاسمن دارد
اگر نبود غمی جانگداز «واجد» را
نبود این همه سوزی که در سخن دارد
«۳۲/۷/۹»

۱- بت.

صحبت جانان

بیدلی کآرزوی صحبت جانان دارد
با غم عشق چه باک از غم دوران دارد
پای‌بند غم جانان نبود در غم جان
خودپرست است که پروای تن و جان دارد
عاشق خسته، گر از یار خورد بر سر، تیغ
بایدش سر چو قلم بر خط فرمان دارد
دل سودازده در چنبر زلفش چون گوی
سر تسلیم به پیش خم چوگان دارد
پای بر هستی خود تا نزند رهرو عشق
روی در وادی ناکامی و حرمان دارد
آنکه از قید هوا رست و گذشت از سر خویش
تا نگویی که هوای سر و سامان دارد
جانش از شوق زند پر به مقام ملکوت
هر دم از تنگدلی سر به گریبان دارد
ایمن از وسوسهٔ دیوِ دنی خواهد بود
آدمیزاده اگر نیروی ایمان دارد
کیست اهریمن ریمن که ز نافرمانی
چشم فرمانبری از بندهٔ یزدان دارد
نه ز شایستگی کار، که از لطف خدا
بندهٔ غمزده امیّد فراوان دارد
«واجد» اندوختهٔ دانش و سرمایهٔ دین
هرچه دارد همه از دولت قرآن دارد
«۳۰/۴/۱۰»

پیام فرودین[1]

صبا گویی پیامی از هوای فرودین دارد
که با خود نکهت نسرین و بوی یاسمین دارد
خوشا پیک دل‌آرامی که از فرخنده پیغامی
دل رنجور ناکامی به آسایش قرین دارد
زمستان بگذرد، سرما سرآید، شادباش ای دل
جهان را بار دیگر فرودین زیر نگین دارد
ندارد پایداری بیش از این اسفند، کز هر سو
کماندارانی از جیش بهاری در کمین دارد
ز فرّ فرودین بینی که تا یک هفتهٔ دیگر
گلستان ساز و برگی خوش چو فردوس برین دارد
کند گلبن به تن چون نوعروسان سبز پیراهن
ز باران بر سر آویزان بسی دُرّ ثمین دارد
هوا بر کوه و دشت از ابر، شادِروان[2] برافرازد
صبا گسترده فرش سبزه بر روی زمین دارد
نکوبخت آنکه در فصل بهاران خرّم و خندان
نشیمن چون گل سوری به بزمی دلنشین دارد
به دور گل، سزد کز بی نیازی دم زند دانا
اگر جام می گلرنگ و یار نازنین دارد
درختان شاد در نوروز و مرغان سرخوش و بی غم
چرا مردم دل از اندیشهٔ دوران غمین دارد
زند چون خامهٔ «واجد» از این شیوا غزل دستان
بر آهنگش هزار اندر گلستان آفرین دارد
«۲۷/۱۲/۲۳»

۱- پیرو غزل خواجه:

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

۲- سراپرده.

عشق میهن

خـرّم آن سـینه کـه از عشـق شـراری دارد
خـنک آن دیـده کـه از گـریه نـثاری دارد
عشق تنها نـه هـمین است کـه سـودا زده‌ای
اشک گـلگون ز غـم روی نگـاری دارد
عـاشق مـیهن و دلبـاختهٔ مـلّت بـاش
گـر دل انـدیشهٔ عشـق رخ یـاری دارد
تـا تـوانـی بـه کـرم گـرد کـدورت بـزدای
از دلی، کـز غـم ایـام غـباری دارد
غمگساری، ز نی آموز، که با ایـن دل تـنگ
بـه غـم تـنگدلان نـالهٔ زاری دارد
مرد آن نیست که از بـهر تـن‌آسایی خـویش
بـردل رنـجبر غـمزده یـاری دارد
مـرد آنست کـه آسـایش مـردم خـواهـد
تن بـه سـختی دهـد و دست بـه کـاری دارد
ای ستم‌پیشه، مـیندیش کـه ایـن پـیشهٔ بـد
هـم ز پـاداش ز پـی، روزشـماری دارد
مـی گـلرنگ ز خـون دل مـردم خـوردن
عـاقبت دردسـر و رنـج خـماری دارد
از پی کام مـزن گـام بـه غـفلت، کـاین گـل
گـرچـه زیـباست، ولی زحـمت خـاری دارد
«واجد» از درد و غم میهن درماندهٔ خـویش
تـن رنـجور و دل خسـتهٔ زاری دارد
«۲۵/۱۲/۲۳»

تمنای وصال

خرّم آن دل کـه بـه بـزم تـو مـقامی دارد
روشن آن دیده که از روی تو کامی دارد
به پشیزی نـخرد جـام جـم و آب حـیات
هـرکه بـر لب ز لب لعـل تـو جـامی دارد
چیست بالای دل‌آرای تـو ای زیـبا روی
سرو نازی کـه بـه سـر مـاه تـمامی دارد
نه بدین شـیوه بـود کـبک دری را رفـتار
آهوی چین نه چنین خـوب خـرامـی دارد
طوطی ارچند بود شهره به شیرین سـخنی
نه بـه دلجـویی و لطـف تـو کـلامی دارد
مـــی‌گریزد ز رهـایی، چـو کـبوتر از دام
دل کـه از چـنبر گـیسوی تـو دامـی دارد
نیست در عشق توام ننگ ز خواریِ نـیاز
هرکه اندیشد از این ننگ، چه نامی دارد؟
تا نپرداخـته جـان بـر سـر کـویت عـاشق
در دل انـــدوه ز انـــدیشهٔ وامـــی دارد
ماه من، دل به سفر بسته و جانم بـه فـراق
آفـتابی است کـه پـا بـر لب بـامی دارد
بوی مشک خـتن از بـاد صـبا مـی‌شنوم
مگـــر از یـــار سـفر کـرده پـیامی دارد
سوخت «واجد» ز غم و دل به تمنّای وصال
آه از این دل که چه انـدیشهٔ خـامی دارد
«۲۴/۹/۲۷»

صبر دل

چشمی که به رویت نظر ندارد
از حال دل ما خبر ندارد
آن را که بود سر بر آستانت
تا هست هوای سفر ندارد
گر تیر زند چشم دلفریبت
بر سینه، کسی ز آن سپر ندارد
ور تیغ کشد ابروی تو بر سر
از دادن جان کس حذر ندارد
پروانه، به سودای شمع، پروا
از سوختن بال و پر ندارد
ز افغان من از کوه ناله برخاست
و اندر دل سختت اثر ندارد
در هجر توام زندگی سرآمد
وین تیره شب از پی، سحر ندارد
گویند بود بار صبر شیرین
زهر است و ثمر جز شکر ندارد
صبر دل زار من از چه باری
جز حسرت و خون جگر ندارد
سود است و زیان هرکه راست سودا
سودای من آلّا ضرر ندارد
دلدادهٔ از جان گذشته «واجد»
اندیشهٔ جان، بیم سر ندارد

«۲۶/۳/۶»

لذّت دیدار

آنکه چشمی به چنین قامت و رخسار ندارد
نیک دانم که دگر لذّت دیدار ندارد
پارسایی که زند چشم تواش راه به مستی
هیچ راهیِ به جز از خانهٔ خمّار ندارد
قند اگر با لب شیرین تو دلتنگ نشیند
جای دارد، که دگر گرمی بازار ندارد
مرغ زاری که چو من برسر کوی تو کند جا
هوس دیدن باغ و سر گلزار ندارد
گویمت حال چه باشد به شب و روزِ فراقت
حال بیمار نزاری که پرستار ندارد
آه از آن شوخ پری چهره که جز ناز و تغافل
با نیاز من دلخستهٔ افگار ندارد
گر کند روی نهان، دل نشکیبد غم هجران
ور درآید به نظر، طاقت دیدار ندارد
هرکه جوید ره تدبیری و خواهد که از آن ره
خویش را دستخوش محنت و آزار ندارد
دل من مصلحت خویش نمی‌جوید و ناچار
جز که با درد و غم عشق سروکار ندارد
خواست جان، کز غم عشقش سخنی گوید و دردم
لب فرو بست که یک محرم اسرار ندارد
نظم «واجد» همه پرورده و نغز است ولیکن
چه کند عَرض متاعی که خریدار ندارد
«۳۳/۱/۱۰»

سرگذشت غم

عـــاشق خستهٔ زاری کـه بـه‌بر یـار نـدارد
جز که با آه و فغان شب همه شب کـار نـدارد
اوست بی‌غم،که‌دل‌آسوده‌نشسته‌است‌به‌خلوت
پـیش یـار خـود و انـدیشه ز اغـیار نـدارد
تا شبی رنـج فـراقـی نکشی نـیک نـدانـی
حـــال رنـجور نـزاری کـه پـرستار نـدارد
خـــفته بـــر بســـتر آســـایش و بـالین تـنعّم
غـــم آشـــفتگی دیـــدهٔ بـیدار نـــدارد
کیست این نوگل خندان که دل از دیدن رویش
هــوس دیــدن روی گــل و گـلزار نـدارد
هرکه آن چشم سیه دیده و دل داده به مستی
بـــاک از ســـرزنش مـــردم هشـیار نـدارد
پـــند ســـودازدگـانت نـدهد سـود، خـدا را
بس بود عـرض مـتاعی کـه خـریدار نـدارد
بـاید از جـان گـذرد مـرد ره عشـق ولیکـن
هــر دلی زهـرهٔ ایـن پـیشهٔ دشـوار نـدارد
ای دل از راه غم عشق بیندیش کـه هـر کس
پـــای پـــیمودن ایـــن راه پـــرآزار نـــدارد
چشم بهبودی‌ام از تاب و تب خویش نـباشد
کـــه طـــبیبم ســـر پـــرسیدن بـیمار نـدارد
سرگذشت غم دل با که توان گفت که «واجد»
هیچکس جز دل خـود، مـحرم اسـرار نـدارد
«۲۷/۹/۱۷»

نالهٔ شبگیر

چون من از عشق تو کس نالهٔ شبگیر ندارد
آه کاندر دل بی‌مهر تو تأثیر ندارد
در جهان هیچ نباشد که تغیّر نپذیرد
سختی حال من از چیست که تغییر ندارد؟
کار دل شد دگر از دست برون، بی‌خم زلفت
چون بود حالت دیوانه که زنجیر ندارد؟
بخت کوتاه من انداخت به اندوه فراقم
ورنه دل در طلب وصل تو تقصیر ندارد
سر تسلیم نهادم به غم هجر، که تدبیر
تاب سرپنجهٔ زورآور تقدیر ندارد
دوش در خواب سر زلف پریشان تو دیدم
جز پریشانی‌ام افسوس که تعبیر ندارد
آنچه دارم ز کمانداری ابروی تو بردل
تن آلوده به خون از دم شمشیر ندارد
کو برهمن که ترا بیند و بی‌پرده بگوید
هیچ بتخانه چنین پردهٔ تصویر ندارد
گل سوری ز چه شد سرخ و سرافکند به دامن
گر ز دیدار گل روی تو تشویر ندارد
دلم از دست فراقت به چه تدبیر برد جان
که در اندیشه فرومانده و تدبیر ندارد
داستان غم «واجد» نه همین است و لیکن
بیش از این خامه توانایی تحریر ندارد

«۲۷/۱۰/۲۶»

دولت نوروز

صبا پیام گل از طرف بوستان آورد
دوباره در تن افسردگان روان آورد
بساط سبزه بگُسترد فرودین به چمن
نشاط باده‌پرستی در ارغوان آورد
مگر ز باغ نداری خبر، که لطف خدای
نشان جنّت فردوس در جهان آورد
بهار بهر خودآرایی بنات نبات
هزار دیبهٔ رنگین به ارمغان آورد
زمانه بس دُر و گوهر فشاند بر سر خاک
پر از ستاره زمین را چو آسمان آورد
شِکُفت روی زمین آن چنان که درسر پیر
جهان ز خرّمی اندیشهٔ جوان آورد
چه قدرت است که این رستخیز شورانگیز
به روزگار ز فرمان کن‌فکان آورد؟
خوشا بهار که این کامرانی و شادی
بجای محنت و ناکامی خزان آورد
گذشت دورهٔ هجران و دولت نوروز
نوید وصل به مرغان خسته جان آورد
غمی که بلبل شیدا، نهفته داشت به دل
کنون به پیش گل از شوق بر زبان آورد
ز شور نغمهٔ عشاق باز «واجد» را
نوای مرغ شباهنگ در فغان آورد

«۳۱/۱/۶»

فتنهٔ دوران

این سهی سرو روان گر به گلستان گـذرد
سرو را از غم دل اشک بـه دامـان گـذرد
گر چنین شمع شب‌افروز، شـود بـزم‌آرای
دل، چو پروانه به دیدار وی از جان گذرد
ای شگفتا ز چه‌رو پای نهد بر سر خـاک؟
باید این گل همه بر لاله و ریـحان گـذرد
کیست این ماه که تـا پـرده ز رخ بـرگیرد
ماه در پرده کشد روی، که پنهان گـذرد؟
ای که داری سر دینداری از آن راهگـذر
روی برتاب، که این رهزن ایـمان گـذرد
ایمن از محنت ایـام و غـم دوران نـیست
هرکه را در نـظر ایـن فـتنهٔ دوران گـذرد
به هوای گـل زیـبای رخش هـمچو هـزار
شب و روزم همه با نـاله و افـغان گـذرد
زندگی چیست جز اندوه و پریشان حالی؟
گـرنه در سـایه آن زلف پـریشان گـذرد
در جهان هر غم و رنجی گذرد، لیک از بخت
باورم نیست که رنج و غم هـجران گـذرد
چند روزی دگـرم گـر نشـود چـارهٔ کـار
دل بـیمار مـرا، درد ز درمـان گـذرد
«واجد» دلشده گر بگذرد از جان و جـهان
نـتوانـد ز هـواخـواهـی جـانان گـذرد
«۲۷/۲/۱۵»

مشغلهٔ عشق

هرکه روزی به سر کوی تو منزل گیرد
دل ز اندیشهٔ هر مجمع و محفل گیرد
آنکه با مشغلهٔ عشق تو دارد سروکار
از سر خود گذرد ترک مشاغل گیرد
گرنه سودای غم عشق بود حاصل عمر
عاقل از زندگی خویش چه حاصل گیرد؟
عشق آسان بود آن را که ز جان درگذرد
بر خود این‌کار، دل از بهر چه مشکل گیرد؟
هرکه را آرزوی کعبهٔ مقصود بود
پای کوبان به طرب طّی مراحل گیرد
به ره بادیه، افسرده دلی جان نبرد
که نشان حرم از گرد قوافل گیرد
ساربانا! ز برم تند مران ناقهٔ دوست
که سرشکم ره این قافله در گل گیرد
بس گریبان که شود چاک چو دامان سحر
اگرش باد صبا پرده ز محمل گیرد
ذره‌وارم، مگر ای مهر درخشان زمان
پرتو مهر تو در رحمت شامل گیرد
ننگرم با رخ زیبای تو بر چهرهٔ ماه
هرکه ره برد به حق کی ره باطل گیرد؟
طبع «واجد» که قرین غم عشق تو بود
خرده برگفتهٔ اَقران و اَماثل گیرد

«۲۵/۶/۲۷»

درمان عشق

چشمت به تیغ‌بازی آنجا که دست یازد
صاحب نظر نبینم کز شوق سر نبازد
جان با فروغ حسنت ای آفتاب تابان
گر سنگ خاره باشد چون موم می‌گدازد
از دلبران طنّاز، ناز تو میکشد دل
زآنرو که شیوهٔ ناز، هم بر تو می‌برازد
شوخی بدین نکویی کز هرچه بی‌نیاز است
شاید ز خودپرستی بر هرکسی بنازد
غمدیدگان خودرا جانا نوازشی کن
مگذار بیش از این غم بر جان ما بتازد
پروانه بین که دارد سودای شمع بر سر
این آتش بلا را بر جان خود چرا زد؟
تا خویشتن نسوزد عاشق ز غیرت عشق
در دامن وصالش معشوق کی نوازد؟
درمان عشق گویند صبر است، لیک بیمار
تا چند می‌تواند با درد خود بسازد؟
برمن چه خرده آید چون چنگ اگر بنالم؟
آن دست و پنجه بنگر کاین زخمه می‌نوازد
گردن نهد به فرمان، آهوی بند برپا
بیچاره جز که تسلیم دیگر چه چاره سازد؟
«واجد» بر آستانت دارد سر ارادت
بر آسمان از این رو، باید که سر فرازد
«۲۹/۱۱/۱۱»

چوگان آزمون[۱]

دیشب که یارم از در، چون ماه سر برون زد
بـــر چــرخ دود آهــم، از آتش درون زد
حیران آن جمالم، زآن‌رو کـه صـنع بـی‌چون
نقشی چنین دل‌انگیز، بر آب و خاک چون زد
تا نقش بسته رویش، چون گل به چشم خونبار
بر آسـتین سـرشکم بس نـقش‌ها ز خـون زد
در عشـق نـاگـزیرم ز انـدوه دل کـه دوران
این قـرعه را بـه نـامم از بـخت بـاژگون زد
سودای چشم مستش، دست شکـیب بـرتافت
چون شیر شرزه خود را بـر آهـوی زبـون زد
خشنودم از دل زار، باری که هـرچـه از یـار
بـار جــفا فـزون بـرد، لاف وفـا فـزون زد
از تاب طرّه‌اش دل، چـون گـوی سـر نـپیچد
چندانکه بـر وی از نـاز چـوگان آزمـون زد
ز آغاز، هستی خویش برداشت باید از پـیش
وانگــاه هـمچو فـرهاد بـر کـوه بـیستون زد
افســـون پـــندگویان در کـــوهکن نگــیرد
زان پس که لعل شیرین، راهش به‌یک‌فسون‌زد
آن را که زد به نـاخواه، سـودای زلف او راه
دل بـرگرفت ز آرام، پـا بـر سـر سکـون زد
«واجد» چو دید کز عقل نگشود هـیچ کـاری
دست نــیاز بــرداشت بـر دامـن جـنون زد
«۳۷/۳/۱۲»

۱- استقبال از غزل شیخ اجلّ سعدی:

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیـده موج خـون زد

نشان وفا

کجا آن ماه بی مهر از وفا احوال ما پرسد
توانگر کی بر آن باشد که حال بینوا پرسد؟
خدا را تا چه کم گردد شکوه پادشاهی را
اگر گاهی ز دلجویی سراغی از گدا پرسد؟
طبیب‌آسا گر آید بر سر دلخسته بیماری
نباشد دردمند عشق اگر نام دوا پرسد
مرا بی بهره دارد از پیام خویش و دل هر دم
پیام چین زلفش از دم باد صبا پرسد
بدین درماندگی کز ماجرای کار خود دارم
چه گویم با کسی کز من بیان ماجرا پرسد؟
نه در هجران جانان چاره از بیگانه جوید دل
نه دارد آشنایی در غمش، تا ز آشنا پرسد
رضای دوست‌دردوران‌اگردرداست‌اگردرمان
ز گستاخی بود گر عاشق از چون و چرا پرسد
بهشت جاودان خواهد به پاداش عمل زاهد
ز خود بگذشته‌یی کو کز سر کوی فنا پرسد؟
کسی کآلودهٔ روی و ریا آمد، خطا باشد
که بازش، مردم بینا، ز آیین صفا پرسد
از این نامردمان جوید طریق مردمی آنکو
ز سرگردان بی سامان، رموز کیمیا پرسد
نشانی از وفاداری نبیند در جهان «واجد»
دل شیدا چرا دیگر نشانی از وفا پرسد؟
«۲۹/۱۱/۳۰»

لعل شکرخا

گـــل شـــاداب بـه آن روی دلارا نـرسد
سـرو آزاد، بـه آن قـامت رعـنا نـرسد
شهد، با آن همه شیرینی و دلچسبی و لطف
شَهِدالّـه کـه بـدان لعـل شکـرخـا نـرسد
نیست یک دل که گرفتار خم زلف تو نیست
این تـطاول بـه مـن غـمزده تـنها نـرسد
ره بـه آسـایش و جـمعیت خـاطر نـبرم
تـا مـرا دست بـه آن زلف چـلیپا نـرسد
نکشم پـای وفـا، از سـر کـویت بـه جـفا
می‌خورم خاری اگر دست به خرما نـرسد
ترسم از ناز تـو کـارم بـه فـراق انـجامد
ناز کـم کـن کـه دگـر کـار بـاینجا نـرسد
درد دوری نـتوان کـرد تـحمّل چـه کـنم
گر طبیبم بـه سـر از بـهر مـداوا نـرسد؟
تشـنه را، گـر نـدهند آب گـوارا امـروز
بـی‌گمان زنـدگی تـلخ بـه فـردا نـرسد
دل بسی خون به تـمنای لبت خـورد، ولی
خود ندانم که بـدین کـام رسـد یـا نـرسد
گفتهٔ شیخ اجـل ورد زبـان خـواهـم کـرد
«آه اگر دست دل من بـه تـمنّا نـرسد»[۱]
«واجد» آنجا که بود پایهٔ سعدی به سـخن
هـیچ گـوینده بـه آن پـایهٔ والا نـرسد
«۴۵/۴/۲۴»

۱- مصراع از سعدی است:
آه اگر دست دل من بـه تـمنّا نـرسد — یا دل از چنبر عشق تو بمن وانرسد

فریب رقیب

ترا که خوی دل‌آزاری و جفا باشد
امید نیست که با هیچکس وفا باشد
وفای مردم بیگانه چشم نتوان داشت
از آن که بر سر آزار آشنا باشد
یکی چنانکه تو، بر بی‌دلان خستهٔ خویش
به سر گرانی و سنگین دلی کجا باشد؟
گرفتم آنکه نه درخورد لطف و احسانم
درشتی و سخن سخت، کی روا باشد؟
نظر ز دوست بریدی اگر، به عذر گناه
نظر به دشمن افسونگرت چرا باشد؟
نبود هیچ گمانم که از فریب رقیب
به درد و رنج من خسته‌ات رضا باشد
دلم شکستی و در حیرتم که جز طاعت
چه کرده‌ام که سزاوار این جزا باشد؟
گناه خویش ندانم بجز وفاداری
مگر به مذهب خوبان وفا خطا باشد؟
هنوز چشم امیدم به دستیاری توست
که هم به دست توام درد و هم دوا باشد
قضای بد به چنین سختی‌ام فکند، دریغ
مرا چه نیروی پیکار با قضا باشد؟
رقیب گفت دگر یار نیست «واجد» را
بگو که یار فروماندگان خدا باشد

«۳۲/۶/۲۲»

توتیای بصر

هـرکه پـا بسـته آن روی دل‌آرا بـاشد
چون سـر زلف تـو آشـفتهٔ سـودا بـاشد
از جهان درگذرد و از سر جان بـرخـیزد
هرکه در راه غمت بـیدل و شـیدا بـاشد
آنکه از دیدن روی تو بـود بـرخـوردار
به تـماشای بـهشتش چـه تـمنّا بـاشد؟
سخن تلخ گر آیـد ز لبت، شـیرین است
ور ز دست تو بود زهر، چو حـلوا بـاشد
تشنهٔ وصل تو از غم نـبرد جـان امـروز
اگـرش وعـدهٔ دیـدار بـه فـردا بـاشد
تا تو ای گوهر یکدانـه نـیایی بـه کـنار
همچنان دامنم از اشک چـو دریـا بـاشد
خاک راهت که به چشم‌وسرمن‌بادش‌جای
تـوتیای بـصر مـردم بـینا بـاشد
بر سرم گـر هـمه بـیداد پسـندی شـادم
که به چشمم همه رفتار تـو زیـبا بـاشد
گر بود لطف تو ای دوست مرا شامل حال
دگر از دشمن بدخواه چـه پـروا نْـاشد؟
جز گل چهرهٔ خندان تو با نـرگس چشـم
گل و نرگس نشـنیدیم بـه یکـجا بـاشد
درخور وصف جمال تو نـباشد ای شـاه
سخن «واجد» اگر چند کـه شـیوا بـاشد

«۲۶/۴/۹»

طعم وصال

دمی از تو دور بودن بـر مـا حـرام بـاشد
بنگر که بی تو روزم به نظر چو شام بـاشد
رخ دلفریبت ای جان چو به کـام دل نـبینم
دگرم ز دیدنی‌ها به جهان چه کـام بـاشد؟
خبر از دلم نداری که چه می‌کشد به هجران
چو شکسته بال مرغی که اسـیر دام بـاشد
مفکن رمیده دل را بـه خـدنگ نـاز از پـا
به فکندنش چه حاجت که به طبع رام باشد
کُشد این غمم که ترسم چو بمیرم از فراقت
تو ندانی از تغافل که مـرا چـه نـام بـاشد
به گلی که نیست دایم، چو هزار دل نـبندم
من و عشق روی خوبت که علی‌الدّوام باشد
مگر از شکنج گیسو گرهی گشودی امشب
که شمیم نافهٔ چین همه در مشـام بـاشد؟
همه آرزویم آنست که بر تو جـان فشـانم
دل ناشکیب، تـا چـند بـه زیـر وام بـاشد
من خیره سر ز شـاهی طـمع وصـال دارم
که هـوای دیـدن او ز خـیال خـام بـاشد
چو بر آستانه‌اش ره، نـدهند خـاصگان را
چه خیال بندی ای دل که به حال عام باشد
نه همین تُراست «واجد» که به‌بندش‌اوفتادی
چو تو در کمندش آنکو نبود کدام بـاشد؟

«۲۵/۱۲/۱۹»

امّید فردا[1]

دلم را تا تمنّای تو باشد
سرم پر شور سودای تو باشد
کجا در خَلق و خُلق از این خلایق
بود یک تن که همتای تو باشد؟
فلک پیوسته دارد بر زمین چشم
نظر باز تماشای تو باشد
چه ارزش بود تصویر جهان را
اگر جانش نه معنای تو باشد
بهشت جانفزا در چشم عشّاق
رخ دلجوی زیبای تو باشد
مراد از چشمهٔ حیوان که گویند
لب شیرین شیوای تو باشد
تبرّی جوید از ناسازگاران
که را ساز تولاّی تو باشد
به راه راست، آنکس را بود روی
که از جان پیرو رای تو باشد
نشاید بوسه بر نقش و نشانی
مگر نقش کف پای تو باشد
هنوز از وعدهٔ دیدار فردا
به دل امیّد فردای تو باشد
دگر فرزانگی ناید ز «واجد»
وز آن شادم که شیدای تو باشد

«۳۳/۹/۲۶»

۱- پیروی از غزل سعدی:

اگر سروی به بالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

تیر غمزه

آنکه به تیر غمزه‌اش آهـوی دل شکـار شـد
از چه فکندم این چنین خسته و رهسپار شد؟
شام فراق را مگر نیست به بخت مـن سـحر؟
آه کـــه زنـــدگانی‌ام بـــر ســـر انـتظار شـد
بسـته شـود ز چـارسو، راه امـید چـاره جـو
گر به بلای عشـق او بـا غـم دل دچـار شـد
من نه به اختیار پـا، مـی‌نهم انـدر ایـن بـلا
فـــتنهٔ چشـــم جـــادویش آفت اخـتیار شـد
مه به جبین او نـظر، کـرد و فـرو فکـند سـر
مـهر، ز پـرتو رخش خـیره و شـرمسار شـد
در غم روی او چو من، گل زده چاک پیرهن
لاله ز شرم عارضش چـون دل داغـدار شـد
سرو ز قامتش خجل، گشته و مانده پا به گـل
از ســر نـــاز تـا روان بـر لب جـویبار شـد
هر که به عشق او ز غم، خسته دل است لاجرم
شب همه شب ز سوز دل هم نفس هـزار شـد
تـا سـخنش شـنیده‌ام، شـهد لبش چشـیده‌ام
طبع فسرده در سخن این هـمه شـهدبار شـد
دل که ز مردم جهان، بود همیشه خسته جـان
دامن عشق او گـرفت از هـمه بـر کـنار شـد
«واجد» اگر زبون شدی، هم‌زغمش‌فزون‌شدی
خواری عشـق پـیش مـا، مـایهٔ افـتخار شـد

«۲۵/۱۰/۱۲»

پرتو ایمان

به هر دل پرتو ایمان نباشد
بود شمعی که نور افشان نباشد

چو شد اسلام، دین حق ز فطرت
جز آن پذرفتهٔ یزدان نباشد

کسی کز دین فطری بهره‌ور نیست
مگر بر فطرت انسان نباشد

کمال دین شد از اسلام ظاهر
به کامل رخنهٔ نقصان نباشد

صراط مستقیمی تا قیامت
به جز اسلام در دوران نباشد

جز این ره نیست راه رستگاری
که اندر راستی خسران نباشد

جمال حق به گیتی آشکارا
جز از آیینهٔ قرآن نباشد

ببین تا چیست جز باطل پس از حق
چنین کاری ز حق، شایان نباشد

محمّد خاتم پیغمبران است
کز آن پس راه حق پنهان نباشد

عجب نبود پس از بهبود بیمار
که دیگر حاجت درمان نباشد

چو «واجد» هر که را علم‌الیقین است
مگر در راه حق پویان نباشد

«۲۴/۲/۱۴»

آتش سودا[۱]

دوش از حـلقهٔ گـیسوی تـواش یـاد آمـد
دل دیـوانـه و نـاگـاه بـه فـریاد آمـد
خـرمن دانش و سـرمایهٔ آرام و شکـیب
یکسـر از آتش سـودای تـو بـر بـاد آمـد
مـردم چشـم فسـونساز تـو ایـن شیوهٔ نـاز
از که آمـوخت کـه در دلبـری اسـتاد آمـد؟
فـتنه‌ام بـر سـخنان شکـرینت آری
لب شـیرین بـه سـخن فـتنهٔ فـرهاد آمـد
حـاجت زیـور و آرایش و پـیرایش نـیست
بـا چـنین گـوهر حسـنی کـه خـدا داد آمـد
سرو بـالای تـو گـل دیـد خـرامـان در بـاغ
زیـر لب خـنده‌اش از پسـتی شـمشاد آمـد
زهر کز دست تو آید چو شکـر شـیرین است
داد بـاشد گَـرَم از پـیش تـو بـیداد آمـد
خـانهٔ دل کـه ز غـم‌های جـهان ویـران بـود
جـایگاه غـم عشـقت شـد و آبـاد آمـد
کـار عـیشم ز هـویٰ پـایه و بـنیاد نـداشت
ای خوشا عشـق کـه زو کـار بـه بـنیاد آمـد
همه خـواهـم کـه درآیـی تـو و گـویند مـرا
مـژده کآن یـار وفـادار ز در شـاد آمـد
بسـتهٔ دام تـو شـد «واجـد» دلخسـته ولی
شـادمان است کـه از قـید خـود آزاد آمـد
«۲۹/۱/۶»

۱- پیرو غزل خواجه:

در نمازم خم ابروی تو بـا یـاد آمـد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

یار سفر کرده[1]

مژده کآن یار سفر کرده ز ره باز آمد
بخت با دلشدگان همدم و همراز آمد
جان در آمد به تن خسته، که آن یار عزیز
سرگران از بر ما رفت و روان باز آمد
وقت افسردگی و زاری و خواری بگذشت
نوبت خرّمی و شادی و اعزاز آمد
آنکه بشکست دل ما ز غم دوری خویش
سوی ری رخت سفر بست و سبکتاز آمد
شکرللّه که به دلجویی ارباب نیاز
باز بنهاد ز سر ناز و به شیراز آمد
باز از شادی دیدار گل رخسارش
مرغ دل در قفس سینه به پرواز آمد
سخن اکنون به فلک سر کشد از ناز و نشاط
که به گلزار هنر سرو سرافراز آمد
رونق شعر فزاید که در این بزم ادب
طوطی خوش سخن قافیه‌پرداز آمد
همه خوبان جهان از دگران ممتازند
نازم آن را که ز خوبان همه ممتاز آمد
بی دم صحبت او نای ادب ماند خموش
با نوای سخنش باز خوش آواز آمد
«واجد» ایّام وصالی که به انجام رسید
یار برگشت و دگر باره به آغاز آمد
«۳۰/۱۰/۶»

۱- به قرینه غزل شیخ اجلّ سعدی:

کاروان شکر از مصر به شیراز آید	اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

این غزل شیوا به مناسبت بازگشت «استاد سیّدعلی مزارعی شیرازی» از تهران به شیراز سروده شده است. جواب این غزل به خط استاد در قسمت «یادبود» صفحهٔ ۵۶۶ آمده است.

بوسه بها

این سرو خرامان ز کدامین چمن آمد
کز جلوهٔ خود رهزن آرام من آمد؟
در دور زمان یک دل دانا نتوان یافت
کآسوده از این فتنهٔ دورِ زَمَن آمد
چشم سیهش رهزن هر پیر و جوان است
تیر نگهش آفت هر مرد و زن آمد
زلفش به بناگوش چو یک دسته بنفشه
آراسته بر توده‌یی از یاسمن آمد
مرغ دل بی‌بال و پر، آزاد نگردد
زآن طرّه مشکین که شکن در شکن آمد
در سایهٔ گیسو، مگر آن چهرهٔ دلجوی
در شامگه تیره، سهیل یمن آمد
صد خسرو جان در طلب آن لب شیرین
سرگشته و دلخسته‌تر از کوهکن آمد
گر جان گرانمایه بود بوسه بهایش
اندیشه ز جان نیست که اندک ثمن آمد
جز مرهم وصلم نبود چارهٔ آن درد
کز ناوک هجرش به دل و جان و تن آمد
یا رب ز چه رو تلخ کند کام من از غم
زیبا صنمی کاین همه شیرین سخن آمد؟
«واجد» به هوای لب لعل شکرینش
زاینسان به سخن طوطی شکّرشکن آمد
«۲۶/۷/۴»

غزل عشق[۱]

پـــا بســـتهٔ دام ســـر زلفت نــتوانـد
پـــای دل از ایـــن دام تـــعلّق بـرهاند

شوریده سری باید ازین زلف پـریشان
تـــا حـــاٌل پـریشان مـن شـیفته دانـد

من خود نه به دنبال تو آیم که بهر سوی
گیسوی توام، بـند بـه گـردن بکشـاند

پیداست که با غـمزهٔ مسـتانهٔ چشـمت
در دست کسی یک دل هشـیار نـماند

روی تو از آن شعلهٔ حسنی‌که‌برافروخت
بس دلشـــده را بـر سـر آتش بـنشاند

مـــه را بـه چـنان چـهرهٔ زیـبای دلارا
هرگز نتوان گفت به رخسـار تـو مـاند

از شور لب لعل تو شیرین زمـان است
هر گوهر اشکی کسی از دیـده فشـاند

شـــبهای فـــراقت ز دل امّـــید نـدارم
چندانکه شـبی را بـه سـحرگاه رسـاند

در حسرت آنم که مـرا بـینی و پـرسی
دور از تو دل غمزده چون می‌گذراند؟

عاشق نـبود آنکـه بـرد داد بـه اغـیار
از خویش گرش یار بـه بـیداد بـرانـد

بر گفتهٔ «واجد» همه دارند چو گل گوش
آنجا که چو بلبل غزل عشق تو خـوانـد

«۳۰/۱/۲۸»

۱- مسابقه غزل سعدی:

آن سرو که گویند به بالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نـتوانـد

دولت عشق[1]

در سر زلف تو هر دل که گرفتار بماند
راه سودای تو بگرفت و بر این کار بماند
هر که را مستی چشمت دل و دین برد از دست
می پرست آمد و در خانه خمّار بماند
سرو در باغ مگر شیوهٔ رفتار تو دید
که به اندیشه فرو رفت و ز رفتار بماند؟
غنچه در پیش تو بشکفت ز شادی لیکن
زود شرمنده شد از خویش و دل افگار بماند
نکته سنجی که زدی لاف سخن چون سوسن
خیره در وصف تو چون نرگس بیمار بماند
دگر از طعنهٔ اغیار چه اندیشه کند
دل که دیوانه دیدار رخ یار بماند؟
مرغ سودازده کز شور گلی در تاب است
فارغ از سرزنش خار دل آزار بماند
ای دل از هستی ما هیچ نماند بر جای
بی‌غم عشق، کز او اینهمه آثار بماند
دامن عشق بدست آور و بگذر ز جهان
خود جهان با که شنیدی که وفادار بماند؟
سودش از درهم و دینار، به جز حسرت چیست
آنکه بگذشت و، از او درهم و دینار بماند؟
«واجد» از دولت عشق است که این نام نکو
از تو جاوید به شیوایی گفتار بماند
«۲۸/۴/۲۳»

۱- در مسابقه غزل خواجه:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وآنکه این کار ندانست در انکار بماند

فتنهٔ حسن

هر آنکه سوی تو یکدم نظر بگرداند
دگر ز دیدن رویت شکیب نتواند
سحرگهان گل سوری دم از لطافت زد
در این گمان که به رخسارهٔ تو می‌ماند
صبا دوید که یک سیلی از پی تأدیب
زند به رویش و بر جای خویش بنشاند
ستاده بر لب جو شاعرانه، سرو سهی
که بر تناسب اندامت آفرین خواند
دقیقه‌ایست میانت که در گشودن آن
ز بیخودی خرد خرده بین فرو ماند
چه جای من که به یک‌غمزه‌چشم‌جادویت
هزار زاهد صد ساله را بلغزاند
دلم ربودی و نوبت رسد به جان روزی
«زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند»
مرا که فتنهٔ حسنت به دام عشق انداخت
کدام عقل تواند ز دام برهاند؟
بگو به ناصح دانای مهربان، که دگر
ز پند گفتن بیهوده‌ام نرنجاند
دوای درد من ای نوش لب تو دانی و بس
طبیب، داروی این درد را چه میداند؟
بیا که «واجد» مسکین نثار راه ترا
به جای سیم و زر از دیده دُر برافشاند

«۳۰/۹/۱۴»

شکستند[۱]

سر زلف ترا تا بر شکستند
به دام عشق دل را پر شکستند
صبا از طرّه‌ات چون نافه بگشاد
به چین بازار مشک تر شکستند
خط و خال تو بر عارض کشیدند
قلم بر صورت آزر[۲] شکستند
ز رویت شعلهٔ حسنی برافروخت
که مه را بر فلک مجمر شکستند
فرو آویخت کاکل از جبینت
ز غیرت شاخ نیلوفر شکستند
کُله داران چو دیدند افسرت را
ز سودا پیش پایت سر شکستند
ز مژگان سیه ترکان چشمت
بهر جنبش صفی لشکر شکستند
مگر از لطف اندام تو زد لاف
که سوسن را به لب خنجر شکستند؟
حدیثی از لبت گفتند و عشّاق
ز مستی شیشه با ساغر شکستند
به دریای غم عشقت چو زورق
شکیب عقل را لنگر شکستند
بود دور از سرِ کوی تو «واجد»
چنان مرغی که او را پر شکستند
«۲۴/۴/۶»

۱- بر وزن غزل معتمدالدّوله نشاط اصفهانی:

در این درگه یکی را سر شکستند   یکی را تا در آید، در شکستند

۲- آزر بتگر پدر خلیل بت‌شکن بودْ که بتهای پدر را شکست. در این مصراع اشاره به آن داستان شده است و شاعر چهره معشوق را زیباتر از بتهای آزری توصیف کرده است.

جوهر جان

نقش رخسار ترا تـا بـه جـهان آوردنـد
داستان غـم عشـقت بـه مـیان آوردنـد

در چمن پرده گشودند چو از چـهرهٔ گـل
دل افســردهٔ بــلبل بـه فـغان آوردنـد

همه از قـامت رعـنای تـو بـینم بـر پـا
فتنه‌یی را که در این دور زمان آوردنـد

بــهر صــاحبنظران روی دل‌آرای تــرا
در گلستان ز گـل و لاله نشـان آوردنـد

با چنان طلعت زیـبا کـه بـود مـاه تـمام
صورت خوب تو زیباتر از آن آوردنـد

آب و گِل را نتوان بود چنین حسن و جمال
مگر انـدام تـو از جـوهر جـان آوردنـد

گوهر حسن تـرا کس نشـناسد بـه یـقین
واین سخن‌ها همه از روی گمان آوردند

اندکی بیش ز وصف رخ زیبای تو نیست
آنــچه دلبـاختگانت بـه زبـان آوردنـد

نکتهٔ عشق نکـردند سـخن‌سنجان فـاش
گر چه زآن نکته بسی شرح و بیان آوردند

آشــنایان غـــم دل بـاز نـمودند ولیک
راز این پـرده ز بـیگانه نـهان آوردنـد

«واجد» از چیست‌که‌سودازدگان‌نقدسخن
نغز و نیک و سَره چون نقد روان آوردند؟

«۳۸/۱/۲۷»

ساغر سرشار

نقش خطّ تو چو بر صفحهٔ رخسار زدند
زیوری تازه بر آیینهٔ ز زنگار زدند

نتوان دید جز از روزنهٔ دیدهٔ عشق
نکته‌هایی که در این پرده پندار زدند

پیش رویت گل سوری ز لطافت دم زد
کوس رسوایی او بر سرباز زدند

یافت در چشم تو تا شیوهٔ سرمستی راه
راه هوش و خرد مردم هشیار زدند

عشقبازان همه بر یاد لب لعل تو بود
هم به میخانه اگر ساغر سرشار زدند

در جهان پرده برانداخت ز راز عشّاق
شور آن نغمه که در پردهٔ اوتار زدند

هرگز از راه غمت پای برون ننهادم
گر چه بس طعنه مرا بر سر این کار زدند

ناگزیرم ز غم عشق تو کز روز نخست
فال این بخت به نام دلِ افگار زدند

روی دلجوی تو دیدند که صاحبنظران
بر سر هر دو جهان پای به یک بار زدند

حاصل طاعت زاهد چو بود روی و ریا
ای خوش آنانکه درِ خانهٔ خمّار زدند

لب فرو بند که آن شیفته دل را «واجد»
سَرِ این پرده دَری بود که بردار زدند

«۲۸/۱۲/۲۲»

خوبان شکرند

خوبرویان که به ناز از همه سو جلوه‌گرند
رهزن دین و دل مردم صاحب نظرند
گویی از بس که لطیفند، پری زادانند
ورنه اینان نتوان گفت ز جنس بشرند
می‌خرامند و نبینند که دلباختگان
با چه حسرت همه ره در پی شان می‌نگرند
خبر از خویش ندارند ز سرمستی حسن
نه شگفت است که از دلشدگان بیخبرند
گوهر خاک بدین لطف و صفا نتوان بود
یا رب این پاک سرشتان ز کدامین گهرند؟
مگر این سرو قدانند درختان بهشت
که چنین خوب و خوش و خرم و پر برگ‌وبرند؟
گلبنی نیست که با برگ گلش خاری نیست
به جز اینان که سراپا همه گلبرگ‌ترند
چیست جز دلبری و ناز، نکویان را کار
نه به اندیشهٔ دانش، نه به کار هنرند
گر بود صد دلشان در خم گیسو پابند
همچنان در پی افکندن صید دگرند
سر مویی به جهانی نفروشند از خویش
جانی از عاشق دلخسته به کامی نخرند
ناشکیب است دل «واجد» از این نوش لبان
که دل شیفته چون طوطی و خوبان شکرند

«۲۷/۶/۲۷»

گلستان ادب[1]

خوبرویان که ز خوبی همه برخوردارند
با جمالی که تو داری چه مجالی دارند؟
نقطهٔ دایرهٔ حسن تویی، وآن دگران
به تماشای تو حیران چو خط پرگارند
شاید از پرده، پریوار نیاید بیرون
دگر از شرم تو، آنان که پری رخسارند
این همه سرو و صنوبر که بود در بستان
کی چو بالای دل‌آرای تو خوشرفتارند؟
بیدلانی که سراسیمهٔ دیدار تواند
نه شگفت است که از دیدن گل بیزارند
گر بدین چهرهٔ گلگون به گلستان گذری
بلبلان نیز دل از دیدن گل بردارند
گوییا روی تو دیدند عروسان چمن
که سرانگشت به لب مانده ز یک دیدارند
مردم از گردش چشمت همه مستند و خراب
اندکی بیخبرانند هم ار هشیارند
جز شکر خنده‌یی از لعل تو درمان نبود
دل سودازدگان را که ز غم بیمارند
چون من از پای در افتاده وسرگشته کم‌است
در کمند تو که، دلباختگان بسیارند
طوطیانند گلستان ادب را لیکن
همه چون خامهٔ «واجد» نه شکر گفتارند
«۲۷/۱۰/۱»

۱- متابعت از غزل سعدی:
پیش رویت دگران صورت بر دیوارند   نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

دیدار

گر نه دیدار تو زنگار غم از دل می‌زدود
شادی جانم دگر در زندگانی از چه بود؟
دوش پیش روی دلجویت فتادم در شگفت
کآفتاب امشب چرا از شامگاهان رخ نمود
آه سوزانم نشان باشد ز عشقی جانگداز
آتشی بنهفته‌ام در دل کزآن برخاست دود
بر شکیبایی ندارم دسترس، کآن چشم مست
با نگاه نازی از دستم شکیبایی ربود
گفتم از سودای زلفت می‌شود کارم به کام
جز پریشانی ندیدم در جهان زاین کار سود
سرد مهری هر چه افزون داشتی با من روا
از وفاداری دمادم گرمی مهرم فزود
در پی‌ات ننشستم از پا با دلی امیّدوار
بو که روزی از سمند سرکشی آیی فرود
زر که پاک آمد ز تاب آزمونش، باک نیست
بیش از این چون زرّ نابم چند خواهی آزمود؟
هیچ جز دیداری از وصلت ندارم آرزو
وآنچه یاران را تواند بود از گفت و شنود
زآشنایان غم هجران، دل زارم نیافت
همزبانی به ز نای و غمگساری به ز رود
هرگز اندر گلستان «واجد»، به عشق روی گل
بلبل شیدا نگوید این چنین دلکش سرود
«۲۹/۷/۲۶»

ذوق نظر

آنرا که چشم بینش و ذوق نظر بود
زاین روی دلربا، به چه رویش گذر بود؟
گیرم کسی به حسن و جمالت بوَد که نیست
کِی با چنین جلال و کمال و هنر بود؟
رنجور را که چون تو طبیبی بود به سر
بهبودیش مباد گر از سر خبر بود
شیرین شود سخن چو برآید از آن دهان
آری دهان تَنگ تو، تُنگ شکر بود
در دور چشم مست تو، جام دلم مدام
لبریز همچو لاله ز خون جگر بود
از تیر غمزه‌ات دل من جان کجا برد
ز آهن به جای سینه گر او را سپر بود؟
بس شکوه دارم از سر زلف تو با صبا
ای ماهرو، گر این شب غم را سحر بود
با آن دلی که هست ترا سنگ‌وار سخت
دانم که آه و ناله من بی‌اثر بود
ای دل به راه عشق، سلامت مدار چشم
کاین راه، راه رنج و بلا و خطر بود
پروانه را ز آتش سودای روی شمع
هرگز نه بیم بال و نه پروای پر بود
«واجد» به راه دوست مبر نام سیم و زر
سودای عاشقان همه با جان و سر بود
«۲۴/۱۰/۱۲»

دل ویران

از غـم عشـقش دل ویـرانـم آبـادان بـود
همچو ویرانی که گنجی انـدر آن پـنهان بـود
چشم بر رخسار یار و پیش او مردن چو شمع
به که در هجرش کسی را عمر جـاویدان بـود
بـیدلی کـافتاده است از درگـه دلدار دور
عرصهٔ بستان بر او چون گـوشهٔ زنـدان بـود
دل بـه سـودای لب لعـلش در آن زلف سـیاه
چون سکـندر بـر امـید چشـمهٔ حـیوان بـود
گر وصال‌دوست‌خواهی‌بایدازجان‌شست‌دست
بیم جـان در دل نشـان دوری از جـانان بـود
عـاشق شـیداست از نـاز طـبیبان بـی‌نیاز
هر که از جان بگذرد کی در پی درمان بـود؟
کار دشوار است در آغـاز عشـق و راه دور
هـمّتی ای دل مگـر پـایان کـار آسـان بـود
عشق را مردی بـباید سـخت جـان و بـردبار
ورنه کی هر سست رایی مرد این میدان بود؟
نیست راه هفتخوان عشق را جز خـار و خـون
تا نپنداری که این ره پر گـل و ریـحان بـود
چون سرشت خاک انسان کرده‌اند از آب عشق
مـردم بـی‌عشق دور از فـطرت انسـان بـود
هر که را سودای آن زلف پریشان در سر است
از پریشانی چو «واجد» بی سر و سامان بـود
«۲۴/۷/۲۸»

انداخته بود

دلبرم دوش ز رخ پرده برانداخته بود
زلف مشکین به سر دوش درانداخته بود
پیش زیبایی آنْ طلعت خورشید مثال
ماه با اینهمه خوبی سپر انداخته بود
شعلهٔ حسن کز آیینه رویش می‌تافت
در سرا پای وجودم شرر انداخته بود
دل سودازده، بر شمع شب افروز رخش
از سر شوق، چو پروانه پرانداخته بود
بیش از اینم خبر از خویش نبودی که مرا
نشئه عشق ز خود بی‌خبر انداخته بود
ترک چشمش به کمانداری و تیراندازی
ای بسا کشته که در هر گذر انداخته بود
نه در این راه، من از پای درافتادم وبس
که هزاران ز من افتاده‌تر انداخته بود
گرچه می‌برد ز هرکس به‌نگاهی دل‌ودین
نظری خاص به اهل نظر انداخته بود
خال بر چهره او، یا مگر از مشک تتار؟
نقطه‌یی بر سر گلبرگ تر انداخته بود
به شکر خنده ندانم لب شورانگیزش
که چه شیرین نمکی درشکرانداخته‌بود؟
«واجد» زار به عشق گل‌رویش‌همه‌شب
ناله بر ناله چو مرغ سحر انداخته بود

«۲۷/۲/۳۰»

دام بلا

گر لوح سینه پاک ز روی و ریا شود
آیینه‌وار مطلع صدق و صفا شود
تا بر دلت کدورتی از کینه و دغا است
کی جلوه‌گاه پرتو مهر و وفا شود؟
هیچش ز پارسایی و پرهیز بهره نیست
نامردمی که دشمن هر پارسا شود
عالِم نباشد آنکه ز بهر فریب عام
بر سر عمامه بندد و عالِم‌نما شود
نادان اگر به سایهٔ دستار و ریش خویش
شد پیشوای جامعه، دانا کجا شود؟
راه صواب چند نماید به دیگران
سالوس پیشه‌ای که به راه خطا شود؟
پیوسته پیش ساده دلان بی حضور قلب
ساز ریا کند، به نماز و دعا شود
دام بلا است حلقهٔ دستار او مگر
بیچاره آنکه بستهٔ دام بلا شود
امروز راز خویش گر از ما کند نهان
رسوا و شرمسار به روز جزا شود
خوش دست برگشاده به آزار اهل دل
تا کی دچار پنجه قهر خدا شود؟
«واجد» به یمن صحبت نیکان مگر دلت
ز اندوه این گروه بدآیین رها شود
«۲۶/۷/۱۷»

شیوهٔ خوبان

اگـــرچـه شـیوهٔ خـوبان بـه جـز جـفا نـبود
جفا بـه جـای وفـا بـیش از ایـن روا نـبود
خوشم به هرچه تو خواهی، و لیک جز خوبی
بـه عــاشقان خـود ای خـوبرو سـزا نـبود
به دام زلف تـو دل بـر هـلاک خـود بستم
کـه هـیچ راه رهـاییم از ایـن بـلا نـبود
نـخست گـام بـباید گـذشتن از سـر و جـان
بـه راه عـاشقی انـدیشه از فـنا نـبود
دریغ نیست ز جان لیک شـرمسارم از آنک
بـه رهگـذار تـو جـان را دگـر بـها نـبود
ترا کـه ایـنهمه جـاه است و کـبریا و جـلال
مسـلّم است کـه پـروای حـال مـا نـبود
بـر آستان تـوام نـیست از گـدایـی عـار
کـدام شـاه کـه بـر درگـهت گـدا نـبود؟
چـرا بـه یـاد نـیاری مـرا کـه مـی‌دانـی
بـه یـاد روی تـو یـادم ز مـاسوا نـبود
دوای درد من ای دوست نیست کار طـبیب
که جـز بـه دست تـو ایـن درد را دوا نـبود
بـه کـارسازی بـیگانه‌ام نـیازی نـیست
کـه چشـم عـاطفتم جـز بـر آشـنا نـبود
نشان عشـق شکـیب و رضـا بـود «واجـد»
شکـیب عشـق نـداری گـرت رضـا نـبود
«۲۵/۱۲/۷»

شیوهٔ پاکدلان

از تو ای یار مرا گرچه رضـایت نـبود
چه توان گفت که یارای شکـایت نـبود
شکوه از یار بـه اغـیار جـنایت بـاشد
شیوهٔ پـاکـدلان جـرم و جـنایت نـبود
بنده‌ام بـنده و انـدیشه نـدارم کـه تـرا
هیچ با بندهٔ خـود رسـم رعـایت نـبود
داسـتان غـم عشـق دل دیـوانـهٔ مـن
سرگذشتی است که در هیچ حکایت نبود
با چنین حسن و ملاحت که ندارد پایان
شاید[1] ار عشق مرا حدّ و نهایت نـبود
آنکه از دیدن رویت ندهد دل از دست
سخت جانی است که دارای درایت نبود
کس نباشد که به روی تو بگرداند روی
مگر آن سِفلِه که در خورد هدایت نبود
از در خویش مرانم که دگر غایت صبر
تا بدان پایه که دیدی به بدایت[2] نبود
کِی برد جان، دلِ مشتاق ز اندوه فـراق
گر ز جانان نظر لطف و عـنایت نـبود؟
جـان شـیدا، نشـود از غـم ایّـام رهـا
تا به دلجویی‌اش از دوست حمایت نبود
بر غم «واجد» غمگین غم دیگر مفزای
مگر این غم که بر او هست کفایت نبود؟

«۲۶/۸/۲۲»

۱- شایسته است. ۲- اول.

چه می‌خواهد؟

خدا را، مردم چشمش ز جان ما چه می‌خواهد
کشیده تیغ بر سر، از دل شیدا چه می‌خواهد؟
نخواهد گر شود شور قیامت از پی‌اش پیدا
ز هر سو جلوه‌گر با قامت رعنا، چه می‌خواهد؟
هزاران بیدلش بودی نهان در پرده چون بلبل
چو گل از پرده بیرون آمد اکنون تاچه‌می‌خواهد؟
کنار دیده دریا شد، خیال سرو بالایش
چنین دامن کشان بر دامنِ دریا، چه می‌خواهد؟
ندیدم سودی از سودای زلفش جز پریشانی
دل سرگشته‌ام باری از این سودا چه می‌خواهد؟
بپرسید از نصیحت‌گر، که جز آزار و دردسر
من دلداده را زاین گفتهٔ بیجا چه می‌خواهد؟
جهان بی‌عشق، تصویریست بی‌معنی، نمیدانم
دل دانا ازین تصویر بی‌معنی چه می‌خواهد؟
غم دوران مخور گر مرد عشقی جام می درکش
ز غم دیوانهٔ سرمست بی‌پروا چه می‌خواهد؟
رها کن راز گیتی با خدا، وز بیخودی بازآ
شگفتا! آدمی زاین راز ناپیدا چه می‌خواهد؟
کسی که امروز کام دل ز شادی باشدش حاصل
به خود افسردگی ز اندیشهٔ فردا چه می‌خواهد؟
ز «واجد» هر که‌خواهد یافت‌شیوا چامه‌ای‌شیرین
دگر شیرین‌تر از این چامهٔ شیوا چه می‌خواهد؟

«۲۸/۶/۳»

رهگذار نگاه

بــه جــلوه بـاز چـه مـاه مـنیر مـی‌آید
که دل به عشق رخش نـاگـزیر مـی‌آید؟

چه نوشکفته گل است این دگر که شاخه گل
ز شـرمْ چـهرهٔ او سـر بـه زیـر مـی‌آید؟

خوش است جـلوهٔ بـالای سـرو نـاز ولی
نــه چـون خـرام قـدش دلپـذیر مـی‌آید

قیامت است نه قامت که می‌شود نـزدیک
قـیامت ار چـه شـنیدم کـه دیـر مـی‌آید

چو نقطه‌یی که به رویش بود ز دانهٔ خـال
کــدام نـقطه ز مشک و عـبیر مـی‌آید؟

بــدین صــباحت مــنظر نـباشدم بـاور
کــه در جـهان دگـر او را نـظیر مـی‌آید

کجا است شحنه که چشمش چو ترک غارتگر
بـــه دلربـــایی مـــردم دلیـــر مـــی‌آید

برون چه میکشی ای دل سر از دریچهٔ چشم
بــه رهگـذار نگـاهش کـه تـیر مـی‌آید

ببین که آهوی چشمش چـه شـیرگیر آمـد
مـبین کـه از لب او بـوی شـیر مـی‌آید

کمند گیسوی مشکین فکنده بر سـر دوش
هــزار دل بــه کــمندش اســیر مـی‌آید

چگونه جان به سلامت برون برد «واجـد»
دلی کــه در خــم آن دام گـیر مـی‌آید؟

«۲۵/۱۱/۲۶»

شعلهٔ شوق

هـر کـه سـودای سـر زلف تـو دارد بـر سـر
گـر دهـد سـر، نـرود در پـی سـودای دگـر

تو چو گل خفته به سر مستی و من شب‌همه‌شب
ناله سر کرده ز هجران تو، چـون مـرغ سـحر

با چنین حسن خداداد، بـه زیـور چـه نـیاز؟
در خـور طـلعت خـورشید، نـباشد زیـور

تـلخکامی دل تـنگ مـرا درمـان چیست
جز شکر خنده شـیرینی، از آن تُـنگ شکـر؟

جان توان داد به شادی، چو تو بـاشی جـانان
دل توان باخت به شوخی، که تو بـاشی دلبـر

یاوه‌گـویی کـه کـند سـرزنش از بـی دلی‌ام
هیچ گـویی نـفکنده است بـه روی تـو نـظر

عـیب گـویند بـه دیـوانگیم در غـم عشـق
که ندانند جـز ایـن عـیب، مـرا نـیست هـنر

خبر از حال من شـیفته کـی خـواهـد داشت؟
آنکه را بر سر کـویت، بـود از خـویش خبر

لوح دل تـا نشـود پـاک ز زنگـار هـویٰ
نـتوان یـافت بـر آن، از رقـم عشـق اثـر

شعلهٔ شوق چه پـروا است گـرَم سـوزد بـال
زآنکـه پـروانهٔ دیـوانه نـترسد ز شـرر

«واجـد» ار یـار تـرا بـاز نـدارد هسـتی
سر وصـلت چـو بـود، از سـر هسـتی بگـذر

«۲۸/۱۱/۱۵»

کوشش و کار

آنچه در دسترست نیست، از آن دست بدار
وآنچه زانِ دگران است، بر آن دل مگمار
تا توانی دلی از زخم زبان ریش مکن
شرم بادت ز زبانی که زند نیش چو مار
برگزین با همگان شیوهٔ مردم داری
که نگردند ز رفتار تو هرگز بیزار
مردم آزار بود درخور دوزخ، نه بهشت
جز بر آتش نتوان بود نشیمنگه خار
آنکه رشک دگران راه دهد در دل خویش
همه عمر است دل از سوز درونش بیمار
بار تن‌پروری‌ات نیست مگر ناکامی
کام دل گر طلبی، تن مزن از کوشش و کار
رنج بردن ز پی خواسته نیکوست، ولیک
هم تو زان خواسته باید، که شوی برخوردار
پرورش دانه پاک است و دل مردم، خاک
دانه جز در دل خاکی که بود پاک، مکار
عارها بر سر نادانی خود خواهد برد
سر گرانی که ز آموختنش آید عار
آدمی را شرف از گفتهٔ نیکو باشد
ورنه ننگ است، اگر نیک ندارد گفتار
«واجد» آنرا که ز غفلت دل خواب آلوده است
هیچ سودی نتوان یافت ز چشم بیدار
«۲۸/۱۲/۱۷»

گیرودار عشق(۱)

تـا چـند خـون دل خـورم از دست روزگـار
سـاقی بـه تـلخکامی مـن بـین و مـی بـیار
زنگ مــــلال ز آیـــنهٔ تـــابناک دل
نـــزدایـــدم، مگـر مـی گـلرنگ خـوشگوار
کوتاه کن ز دامن جان دست غـم کـه نـیست
ایـــن چـــند روزه عـــمر گـرانـمایه پـایدار
مست است چشم یار و مرا نیک در خور است
چون چشم یار بـاشم اگـر مست و مـیگسار
از مستی‌ام چه غم، کـه بـه طـوفان حـادثات
کشـــتی نـــبرد هـــیچ خـــردمند بـــر کـــنار
بـــیهوده است ســـرزنش و پـندم ای حکـیم
از مـن بـدار دست، کـه از دست رفت کـار
گویی کـه اخـتیار کـن آیـین عـقل و هـوش
در گیرودار عشق چـه عـقل است و اخـتیار؟
کـی بـاشد آنکـه یـار سـفر کـرده‌ام بـه بـر
چـون عـمر رفـته، بـاز درآیـد ز رهگـذار؟
جان بـر لب است از غـم هـجران و هـمچنان
دارم دلی بـــه شـــادی وصـــلش امـــیدوار
جز درد و غـم چـه حـاصلم از دور زنـدگی
گر بگـذرد چـنین شب و روزم بـه انـتظار؟
«واجد» بـه حسـرت لب جـانان هـمی کِشـد
هـــر دم چـــو نـــی، ز تـنگدلی نـاله‌های زار
«۲۸/۳/۴»

۱- پیرو غزل خواجه:

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دلی بدست آر[۱]

در پـرده مپوش چهره، زنهار
زین ماه دو هفته پرده بردار
کی سخت دلی و سرگرانی است
با خسته دلی چو من سزاوار؟
مپسند که زندگی سپارم
دور از تو چنین به رنج و تیمار
ز آزردن بیدلان چه خواهی؟
گر دست دهد دلی بدست آر
ای آنکه چو روی دلفریبت
نشکفته گلی به هیچ گلزار
با این همه رنگ و بو مرا نیست
از خوی تو هیچ بهره جز خار
فارغ تو ز یاد من همه شب
تا روز، من از غم تو، بیدار
در دل چو فرشته، خوش نشسته
وز دیده، نهفته‌یی پری‌وار
نزدیک منی و از تو دورم
بسیار به حیرتم در این کار
تا چند ز دوری تو باشم
در چنبر تاب و تب گرفتار
باز آی که بی تو «واجد» از جان
ای جان جهان شده است بیزار

«۲۶/۸/۱۲»

۱- پیرو غزل شیخ اجلّ سعدی:

شرط است جفا کشیدن از یار — خمر است و خمار و گلبن و خار

صحبت گل

لب شیرین تو آن دم کـه بـود در گـفتار
غافل است آنکه به شهدو شکر ش باشد کار
خوشگوار است، گرُ از گفت تو پرخاش آید
دلنواز است ز دست تـو رسـد گـر آزار
آفــرین بـر قـلم صـنع نگـارندۀ غـیب
که به تصویر در آورده چنین خوب نگار
مـاه را دیـدۀ بـینا نـبود، ورنـه ز شـرم
پیش رخسار تو هرگز نـنمودی رخسـار
سودی از دیده و دیدار ندارد بـه جـهان
هر که از دیدن رویت نشود بـرخـوردار
دَرِ دیگـر نشـناسم کـه بـدان آرم روی
هم به درگاه تو باید ز تـو بـردن زنـهار
حاجتت نیست به دلجـویی مـردم لیکـن
به از این چیست که گویند ترا مردم‌دار؟
شـــادمانم اگـرم بـندۀ فـرمان خـوانـی
من که باشم که ز یاران تو آیم به شمار؟
کاش با ایـنهمه زیـبایی و خـوشرفتاری
با من دلشـده بـودی ز وفـا خـوشرفتار
نتوان گفت که از خـوی تـو شکـوا دارم
به نوایی که بر آرم ز هـوایت چـو هـزار
آنکه از صحبت گل نیبست شکیبا «واجد»
چه کند گر نشکـیبد بـه دلازاریِ خـار؟

«۲۹/۹/۱۴»

درد انتظار[۱]

مپوشان روی از چشمم پری‌وار
دلم را بیش از این از غم میازار
کجا از چون تو زیبا دلستانی
دلازاری بود جانا سزاوار؟
نوازش کن دل سرگشته‌یی را
که شد در چنبر زلفت گرفتار
بدین زیبایی و حسن دل‌انگیز
چه خوش بودی اگر بودی وفادار
چو بخت من تو در خوابی و هر شب
من از یاد تو چون بخت تو بیدار
هوسبازان فراوانند، لیکن
مرا جز پاکبازی نیست در کار
ز پا افتاده‌یی فرمان گزارم
نشاید کرد با افتاده پیکار
گرت با من ستمکاری است آسان
نکویی هم نباشد هیچ دشوار
خدا را جان زارم بر لب آمد
ز درد انتظار و شوق دیدار
طبیب‌آسا بیا کز دلنوازی
به دیداری کنی درمان بیمار
دوای تلخ کامی‌های «واجد»
حوالت کن بدان لعل شکربار
«۲۹/۶/۲۴»

۱- بر وزن و قافیه غزل حافظ:

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

بادهٔ شوق

من نه آنم که دهد دل، به دلارام دگر
یا به جز وصل تو جوید به جهان، کام دگر

روزگاری به در و بام تُو خو کرده دلم
چون کبوتر نزند پر، به در و بام دگر

تشنه‌ام، تشنهٔ دیدار تو، اکنون زنهار
مفکن وعدهٔ دیدار، به هنگام دگر

سر دیوانگی‌ام هست به عشقت ز آغاز
کاندر این ره نتوان داشت سرانجام دگر

بر فرازم سر اگر بندهٔ خویشم خوانی
به از این نام نگویم، چه بود نام دگر

بخت شد یار و به دام غم عشق تو فتاد
دل سودایی سرگشته نه در دام دگر

شب هجران توام دوش به سختی بگذشت
آه اگر بی تو رسد از پی آن شام دگر

جان دهد باد صبا هر سحرم، کز سر لطف
آرَد از بوی سر زلف تو، پیغام دگر

چشم هوش و خرد از خویشتنم نیست، که دل
هر دم از بادهٔ شوق تو کشد، جام دگر

دگرم بادهٔ گلرنگ نباید، آری
دارم از خون جگر بادهٔ گلفام دگر

«واجد» امروز غم عشق نگویم زین بیش
بیش از این هم نتوان گفت، به ایّام دگر

«۲۸/۱۱/۲۳»

سود صد در صد

گر ز جان باشد گزیرم نیست از جانان گزیر
گو به جان فرمان دهد کز جان شوم فرمان پذیر
در ره سودای جانان کی کنم جان را دریغ؟
نگذرد زین سود صد در صد خریداری خبیر
رو نگردانم، گر ابرویش کشد تیغم به روی
سر نه برتابم، گرم چشمش زند بر سینه تیر
چون توان دل برگرفتن از چنان سرو سهی
چون توانم چشم بستن، از چنان ماه منیر؟
دیدهٔ صاحبنظر چندان که بیند در جهان
می نبیند روی او را در دلارایی نظیر
نیست پروایم ز غم، گر یار باشد غمگسار
نیست باکم از اَلم، گر دوست باشد دستگیر
رشتهٔ قید علایق بر گسست از دست و پای
تا دل دیوانه شد در چنبر زلفش اسیر
عشق بانگی برکشید از دل، ز سر بگریخت عقل
روبهی را زهره چبود چون برآید بانگ شیر؟
بر نیامد هیچ کاری از شکیبم در فراق
زاین سپس کارم نخواهد بود جز آه و نفیر
نقش رویش گر نباشد پیش رویم آشکار
کی رود از دل که خوش بنشسته بر لوح ضمیر؟
از جوانی و سلامت باد برخوردار و شاد
آنکه «واجد» از فراقش در جوانی گشته پیر
«۲۶/۱/۲»

بادهٔ شوق[۱]

ای دل ایّام بـهار است نشـاطی درگـیر
ساز و برگی به گلستان بر و کامی بـرگیر
باز بگرفت جـهان دور جـوانـی از سـر
دور باش از غم و دوران طرب از سرگیر
کرده نوروز دگر باره نـو، آیـین زمـان
بگذر از شـیوهٔ دیـرین و ره دیگـر گـیر
خوش برافروخته شد مجمر گل از دم باد
روی برتاب ز کانون و دل از مجمر گـیر
بیش از این در هوس جنّت و کوثر منشین
باغ، جنّت شمر و جوی روان، کوثر گـیر
لاله بر دست نهاده است کنون ساغر لعل
تو هم از بادهٔ گلرنگ به کف سـاغر گـیر
شادمان جای بر اورنگ چمن کن شهوار
بر سر خویشتن از شاخهٔ گـل افسـر گـیر
لاف شاهی به گدایی بزن اکنون خوش باش
واین رده بسته درختان، حشم و لشکر گیر
وقت خوش گر بودت، گو دُر و گوهر نبود
همه گلهای در و دشت دُر و گـوهر گـیر
ساقی‌ات بس گل خندان و مِی‌اَت بادهٔ شوق
بلبل و فاخته بـربط زن و رامشگـر گـیر
ور ز «واجد» غزل دلکش شـیرین داری
نُقل این بزم نشـاط آور جـان‌پرور گـیر

«۲۸/۱۲/۲۷»

۱- موازی با غزل حافظ:

روی بنما و مرا گو که دل از جـان بـرگیر   پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

فروغ مهر

ای شوخ پری‌وش فسونساز
تنها به کجا روی بدین ساز؟
در پرده درون شدی که بر من
پوشیده مگر بماندت راز؟
من شیوه رفتنت شناسم
این پرده دگر ز رخ برانداز
کس نیست ترا به خوش خرامی
همتا و، به دلربایی انباز
از دیدهٔ ما نیازمندان
پنهان چه شوی به شوخی و ناز؟
خواهی مگر از نهفتن خویش
افزوده شود به دیدنت آز؟
ما دل به تو داده و تو با ما
یک دم نشوی ز مهر دمساز
بردار ز روی ماه، روپوش
دل از همه درد و غم بپرداز
زاین به چه بود مرا که بینم
بی‌پرده به مهربانی‌ات باز؟
ایّام فراق یابد انجام
دوران وصال گردد آغاز
«واجد» شود از فروغ مهرت
چون ذرّه به کام دل سرافراز

«۳۰/۱/۱۳»

موکب نوروز

رسید باز به شادی بهار غم پرداز
دوباره شد به جهان دور خرّمی آغاز
ز چهره پرده برانداخت در گلستان، گل
به باغ، سرو برافروخت قامت از سر ناز
به روی لاله، زد از مهر، یاسمن لبخند
به گوش لادن، از شوق گفت سوسن راز
تذرو در چمن، از ناز باز شد رقصان
به دشت، فاخته آمد ز شوق در پرواز
هوا، ز بوی صبا شد چو کلبهٔ عطّار
زمین ز رنگ ریاحین، چو دکّهٔ بزاز
مباش مطرب عشّاق، بیش از این خاموش
که از هزار برآمد ز عشق گل آواز
بگیر چنگ و ز دلجویی‌اش به برکش تنگ
بیار نای و به غمخواری‌اش دمی بنواز
گهی ز شور طرب ساز کن نوای عراق
گهی ز پردهٔ عشاق رُو به راه حجاز
چو گرم شد سر یاران به نالهٔ بم وزیر
نشاط یافت دل از نغمهٔ نشیب و فراز
ز طیّبات بخوان خوش، به حال وجد و طرب
«خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز»[۱]
مگر که بر دل «واجد» از این خجسته سرود
دری ز شادی و فرخندگی گشاید باز
«۳۰/۱/۱»

۱- از سعدی:

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز — که برکند دل مرد مسافر از وطنش

منظرهٔ شیراز[1]

شاد باش ای دل غمدیده که باز
در دولت به رخت گشت فراز
باز شیراز پدیدار آمد
از پس پرده به صد جلوه و ناز
دیده بگشای چو محمود و ببین
روی زیبای دلارای ایاز
طاق قرآن بنگر در بر خویش
سر فرود آر ز روی اعزاز
آسمان شاید اگر از تعظیم
پیش این طاق درآید به نماز
یا رب این منظره شیراز است
یا چنین روشنیٔ غم پرداز؟
یا بهشتی شده بر روی زمین
آشکارا به حقیقت نه مجاز
دل ز دیدار صفاهان نگشود
ای خوشا لطف و صفای شیراز
گر چه خوب است صفاهان، لیکن
هست شیراز به خوبی ممتاز
هر که دلبستهٔ شیراز بود
نتوان شد به صفاهان دمساز
راز شیراز چه داند «واجد»
مگر آن کس که بود محرم راز؟

«۲۹/۷/۵»

۱ - در بازگشت از دیدار اصفهان سروده شد (یادداشت سراینده).

تفرّج نوروز

رسید مژدهٔ شادی که موکب نوروز
به باغ وراغ برافروخت رایت فیروز
گذشت دولت دی با چنان ستمکاری
ز نو گرفت ره دادپروری نوروز
زمانه دید چنین داد و آشکارا کرد
هر آنچه زیر زمین داشت از نهفته کنوز
هزار راز نهان سر زده است از دل خاک
کجاست اهل دلی تا کند بیانِ رموز؟
ندانم از چه دگر شاخ بید لرزان است
نرفت باد خزانش مگر زِ یاد هنوز؟
مباد باد خزان کز دَمش جهان افسرد
خوشا نسیم بهاران که شد جهان افروز
غم گذشته و آینده کی خورد دانا؟
غنیمتی است گرانمایه شادی امروز
جهان همیشه بدین خرّمی نخواهد ماند
برو به دور گل ای خواجه، خرّمی اندوز
چه حاصل است ز گنج و زرت به جز غم و رنج؟
بساز بزمی و غم‌های دل چو عود بسوز
مده به خود ره اندیشه، شادباش اکنون
به نقد دل بسپار و ز نسیه دیده بدوز
جمال گل به گلستان ببین و چون «واجد»
ز بلبلان خوش آهنگ درس عشق آموز
«۲۵/۱۲/۱۵»

عزم وفا

عهد من بشکستی و عزم وفا دارم هنوز
دردم افزودی و امیّد دوا دارم هنوز
از نظر افکندی‌ام چون خاک ره، وز روی‌شوق
خاک راهت را به جای توتیا دارم هنوز
بردی از یاد آشنایانِ غم خود را ولیک
دل به یادت گاه و بیگه آشنا دارم هنوز
تیره شد گر چند لوح سینه‌ام از دود آه
روی چون آیینه با صدق و صفا دارم هنوز
تا به سر بگرفت با ما سرو بالای تو ناز
جامه بر تن چون گل از حسرت قبا دارم هنوز
محمل لیلی گذشت از پیش چشمم بی‌درنگ
همچو مجنون گوش بر بانگ درا دارم هنوز
پاکباز و بی‌ریا بودم به عشقت از نخست
توبه، با آن پاکبازی از ریا دارم هنوز
زلف پرچین ترا مشک ختا گفتم شبی
روزها رفته است و شرم از این خطا دارم هنوز
بوی گیسویت صبا آورد و بازم داد جان
منّت از جان‌بخشی باد صبا دارم هنوز
ماجرایی با تو می‌گفتم شب دوشین به خواب
شادی از پیش آمد آن ماجرا دارم هنوز
«واجد» اینسان کز فراقت ماندهِ بی‌برگ و نوا
جای دارد همچونی هر دم نوا دارم هنوز
«۲۸/۸/۲۹»

اکسیر عشق

از غم عشق توام، نیست مجال گریز
آهوی پا بسته را، سود ندارد ستیز
چشم تو اینسان که هست فتنهٔ صاحبدلان
کی دگر از فتنه‌ام دست دهد احتریز؟[۱]
هر که بدین دلبری، دیده ترا جلوه گر
نیست به جز دیدنت، در هوس هیچ چیز
خیزد اگر از پی‌ات شور قیامت رواست
ای که به پا قامتت کرده چنین رستخیز
زلف سیه برگشا، مشک برافشان به بزم
پرده ز رخ برفکن، در انجمن گل بریز
ساقی مجلس مخواه از من شیدا شکیب
باده بده بی‌درنگ کآتش غم گشته تیز
باز چه باید کشید از غم دل آه سرد؟
کز دم گل گشته است جیب هوا مشک‌بیز
مطرب دستان نواز، دست نوازش برآر
از تو در این سختی‌ام، چشم نکویی‌ست نیز
چند پسندی مرا، خسته در این تنگنای
وقت بود گر کنی، ساز عراق و حجیز
گر نه ز اکسیر عشق زرّ درخشان شود
تیره دلِ کم بهاست ناسره‌یی چون پشیز
هیچ نباشد زیان «واجد» دلداده را
بر سر عشق ار نهد حاصل عمر عزیز
«۲۹/۳/۲»

۱- احتراز.

فتنه چشم

کیست کز فتنهٔ چشم تو تواند پرهیز
یا ز دام سر زلفت بودش پای گریز؟
خیز و بر دیدهٔ سودا زدگان خوش بخرام
که ز دیدار تو بر پای شود رستاخیز
سرو چبود به چمن؟خیره سری خود آرای
گل به بستان که بود؟ عشوه گری رنگ‌آمیز
روی آور به گلستانِ و ببر از گل رنگ
پای نه در چمن و آبروی سرو بریز
آنکه با روی تو، سوی دگران دارد چشم
هیچش از کوردلی بهره نباشد ز تمیز
ای خوش آنکو به سر زلف تو زد دست نیاز
وز جهان رشتهٔ الفت بگسست از جان نیز
جان عزیز است، ولی در بر صاحبنظران
نه چنان گوهر پاک تو توان بود عزیز
کی به سر منزل مقصود رسد رهرو عشق
تا نه در گام نخستین گذرد از همه چیز؟
بر دلم دست قضا آیت عشق تو نوشت
با قضا، خسته دلی را نبود دست ستیز
دل که از مهر تو در تاب نباشد چون زر
تیره قلبی است مزوّر، که نیرزد به پشیز
گرنه شوری به سر از عشق تو دارد «واجد»
چه بود این همه شیرین سخن شورانگیز؟

«۲۸/۸/۲۲»

شکیبایی

بیش از اینم بر شکیبایی نباشد دسترس
مرغِ زاری را شکیبایی چه باشد در قفس؟
دل به شوق دانه‌یی بگشود بال از آشیان
بر نخورد از دانه و شد بستهٔ دام هوس
روزگاری تا توانستم نهفتم راز خویش
ترسم آن راز نهان بی‌پرده ماند زین سپس
دلبرم ساز سفر کرده است و من دربند غم
دور از او، یارِ فغانم گاه و بیگه چون جرس
هر شب از چشمم خیالش می‌برد آهسته خواب
گو بکوی ما بیا، گر دزد می‌گیرد عسس
مردم بینا که دیده است آن جمال دلربا
سرخ گل را پیش چشمش ارزش خاراست و خس
عیبجویی گفت جز شیداییت از عشق چیست؟
گفتمش ما را در این سودا همین سود است بس
لاف دانایی ز نادانی بود در کوی عشق
کاندر اینجا، شاهبازانند کمتر از مگس
ای خوش آن شیدا که باشد بر امیدی پایدار
دل بپردازد بدان امیّد، از هر ملتمس
برکنار است از دورویی عاشق یکتاپرست
آنکه را پروای جانان، کی بود پروای کس؟
گوی سبقت «واجد» از میدان مگر خواهد ربود
اینچنین کاندر سخن چالاک می‌راند فرس
«۲۹/۴/۲۲»

گلستان وفا

من ز پیکان نگاه تو دل افگارم و بس
به کمند سر زلف تو گرفتارم و بس
گل رخان گرچه به گلزار جهان بسیارند
زین میان در گل روی تو نظر دارم و بس
دور مجنون سپری گشت و من اکنون در شهر
شهرهٔ عشق، به هر کوچه و بازارم و بس
شمع گر سوخت سراپای خود از آتش دل
من سودازده هم بر سر این کارم و بس
همه در خواب و من دلشده با مرغ سحر
ناله در ناله در انداخته، بیدارم و بس
چارهٔ درد کنند آن دگران، جز من زار
که به بیماری سودای تو ناچارم و بس
گنج سیم و زر از این بیدل درویش مخواه
نیست در دست جز این چشم گهربارم و بس
نقد جان خواهد اگر لعل لبت بوسه بها
منش از شوق بدین وجه خریدارم و بس
پیش چشم تو که بر دوخته مردم را چشم
مات در خیرگی نرگس بیمارم و بس
رخ مپوش از من و اندیشه به دل راه مده
کز تو خرسند به یک بهرهٔ دیدارم و بس
دامن از صحبت «واجد» مکش ای سرو که من
در گلستان وفایت گل بی‌خارم و بس
«۳۲/۱۱/۲۷»

گلستان حقیقت

ای کـه داری ز ریـا روی بـه راه سـالوس
چیستت حاصل سـالوس و ریـا جـز افسـوس؟
لاف مردی زنی، آنگـه چـو زنـان خـود آرای
دعوی بازی و در جلوه‌گـری چـون طـاووس؟
مـرد را حـاجت آرایش و خـودسازی نـیست
تو چـرا خـویشتن آراسـته‌یی هـمچو عـروس؟
مایهٔ عجب و عبوست هـمه وهـم است و خـیال
به خیالی نـتوان داشت چـنین عـجب و عـبوس
کـی شـود بـی‌هنری را، ز پـدر مـایه فـزون؟
گـرچـه فـرزند فـریدون بـود و کـیکاووس
بـاد از مـردی‌ات آزرم کـه در دانش و دیـن
بس تـهی از هـنرستی و پـرآواز چـو کـوس
راز دریـاب، چـو دانـا بـه اشـارت گـوید
دامـن چـنگ بـدست آرولب سـاغر بـوس
بـینمت راه بـه مـعنی نـبود، ورنـه سـخن
نه در آن ساغر و چنگ است که باشد محسوس
ننگ آرد به مسلمانی‌ات ایـن سـاغر و چـنگ
که سـزاوار جـهود آمـد و در خـورد مـجوس
چنگ، دان پیر طریقت که دهد جـان بـه قـلوب
سـاغر، آیـین شـریعت کـه بـرد غـم ز نـفوس
نـنگرد روی گـلستان حـقیقت «واجـد»
آنکـه بـاشد بـه شـبستان طـبیعت مـحبوس
«۲۹/۵/۱۱»

دیبای منقّش

الا ای نــازنین شــوخ پــری‌وش
ز نازم چند مـی‌خواهـی مشـوّش؟
مبر ز این بیش در کارم بـه پـیکار
کـــمان رســتم و پــیکان آرش
نــیازم بــین و بگـذر از سـر نـاز
عـــنان ســرکشی دیگــر فـروکش
کـــنون کـــز سـبزه فـرآش بـهاری
به بـاغ و بـوستان گسـترده مَـفرَش
سزد گر دل شـود از صـحبتت شـاد
در ایّامی بدین سان خـرّم و خـوش
بـریم انـدر گـلستانی بـرون رخت
نشاط انگـیز و جـان افـزا و دلکش
هـــمه آبش چـــو مـــینای مـصفّا
هـــمه خـاکش چـو دیـبای مُـنقّش
کشیده در برت گل، سر بـه دامـان
نـــهاده سـرو پـیشت دست بـرکش
شـقیق، از تـاب رویت داغ بـر دل
سـمن، از سـاق سـیمینت بـلاکش
به بر، چنگی نواسنج و خوش آهنگ
به جام اندر، شرابی پـاک و بـیغش
ترا از شعر «واجـدّ» شـور بـر سـر
مــرا در دل ز دســتان تــو آتش
«۳۰/۱/۳۰»

عهد محبّت[1]

دلا بـه عـهد محبت درست پیمان بـاش
ز هـیچ رنـج مـیندیش و مـرد مـیدان بـاش

به راه عشق کـه جـز کـار پـاکبازان نـیست
فـرشته‌وار، نکـو کـار و پـاکـدامـان بـاش

چـرا ز بـار تـعلّق، چـو خـاک راهـی پست؟
چو باد، سرخوش و آزاد و گـرمْ‌جـولان بـاش

چـو ابـر، چـند در افـغانی از گـران‌بـاری
سبک ز قید عـلایق، چـو بـرق تـابان بـاش

جـهان ز ظـلمت بـیداد، گـر شـود شب تـار
چو بـامداد، تـو روشـن ز نـور ایـمان بـاش

زبان طـعنه اگـر بـر سـرت کشـند چـو گـاز
تو شمع‌وار، به خدمت سـتاده از جـان بـاش

ز راسـتی بـه جـهان گشت سـرو نـاز، آزاد
به راستی، تـو هـم آزاد سـرو بسـتان بـاش

بـنفشه سـان، مشـو آشـفته از غـم ایّـام
چو غنچه، خنده‌کنان بـر جـفای دوران بـاش

گـرت هـوای سـرافـرازی است هـمچون دُر
کریم طبع و فـروتن چـو قـطره بـاران بـاش

چـهار روزه کـه در ایـن سـرا چـه مـهمانی
گشاده روی و نکو خوی همچو مهمان بـاش

گـر آرزوی وصـال است در دلت «واجـد»
به هر چه دوست پسندد، مـطیع فـرمان بـاش

«۲۴/۴/۱۲»

---

۱ - استقبال از غزل صائب:

ز خـارزار عـلایق گسـسته دامـان بـاش — ز هر چه می‌کشدت دل بدان، گریزان بـاش

حال دل(۱)

هـر کـه روزی نـبود دیـدن آن رخسـارش
چـه بـود کـام دل از دیـده و از دیـدارش؟
وآنکه دیده است به دوران گل رویش روزی
جز فغان شب همه شب نیست چو بلبل کارش
سرو بـا قـامت رعـنا نـه شگـفت آیـد اگـر
پـای در گِـل بـود از چـابکی رفـتارش
بگـذر ای بـاد صـبا بـر سـر کـویش آرام
تـرسم از خـواب سـحرگاه کـنی بـیدارش
چه کند یک تنه با صـد غـم جـانسوز فـراق
دل سرگشته، که یک تـن نـبود غـمخوارش؟
نـخل امـیّد نشـاندم کـه بـه بـار آرد کـام
رنـج‌ها دیـدم و جـز رنـج نـدیدم بـارش
بـا چـنین حـال، مـپندار دل زار مـرا
هـیچ آزرده ز رنـجی کـه رسـد از یـارش
دعوی عشق ز هـر کـس نـتوان بـاور داشت،
بـردباری نـبود تـا ز غـم دلدارش
عـاشق از جـان و سـر خـویش نـدارد پـروا
پـند کـم گـوی و مـترسان ز غـم و آزارش
مـرغکی را کـه دل از دست بـرد جـلوهٔ گـل
سـر آن نـیست کـه بـر پـای نشـیند خـارش
کـاش مـیگفت کسـی حـال دل «واجـد» را
بـا طـبیبی کـه نـباشد خبر از بـیمارش
«۲۹/۱/۱»

۱- در برابر غزل خواجه:

فکر بلبل هـمه آنست کـه گـل شـد یـارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

فتنهٔ مردم[1]

خرّم آن جان، که هوای تو بود دمسازش
شاد آن دل، که بود یاد تو غم پردازش
مرغ زاری که به کویت رسد از یاری بخت
سوی گلزار نباشد هوس پروازش
تا چه رازیست به چشم تو که بینم ای ترک
فتنهٔ مردم صاحبنظر شیرازش
چارهٔ اهل نظر جز سپر افکندن نیست
پیش خنجر کشی غمزهٔ تیراندازش
گر چه چالاک بود کبک خرامان گویی
پای بسته است ز رفتار به نزد بازش
دل چو پروانه بر آن بود که بر شمع رخت
جان برافشاند و ناید به میان آوازش
ناله بیخود شد و در سینه برآورد خروش،
پرده برداشت چو بلبل به جهان از رازش
کی توان داشت ز اغیار نهان راز درون
دل غمدیده که یاری است چنین غمّازش؟
می ندانم به غم عشق تو فرجامم چیست؟
با چنین رنج که دل می‌برد از آغازش
آنکه از دست نیازش نبود پای گریز
ناگزیر است کشند از همه رویی نازش
ای که داری سر دلجویی «واجد»، به شتاب
پیش از آن روز که جویی و نیابی بازش
«۳۲/۵/۲۷»

۱- در برابر غزل خواجه:
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دستوری مستی[۱]

لب ببند از پندم ای دانا، که بر سر نیست هوش
کی به اندرز خردمندان دهد دیوانه گوش؟
بیش از این با بیدلی چون من، ز دانش دم مزن
هیچ دیدی بیدلی را در جهان دانش نیوش؟
سرزنش کم کن که با زخم زبان چون چنگ زار
هر چه بیشم دل خراشی، بیشتر گردد خروش
شور عشقم را فرو ننشاند این گفتار خام
دیگ سودا با دم سردت نمی‌افتد ز جوش
ساقیا می ده، که در بیماری درد فراق
یافتم دستوری مستی ز پیر میفروش
من که از تقوی نبردم جام می هرگز به لب
زاین سپس باشم به یاد چشم مستش باده نوش
خوش بود در عاشقی بی‌باکی و بی‌پردگی
سالها بر کار خود بیهوده بودم پرده پوش
سوسن‌آسا باید آوردن غم دل بر زبان
با دلی پر خون چرا چون لاله بنشینم خموش؟
گر چه کام عاشق از کوشش نمی‌آید به دست
هم به راه وصلش ای دل، آنچه بتوانی بکوش
امشب از هجران جانانم به جان امیّد نیست
گر نیارد مژدهٔ وصلی به گوش دل، سروش
در جوانی سخت چون پیران فرو افتد ز پای
هر که را بار غم‌عشق‌است‌چون«واجد»به‌دوش
«۲۸/۴/۱۲»

۱- بر وزن و قافیه غزل مشهور حافظ:

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

فتنهٔ احزاب[۱]

ای که شد خسته ز یک غمزهٔ نازت دل ریش
چه شود گر گذری بر سر دلخستهٔ خویش
با چنین دولت حسن ای شه خوبان شاید
به نگاهی ز تو بی بهره نماند درویش
هیچ گل، چون گل روی تو نباشد بی‌خار
هیچ نوشی نبود چون لب نوشت، بی نیش
جز ره کوی تو، گمراهم اگر جویم راه
جز غم عشق تو، بی‌کیشم اگر خواهم کیش
دارم امید که در عشق تو یابم زاین پس
حاصل عمر که بیهوده تلف شد ز این پیش
روی بنمای خدا را که بگرداند روی
از ره صومعه زاهد، ز در دیر کشیش
جلوهٔ حسن تو هر روز بود روزافزون
دم به دم شعلهٔ عشق من دل سوخته بیش
به جفایت بر بیگانه ننالم ای دوست
نشود غرقهٔ عشقت متوسّل به حشیش
هر که دلبستهٔ گیسوی پریشان تو شد
چه کند گر نبود غمزده با حال پریش؟
دل ز سودای سر زلف تو آشفت چنان
که شد از فتنهٔ احزاب، جهان پر تشویش
«واجد» این فتنه که آمد به میان ازچپ‌وراست
خانمانسوز بود از نظر دوراندیش
«۲۵/۵/۷»

۱- استقبال از غزل سعدی:

هر کسی را هوسی بر سر و کاری در پیش
من سرگشته گرفتار هوای دل خویش

دل سوزان

کاشکی غمدیده‌یی می‌یافتم همسان خـویش
کآشکـارا گـفتمی بـا او غـم پـنهان خـویش
کو طبیب آسا به عشقم غمگساری دردمـند؟
تا در این بیچارگی خواهم از او درمان خویش
روی مه را از غبار غـم فـرو گـیرد خسـوف
دود آهی گـر بـر آرم از دل سـوزان خـویش
کـی تـوانـم بـر زبـان آورد پـیش دوسـتان
داستان‌هایی که دارم از غـم هـجران خـویش
بی‌دلان را از سر و سامان چه می‌پرسی؟ که‌من
داده‌ام بر باد سودایش، سر و سـامان خـویش
یار اگر بشکست پیمان وفاداری، چه بـاک؟
من نه آن باشم که هرگز بشکنم پیمان خویش
گرچه بس نـامهربانی دیـده‌ام زآن مـاهروی
همچنانم دیده خـواهـد بـندهٔ فـرمان خـویش
از سر جان و جهان بگذشتن آسان است لیک
سخت می‌بینم گذشتن از سـر جـانان خـویش
خیز و آهنگ سفر زین خانمان کـن، مـردوار
چند باشی چون زنان دربند خان و مان‌خویش؟
یا مـنه زآغـاز، پـا در راه بـی پـایان عشـق
یا مکن از بیم جـان انـدیشهٔ پـایان خـویش
ره تواند یافت «واجد» در حریم وصل دوست
آنکه در گام نخستین‌دست‌شست‌ازجان‌خویش
«۲۹/۹/۲»

راز دل

کاش می‌دیدم به کام دل شبی جانان خـویش
تا برافشانم روان بر خاک پایش جان خویش
جان ز جانان است، آری شرم دارم زاین سخن
کآنچه را باشد ز جانان گفته باشم زآن خویش
یار اگر پیمان نگهدار است و گر پیمان گسل
من به جان او که هرگز نگسلم پیمان خـویش
از نخستین روز کـاندر عشـق پـا بـرداشـتم
دست همّت برفشاندم بر سر و سامان خـویش
آنکه از سـودای چشـم مست اویـم دردمـند
جز لب لعلش نـمی‌بینم دگـر درمـان خـویش
تا به چنگ افتاد دل را دامـن دولت ز عشـق
روز و شب‌دیده‌است‌چشمم‌پرگهر‌دامان‌خویش
ای که شاه کشـور حسـنی چـه کـم آیـد تـرا
گر گدایی را به دست آری دل ازاحسان‌خویش
هر کجا بستانسرایـی، لاجـرم بـیننده‌ای است
از چه رو بر دیده‌ام بستی در بستان خـویش؟
بـــهر دیـــدار جـــمالت راهـــها پـــیموده‌ام
در مبند ای کـعبهٔ آمـال، بـر مـهمان خـویش
لذّت نعمت فـزون گـردد کـریمان را بـه کـام
بینوایی را نوایی چون دهند از خوان خـویش
راز دل را ز آشنایان هـمدمی مـحرم نـیافت
همدم خود خواست «واجد» ناله و افغان خویش
«۳۱/۱۱/۱۴»

نیروی عشق[۱]

عمر عزیز گر کنی در غم بیش و کم تلف
نیست به دست حاصلت از کم و بیش جز اسف
گرچه هزار خار غم رُسته ز رهگذار دل
به که به سر بری چو گل، عمر به شادی و شعف
چند زند به سینه‌ات، ناوک کینه دست غم
بازوی عشق برگشا، سینهٔ خصم کن هدف
اینهمه مایهٔ خطر، عشق نهاده در بشر
ورنه نداشت جان و تن پایه و مایهٔ شرف
صورت مردمی صدف، عشق یگانه گوهرش
گوهر اگر نپرورد، هیچ نیرزد این صدف
با تو لطیف‌تر ز جان، هست حقیقتی نهان
راه نمایدت بدان، رمز بیان من عَرف
قوت روان گر آدمی، نیروی عشق بایدت
جانور است آنکه او، چشم نهاده بر علف
هر که ز عشق جانفزا، یافته سِرّ کیمیا
سیم و زرش به چشم دل، آمده همسر خزف
برگ نشاط عاشقان، ساخته‌اند روز و شب
بادهٔ ناب، خون دل، نالهٔ زار چنگ و دف
خواب گرانی آورد، چنگ نواز و لاتنم
بیم ز بد دلی بود، باده بنوش و لاتخف
درگه عشق در جهان، قبله «واجد» است و بس
از در آرزوی خود، رو نکند به هر طرف
«۲۸/۱/۲۷»

۱- بوزن و قافیه غزل خواجه:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف — گر بِکِشم زهی طرب، ور بِکُشد زهی شرف

امّید وفا

از تـو امـیّد وفـا دارم و چشـم الطـاف
گرچـه بسـیار ز هـجران تـو دیـدم اجـحاف
روی بـنمای کـه دور از تـو ز جـان بـیزارم
دوری از دلشـدگان دور بـود از انـصاف
پـیش رویت چـه فـروغ است مـه چـارده را
مه که باشد که زند پیش تـو از خـوبی لاف؟
شرف ماه همین بس کـه کـند شب هـمه شب
بر سر بام تـو چـون هـندوی شبگرد طـواف
به سخن وصف جمالت نشود راست، که هست
کـوته از قـامت حسـن تـو قـبای اوصـاف
هـر کـه سـودای سـر زلف تـو بـر سـر دارد
گـر نـهد بـر سـر آن سـر، نکـند استنکاف
بـار عشـق تـو اگـر بـر کـمر کـوه نـهند
بر زمـین آیـدش از تـاب گـران‌جـانی نـاف
گفته بودم که توان داشت به هم عشق و شکیب
دیدم اکنون که نیاید ز مـن ایـن کـار گـزاف
مردم چشم تو نـازم کـه ز نـیرنگ و فسـون
همچنان خوش به هم آمیخته مستی و عـفاف
جز به جام می صافی به که گویم غم خویش؟
زآنکـه ابـنای زمـان یـار نـفاقند و خـلاف
شعر شیوای تو «واجد» نه شگـفت آیـد اگـر
بـاشد از خـطهٔ شـیراز روان در اطـراف
«۳۸/۵/۲»

رنجوری عشق

روی نیکوی تو اینگونه که خوب است ولطیف
نتوان کرد به صد گونه بیانش توصیف
نیست مفهوم سخن آنهمه روشن که بدان
جلوهٔ چهرهٔ تابان تو یابد تعریف
گوی حسن از همه خوبان جهان بربودی
کس در این فن نتواند که شود با تو حریف
قصهٔ حسن تو و عشق من اندر ایّام
داستانی است که هرگز نپذیرد تحریف
تا به گیسوی تو پیمان وفاداری بست
با پریشانی و غم شد دل سرگشته الیَف
آنکه مَنعم کند از عشق نمی‌داند هیچ
کز توانایی من دور بود این تکلیف
ای دل از دست مده فرصت رنجوری عشق
ورنه سودی به جز افسوس ندارد تسویف[1]
شرف خویش مبندیش ز پیکر، زنهار
زانکه مردم همه از گوهر جان است شریف
آدمی را که به تشریف بود نام‌آور
جز غم عشق دگر چیست نشان تشریف؟
عاشق بیدل شیدا که ندارد سر خویش
تو مپندار که پابند تلید[2] است و طریف
«واجد» از عشق بود جانت اگر نیرومند
غم نباشد که تن از درد، نزار است و نحیف
«۲۹/۶/۶»

۱- مماطله کردن، وعده امروز و فردا دادن.
۲- مال قدیمی و موروثی.

سرود عشق

مدار چشم شکیبایی از دل مشتاق
که نیست تاب شکیبائی‌ام به درد فراق
جز این چه چاره که پیوستهٔ جفت غم باشم
به هجر آنکه بود در جهان به خوبی طاق؟
گسست رشته میثاق خویش اگر دلبر
هنوز هست دلم پای‌بند آن میثاق
چنین که شهرهٔ آفاق شد به حسن و جمال
چرا به مهر و وفا نیست شهرهٔ آفاق؟
گرفتم از همه چیزی است بی‌نیاز، ولی
کمال حسن و جمال است خوبی اخلاق
طبیب گو به علاجم دگر نفرماید
نه نوشداروی هند و نه پادزهر عراق
مسلم است که جز شهد وصل نتوان بود
ز روی تجربه، زهر فراق را تریاق
امید زندگی‌ام نیست با خلاف زمان
بود که بخت، دگر باره رو نهد به وِفاق
هزار درد و غمم در میانه بگرفته است
گناه آنکه بدورم زِ دَه‌دلی و نفاق
کشید مرغ سحر نغمه‌یی ز پردهٔ دل
خوش است نیمه‌شب آهنگ نغمهٔ عشّاق
سرود عشق ز «واجد» شنید وماندخموش
مگر نداشت‌سرودی‌چنان‌به‌سبک‌وسیاق؟

«۲۸/۱۰/۱۵»

داستان عشق

هر که بر سر شور مستی گیرد از صهبای عشق
جان ز سرمستی گذارد بر سر سودای عشق
کی کند پروایی از پر سوختن پروانه‌وار
آتشین خویی که در دل باشدش پروای عشق؟
باور از هر بی سر و پا، نایدت لاف جنون
تا نه چون‌مجنون‌شود‌سرگشته‌در‌صحرای‌عشق
جز دل وارستهٔ از خویشتن بگذشته‌ای
هیچ دل را نیست تاب درد جانفرسای عشق
گو برون کن از دل سودایی امیّد کنار
ای که خواهی راند کشتی در دل دریای عشق
آنچنان باشد که بهتر دانی از گوهر خزف
گر خردمندی گزینی در جهان برجای عشق
پرتو رخسار خوبان و جمال دلبران
بر دلت پنهان بود، بی‌دیدهٔ بینای عشق
راه چندین سالهٔ پای خرد را بی گزاف
می‌توان پیمود با یک پویه ره‌پیمای عشق
شوق دیدارم به سر، سر منزل مقصود دور
چون به پایان آورم این ره، مگر با پای عشق
مایهٔ پرهیز و برگ دانش و رخت شکیب
شد برون یکباره‌ام از دست در یغمای عشق
گفتگو کوتاه کن «واجد» که می‌باید شنود
داستان عشق هم از منطق شیوای عشق
«۲۸/۱۰/۹»

چارهٔ عشق

تو چنان کز غم من هیچ نباشی غمناک
من چنین کز غم هجر تو گریبان زده چاک
گر دلت می‌دهد آزار چو من غمزده‌یی
روی از این راه مگردان، که رضینا برضاک
عاشق سوخته دل راکه گذشت از سر جان
دگر از درد چه اندیشه، ز آزار چه باک؟
تنم آلودهٔ درد است چو آهن از زنگ
لیک چون آینه، در عشق دلی دارم پاک
بی رخت گر همه گلبرگ تر آرم به نظر
آنچنان است که در دیده درافتد خاشاک
وصف حسنت به سخن راست نیاید که بود
کوته از دامن اوصاف تو، دست ادراک
شرم دارم که ترا سرو خرامان گویم
کی بود سرو چو بالای بلندت چالاک؟
چه کند گر ننهد سر به خم زلف تو دل
همچو آهوی فروماندهٔ پا در فتراک
بوسه‌یی زآن لب شیرین مگرم دریابد
ورنه زهر غم هجر تو ندارد تریاک
چیست زاین به که دهد دستت و گیری به کرم
دست آنرا که در افتاده ز پا بر سر خاک؟
چارهٔ عشق به جز وصل نباشد «واجد»
بیش از آنی که شود چاره ز درمانِ هلاک
«۲۸/۹/۱۹»

لوح دل[۱]

هر که را لوح دل از رنگ علایق شد پاک
اندر آن جام جم، اسرار جهان کرد ادراک
مرغ جان بر زبر چرخ گشاید پر و بال
گر کشد پایْ به آزادگی از چنبر خاک
در ره عشق دلا جای گران جانی نیست
رهروان را ز گرانی رسد آسیب هلاک
دولت قرب وصال است به اقلیم فنا
خیز و بر هستی خود دست برافشان چالاک
خانمان تو بود ساحت معمورهٔ غیب
چند سرگشته به مطمورهٔ[۲] این تیره مغاک؟
شاهبازی، بگشا بال به بالا ز نشاط
جغد باشد که به ویرانه نشیند غمناک
از تو بهتر گهری نیست به دریای وجود
گوهر خویش ز غفلت مشکن، چون خاشاک
ز انده توست به هر شام، فلک خونین دل
بامدادان، ز غم و درد تو دامان زده چاک
پدر پیر خرد، چون تو ندارد فرزند
از رضای پدر، ای پور نداری ز چه باک؟
خردت از زِبَر سِدره همی خواند به مهر
تو ز مستی شده دلباختهٔ دختر تاک
«واجد» ازخوان بهشت‌است تراروزه گشای
چند روزی، کنی از خوان جهان گر امساک
«۲۴/۵/۱۶»

۱- به استقبال غزل ذوقی نجف‌آبادی اصفهانی:

باغ را نیست لطافت، چو نرویاند تاک　　　تاک را نیست شرافت، چو نزاید می پاک

۲- سرداب، زندان.

شور سماع

از غـــم و درد بـتر هـیچ نـدانـند و لیک
درد و غم هم اگر از دوست رسد باشد نیک
ناصحا در غم عشقم چه دهی دیگـر پـند؟
لب فرو بند ز بـیهوده سـخن‌های رکـیک
بیش از این با من دیوانه مکن قـصه دراز
ورنه ترسم که رسد کار به جایی بـاریک
دل سودازده با عشق چـنان پـیوسته است
که بـه شـمشیر مـلامت نـپذیرد تـفکیک
مصلحت بینی، از آن شیفته نآید که به چشم
روز روشن بودش تیره چو شـام تـاریک
کس نباشد که نبازد به نگـاهی دل و دیـن
پیش چشمش که بود رهزن ترک و تاجیک
مطرب امشب ز سرم کم نشود شور سماع
غنّ فی مُنتصِف اللّیلِ و قَد صاحَ‌الدّیک[1]
شب هجران همه با غم نتوان بـرد بـه سـر
فَاشْغِلنّی بِـاناشَیدک و اَلصّـبح وَ شـیک[2]
سازکن چـنگ ودلِ تـنگ بـپرداز از غـم
یاری خسته ثواب است و رَبّی یَجزیک[3]
جـان بـه لب آمـدم از دوری روی دلدار
آه اگــر وعــدهٔ دیـدار نـباشد نـزدیک
«واجد» از رنج شب هجر کسی آگه نیست
مگر آن کس که در این حال بود باتوشریک
«۲۹/۳/۲۲»

۱- نیمه شب به خنیا پرداز که خروس آواز سر داده است.
۲- با نغمه‌هایت سرگرمم ساز که صبح نزدیک است.
۳- خدایم پاداشت دهاد.

داستان عشق

ترا گر نیست چون من پای در گل
چه دانی چیست بار عشق بر دل؟
مده پندم که در سودای جانان
برون از رنج و سختی نیست حاصل
ز من بشنو که حق عشق است و جز عشق
همه کار جهان هیچ است و باطل
گر اندیشد ز سختی راه‌پیما
نپندارم رسد هرگز به منزل
کجا دُر بیند اندر دامن خویش
هر آن کو ترسد از دریای هایل
کسی کز موج دریا بیمناک است
فروماند به ریگستان ساحل
شکیب از عاشق شیدا نخواهند
سخن کوتاه کن ای مرد عاقل
تحمّل باورت ناید ز مجنون
چو بر وی بگذرد لیلی به محمل
به کیش ما ندارد خونبهایی
قتیل عشق جز دیدار قاتل
بس آسان است از جان دست شستن
دل از جانان بریدن سخت مشکل
سزد کاین داستان عَشق «واجد»
ز شیرینی شود نُقل محافل
«۲۸/۹/۲»

آتش دل

گر بگسلد پیمان خود، آن دلبر پیمان گسل
من نگسلم تا جان بود، هرگز از او پیوند دل
تشبیه رخسارش به مه، کردند و چون کردم نگه
از مردم بینا شدم، زاین شبههٔ بیجا خجل
سوز غم آن دلستان، در سینه گر دارم نهان
ترسم سراپایم شود، از آتش دل مشتعل
ای پندگو بربند لب، بس کن از این‌شوروشَغَب[1]
آزادی حال مرا، تاچند خواهی شد مخل
باور مکن کز سرزنش، برگردم از راه و روش
کاندیشه دارم در وفا، از پایداری مستقل
گویی که بیرون کن ز سر، سودای عشق او دگر
سودی ندارد این سخن، آنرا که باشد پا به گل
گرچند بی برگ و نوا، کامی نخواهد شد روا
نومید نتوان بود هم، یکباره از جُهدالمُقِل
هرکس به یاد روی او، بگرفته جا در کوی او
مرغ دلش زآن آشیان، دیگر نگردد منتقل
تا بر در جانان بود، دل خرّم و خندان بود
چون نو دمیده غنچه‌یی، با شاخ گلبن متصل
نشگفت اگر روی زمین، گردد چو فردوس برین
کز اعتدال قامتش، طبع جهان شد معتدل
«واجد» سرآمد زندگی، بیهوده در افسردگی
هشدار و دامان طرب، زین پس به نادانی مهل
«۲۹/۳/۱۲»

۱- غوغا، فتنه.

جام دل

جز غم عشقت نباشد حاصل ایّام دل
نیست جز دیدار روی جان فزایت کام دل
دل به یاد روی و مویت بگذراند روز و شب
وه چه فرخنده است از این‌رو بامداد و شام دل
گفته‌یی تا جان نپردازی نبینی روی من
اینک این جان، روی بنما تا گذاری وام دل
هرچه جز دام غم عشقت، دلم زآن میرمد
نیست جز در پیچ و تاب طرّه‌ات، آرام دل
وای اگر عمرم به آزادی و غفلت می‌گذشت
آه اگر زلف پریشانت نمی‌شد دام دل
سختی بار غمم سرمایهٔ خوشبختی است
نیک فرجامم که شد عشق رخت فرجام دل
پای‌بند عشق آزاد است از هر نیک و بد
ننگ بادش گر برد نامی ز ننگ و نام دل
دانهٔ اشکی ز چشم افتاد و رازم شد عیان
طشت رسوایی نگر تا چون فتاد از بام دل
در غم جان کی توانم دل ز عشقش برکنم
زآنکه عشق او چو خون آمیخت در اندام دل
می‌پزم در سر هوای وصل آن جان جهان
بنگر این سودای بی‌سود و خیال خام دل
شربت شادی اگر دوران به جامی ریخته است
نیست جز خون جگر «واجد» مرا در جام دل
«۲۴/۷/۱۰»

بوسهٔ تاوان گسل

ای تـماشای رخت انـدوه بـی پـایان گُسِـل
نـوشداروی وصـالت درد بـی‌درمان گُسِـل
ای شکر خند لبت، بـهجت فـزای و غـمزدای
ناوک انداز نگاهت، دل شکاف و جان گسـل
دام گیسوی تو خـوش پـیر خـرد را پـای‌بند
تیغ ابرویت عجب زهد افکن و ایـمان گسـل
مُردم از غم در فـراقت، پـرده از رخ بـرگشا
تا به شادی بـنگرم آن طـلعت هـجران گسـل
با تو عهد و دوستی کردم به سـختی اسـتوار
خود ندانستم که هستی سخت بند، آسان گسل
در وجودت نیست الحق هیچ عیب از هیچ‌روی
گر نبودی تـندخو، اسـتیزه‌جو، پـیمان گسـل
گفتم از عشقت بگـردانـم دل شـیدا بـه بـند
ناگهان دیوانگی سر کرد و شد فـرمان گسـل
با هزار افسون و دستان دامن وصلت به دست
کی توان آوردن، ای افسونگر دستان گسـل؟
چشم مستت بی گناهان را به شوخی مـی‌کُشد
هم به مستوری شود از خویشتن بهتان گسـل
بـرسر عشـق تـو شـد سـرمایهٔ عـمرم تـلف
سود این سودا چه باشد؟ بوسهٔ تـاوان گسـل
بر درت افتاده «واجد»، مـیهمان گـویا فـقیر
از فقیر و میهمان تا چـند بـاشی نـان گسـل؟

«۱۰/-/-»

شرار عشق[1]

کسی را بخت بیدار است توأم
که با یار دلارام است همدم
دلارامی نکو رای و نکو خواه
به خوشخویی و دلجویی مسلّم
جهان دانم به کام آنکه دارد
بساط عیش با یاری فراهم
فراهم کرده در دلکش سرایی
خجسته خلوتی خندان و خرّم
همه ارکان آرامش مهیّا
همه اسباب آسایش منظّم
می نابش، نگاه چشم جانان
نه ز این آشوبگر آب محرّم
نوایش از لب جانبخش دلدار
نه زاین آهنگهای زیر یا بم
جز این کام دل اندر زندگی نیست
اگر کام دلی باشد به عالم
شراری در دل آدم نهفتند
کز آن برخاست چندین شعلهٔ غم
نداری گر شرار عشق در دل
نشاید گفتنت فرزند آدم
کم خود زن به کام عشق «واجد»
ز بیش و کم در این سودا مزن دم

«۳۳/۶/۵»

۱- به اقتفای غزل شیخ اجلّ سعدی:

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و من هم

مرام عشق

چند باید خواب و خور بر خویشتن دارم حرام
گر توانم دل ز مهرت بازدارم والسّلام
سر به آزادی برآرم پشت‌پا بر غم زنم
و از غم عشقت کشم با شادمانی انتقام
جز همینم سودی از شور سر زلفت نبود
کاندر این سودا برون آمد به شیدائیم نام
با چنین درماندگی‌ها سخت از نابخردی است
گر نهد باز این دل شیدا به راه عشق گام
مرغ زیرک را توان انداختن در دام، لیک
چون رها گردد نپندارم که باز افتد به دام
دوش در چشمم نیامد خواب از بس انقلاب
تا سحرگه جوش می‌زد بر سرم سودای خام
لغزشی چون اندک اندک در وفایم یافت راه
ناگهانم از حریمِ غیبِ عشق آمد پیام
آرزوی قرب جانان داری، آنگه بیم جان
شوق وصل دوست در دل،وانگهت پروای‌کام؟
مردم خودکام را ذوق شراب عشق نیست
«خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام»(۲)
خودپرست پست همت بر نتابد رنج عشق
همتی عالی بود شایان این عالی مقام
«واجد» از جان در مرام عشق اگر باید گذشت
بگذرد از جان و هرگز نگذرد از این مرام
«۳۱/۱۰/۱۹»

۲- جام آزادگان و بخشندگان برگرفته از شعر اعشی قیس شاعر جاهلی عرب دربارهٔ جرعه بر خاک فشاندن باده‌نوشان:

شربنا و اَهرَقنا علَی الارضِ جُرعةً   و للارضِ مِن کاس الکرامِ نصیبُ

دام ریا

دل که به اندیشه ننگ است و نام
پخته نباشد که بود خامِ خام
کام نیابد کسی از وصل دوست
تا نکند از دل و جان ترک کام
بی خبر از لذّت فقر و فنا است
آنکه نهد دل به شراب و طعام
کی بودش در حرم صدق، بار
هرکه زند در ره تزویر، گام؟
واعظ نامتّعظ افسونگری است
کز سخن افکنده به هر سوی دام
درپس این دام ریا روز و شب
کرده کمین از پی صید عوام
پیرو دیو است و به صد رنگ و ریو
گشته براین مردم نادان امام
ازچه شمرده است ریا را حلال
آنکه بر او شد می گلگون حرام؟
نان خورد از خوان لئیمان و نیست
بهره‌ور از جرعهٔ کاس الکرام[۳]
چشم فروبسته ز صدق و صفا
ورد زبانش صلوات و سلام
«واجد» از این مردم شیطان‌پرست
بازکشد خشم خدا انتقام

«۲۶/۷/۲۷»

۳- به توضیح زیرنویس غزل پیش رجوع کنید.

هوای وصل

دل مرا که شد ای دوست از تو دشمنکام
بیا و بازرهان دیگر از غم ایّام
حلال نیست از این بیش زندگی بر من
ز درد هجر تو گردد به روزگار حرام
خوش آن زمان کهُ درآیی گشاده‌رو از در
چو بامداد شود از فروغ رویت شام
اگرچه خوب رخانند در جهان، لیکن
نه چون تواند چنین خوبروی و خوش‌اندام
سزد که سر بفرازم بر آسمان از شوق
که روی خوب تو سر می‌بَرد ز ماه تمام
ترا رواست نهادن به چشم مردم پای
چرا به خاک ره ای ماه می‌گذاری گام
به صورت تو اگر چشم برکُند روزی
دگر نظر نکند بت‌پرست بر اصنام
گرفت تا غم عشقت قرار در دل تنگ
برون کشید از آنجای رخت خویش آرام
ز چنبر سر زلفت کجا شود آزاد
دل رمیده، چو نخجیری اوفتاده به دام
چنین که نخوت حسن است بر سرت دانم
هوای وصل تو پختن بود خیالی خام
چگونه هست امید مُقام «واجد» را
به درگهی که ندارد در آن مجالِ سلام

«۲۸/۶/۲۹»

بوی گل

نسیم، بـوی گـل امـروز آورد بـه مشـام
مگر برد ز گـلستان بـه گـلرخـان پـیغام؟
دهـــد بـه خـرّمی‌ام بـاز روزگـار نـوید
رسد بشـارت شـادی بـه گـوشم از ایّـام
به هوش باش که افسردگی ز بی‌خردی‌است
کنون که باغ بـود سـبز و بـوستان پـدرام
نگر که دور جوانـی ز سـر گـرفت جـهان
زمانه یافت تـنعّم، زمـین رسـید بـه کـام
کشید گـل ز سـفر بـاز در گـلستان رخت
نشست خرّم و خندان در آن خجسته مـقام
فکند دیـبهٔ رنگـین بـنفشه بـر لب جـوی
گرفت لاله بـه دامـان دشت بـرکف جـام
گشود لب به شکر خـنده بـاز غـنچهٔ گـل
نـــهاد روی بـــه بـــازی شکـــوفهٔ بـادام
حلال نیست مـلالت، بـه روزگـار طـرب
که زندگی است در این فصل با ملال حرام
کنون کـه عشـق گـل آرام بـرده از بـلبل
تـــرا چگـونه بـود بـی نشـاط، دل آرام؟
کنون که سرو به آهنگ باد رقـصان است
تـــو پـــایبند چـــرایـــی بـه چـنبر آلام؟
به دام غم نتوان بود بیش از این «واجـد»
بیار می که به مستی رها شـوم زایـن دام
«۲۸/۱/۱۳»

شیوهٔ حافظ

امشب از درد فراقش تا به روز آید شبم
جان شیرین آید از بس تلخکامی بر لبم
گیرم امشب هم به هر ناکامی و سختی گذشت
وای اگر خواهد کز اینسان بگذرد چندین شبم
خواب در چشمم کجا آید که بگشادند چشم
اختران آسمان ز افغان یارب یاربم
زهره سر بر می‌زند خندان و خرّم ای دریغ
کی بود کز در درآید آن درخشان کوکبم
آنکه در زد شعلهٔ شوقی به جان آفتاب
بردل افکند از غم آن ماهرو تاب و تبم
زرد رویی، چون زر از خونین دلی دارد نشان
در فراق صحبت دلدار سیمین غبغبم
منزل امیّد بس دور است و پای بخت لنگ
رهنوردی سخت دشوار است با این مرکبم
گرچه بی تقدیر کامی بر نیاید از طلب
بر نگردم زاین طلب تا برنیاید مطلبم
فاش میگویم که دانندم به دین، پاک اعتقاد
نیست جز مهر و وفای دوست، دین و مذهبم
طبع «واجد» گر بود بر شیوهٔ حافظ به نظم
جای دارد، چون کمین شاگردی از آن مکتبم
گویی از فیض لسان الغیب برجای سخن
آب حیوان شد روان از طبع عالی مشربم
«۳۳/۹/۵»

حال عشق

به یاد چشم تو امشب نمی‌برد خوابم
خیال زلف تو افکنده است در تابم
چنین که می‌برد از سر، نگاه چشم توهوش
چه حاجت است به سرمستی از می نابم؟
شگفت نیست به سودای زلف گر بینند
شکسته حال و پریشان به جمع اصحابم
کنون ز سیل غمم گر برآوری نیکوست
نه آن زمان که دگر بگذرد ز سر آبم
مران ز درگه خویشت که در بسیط زمان
برون ز کوی تو راهی دگر نمی‌یابم
چگونه عشق تو بیرون رود ز دل که بود
چو جان پاک روان در عروق و اعصابم
گمان مبر که بگردانی ای نصیحت‌گوی
نظر ز ابروی جانان به طاق محرابم
مگو مباش نظرباز تا نبینی رنج
ز درد و رنج مترسان چو طفل کتّابم
تو غافلی و نداری ز حال عشق خبر
که برکناری و من در میان گردابم
کجا به گفتِ تو از عشق بگذرم هیهات
نمی‌توانم از این باب روی برتابم
برو که چاره نباشد ز عشق «واجد» را
هزار طنز رسد گر ز شیخ یا شابم
«۳۱/۹/۲۴»

پیمان بندگی[1]

مرا که سرخوش از آن چشم مست باده پرستم
سزد چو نرگس اگر جام می‌دهید به دستم
به دور چشم تو ما را به جام باده چه پروا؟
تو مست بادهٔ حسنی، من از نگاه تو مستم
ز هر بلا که رسد در رُه وفای تو، شادم
که پای‌بند وفا از بلای روز الستم
دلم به عشق رخت بست عهد و رشتهٔ الفت
برون ز حلقهٔ زلفت، ز هرچه بود گسستم
چه شد که یک گره از کار بسته‌ام نگشادی
از آن زمان که دل اندر شکنج زلف تو بستم
بریدی از من و من دل ز طاعتت نبریدم
دلم شکستی و پیمان بندگی نشکستم
به راه بادیه بر سر، چو گوی اگرچه فتادم
ز شوق کعبهٔ رویت، دمی ز پا ننشستم
به جز فنا چه بود آرزوی دل به وصالت؟
من آن نیم که توان گفت با وجود تو هستم
ز کار خویش گرفتار رنج بودم و سختی
ز خویشتن چو گذشتم ز رنج‌ها همه رستم
چه جای خرقهٔ سالوس زاین سپس، که من اکنون
چو مرغ زیرک از این دام شید و شعبده جستم
کشد به ذروهٔ خورشید سر ز مهر تو «واجد»
چو ذرّه گرچه به راهت ز پا فتاده و پستم

«۲۵/۹/۱۷»

۱- به اقتفای غزل یغمای جندقی:

نگاه کن که نریزد دهی چو باده به دستم
فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم

بیداد روزگار[۱]

بیرون شدی ز پرده و من پرده‌دَر شدم
آشفته حال بودم و آشفته‌تر شدم
خونم ز شوق وصل تو میزدبه‌سینه‌جوش
دیدم ترا و ز آتش دل شعله‌ور شدم
نور تجلّی تو سراپای هستی‌ام
چندان فرو گرفت که بی پا و سر شدم
بر قلب تیره پرتوی ای کیمیای جان
از آفتاب روی تو تابید و زر شدم
تا بنگرم دمی گل رویت به کام دل
هر شب به ناله، همدم مرغ سحر شدم
دل در کمند زلف تو شد پای‌بند و من
آزاد از حوادث سیر و سفر شدم
دست سخن به دامن وصلت نمی‌رسد
هرچند در بیان معانی سمر شدم
بگشا به گفتگو لب شیرین که تلخکام
زاین تنگنا چو طوطی بی بال و پر شدم
پیوسته می‌گریختم از شر ناکسان
تا ناگهان دچار چنین شور و شر شدم
گفتم چو جام می، خوش و خندان بوددلم
چون گل، ز خار حادثه خونین جگر شدم
«واجد» مدار غم که ز بیداد روزگار
یکره به پیشگاه مِهین دادگر شدم
«۲۶/۵/۱۰»

---

۱ - استقبال از غزل سعدی:

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی از این جهان به جهان دگر شدم

دانهٔ خال

گفته بودم بر شکنج زلف خوبان دل نبندم
با فراغ بال ازاین پس خوش بگویم، خوش‌بخندم
عاقبت از شوربختی در چنین سختی فتادم
سرنوشت تلخ کرد آخر گرفتار گزندم
دلبر یغماگری بگذشت و برد از دل شکیبم
واز خم زلف سیه افکند ناگه در کمندم
بر من بیدل چه آهو[1]، کز پی‌اش پویم به هرسو؟
آن دو چشم شوخ دلکش بین که بی‌خودمی‌برندم
از دل شیدایم ای دانا، شکیبایی چه خواهی؟
کز هوای دانهٔ خالش بر آتش چون سپندم
فاش گویم عاشقم، جز عاشقی کاری ندارم
وآنچه جز این کار باشد نیست باری دلپسندم
عاشق دیوانه کی پند خردمندان پذیرد؟
گر خردمندی مده، جان پدر، بیهوده پندم
غنچه‌وارم، خندهٔ خوش دیگر از لب بر نیاید
تا بود چون لاله بر دل داغ آن سرو بلندم
بس شکایت‌ها چو نی دارم به دل از درد هجران
همدمی کو تا برآید ناله‌ها از بند بندم؟
در فراقش چون ننالم؟ خسته جانم، ناتوانم
ز اشتیاقش چون نگریم؟ دلفگارم، دردمندم
گر نمی‌دانی دوای درد بی درمان «واجد»
بوسه‌ای گرم است و شیرین زآن لبان نوشخندم

«۲۷/۷/۱۷»

۱- عیب.

تجلّی حسن[۱]

خیال روی تو تا نقش بسته در نظرم
به هیچ روی به رویی دگر نمی‌نگرم
چنان به عشق تو مستغرقم ز سر تا پای
که با تجلّی حسنت ز خویش بی خبرم
به دوستی که اگر بر سرم کشی شمشیر
به پیش تیغ تو جز سینه، نـنگری سپرم
شب دراز ندانی که بی تو تا بسحر
ز آه و ناله هم آواز بلبل سحرم
صبا ز نافهٔ زلفت گر آورد بویی
چو غنچه با دل خونین ز شوق جامه درم
بیا و از سر مهرم برآر سر به سپهر
به پای غم چه کنی ذرّه وار پی سپرم؟
پی نثار تو جان بر لب است و سر در پیش
ز شرمساری این ارمغانِ مختصرم
ز تلخکامی هجران دلم به تنگ آمد
بریز از آن لب شیرین به کام جان شکرم
خوش است اگر به سرم بگذری چو عمر عزیز
که بی حضور تو، حالی بود چو محتضرم
کنون بجاست نوازش و گرنه از غم هجر
بسی نمانده که بر جای ننگری اثرم
کجا شود دل «واجد» چو گل دگر خندان
که داغ‌هاست ز هجرت چو لاله بر جگرم
«۲۵/۹/۱۹»

۱- بر وزن و قافیه غزل شیخ اجلّ سعدی:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

غم هجر[۱]

ای خوش آن روز که از در به درآید یارم
دیده روشن شود از دیدن آن رخسارم
تا نه از ره رسد و بار سفر نگشاید
دست دوران نگشاید گرهی از کارم
خون دل می‌خورم از خار غم عشق کنون
بو که آخر گل وصلی بدمد زاین خارم
دیده‌ام سختی هرکار و ندیدم هرگز
هیچ‌کاری چو غم هجر بود دشوارم
گرچه با درد فراقم نبود تاب شکیب
چه کنم گر نشکیبم؟ که بدان ناچارم
زندگانی که نه در صحبت جانان گذرد
بس دل‌آزار نماید که از آن بیزارم
کی بود آنکه رسد یار و طبیبانه ز راه
بر سر آید پی بهبود دل بیمارم؟
کی بود آنکه دگر باره به آیین سازد
بزمی آراسته چون منظرهٔ گلزارم؟
کی بود آنکه گشاید لب و از گَنج سخن
دامن گوش کند پرز دُرِ شهوارم؟
دانم ایّام جدایی به سر آید لیکن
پایداری دگر از عمر نمی‌پندارم
جز خموشی نبود پیشهٔ «واجد» زاین پس
که غم هجر فروبست لب از گفتارم
«۳۳/۸/۱۴»

۱- پیروی از غزل حافظ:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

شوق دیدار

ندانم از چه میان بسته‌یی به آزارم
چه کرده‌ام که به سرسختی‌ات گرفتارم؟
به دل مرا غم ایّام بود بار گران
فزودی از غم هجران خویش سربارم
شبان تیره چو دیوانگان سودایی
به یاد زلف تو تا بامداد بیدارم
چو در کمند فکندی، ز پا درآوردی
بگیر دستم و برتاب سر ز پیکارم
به کشتنم مبر از روی خشم دست به تیغ
بس است غمزهٔ نازی ز چشم بیمارم
اگر نه بر سر دلجویی‌ات شناسم و مهر
به خاکپای تو کز جان خویش بیزارم
ترا که هست سراپا پر از گل ای گلبن
به جای گل ز چه رو می‌زنی به دل خارم؟
بدین جمال که داری گرم بر آری چشم
ز دیدنت نتوانم که دیده بردارم
درآی چون گل خندان برون ز پرده که من
گشاده چشم چو نرگس به شوق دیدارم
نثار راه تو گر سر بود دریغم نیست
«بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم»[۱]
ز شور عشق تو شد شهره‌درسخن«واجد»
اگرچه پیش تو خامش چو نقش دیوارم
«۲۵/۱۱/۱۱»

۱- از حافظ:

بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم — که جنس خوب مبصّر به هرچه دید، خرید

نغمهٔ عشق

سخن بی پرده برلب هرچه از بود و نبود آرم
نهان در پرده جانا با تو آن گفت و شنود آرم
تو شاه کشور حسنی و خوبان بندهٔ فرمان
مباد از من که جز در پیشگاهت سر فرود آرم
دلم را بر نگارین طاقِ ابروی تو باشد رو
چو روی خویش روز و شب براین طاق‌کبودآرم
هوای نغمهٔ عشق تو دارم چون هزار آوا
اگر یاد از نوای بربط و آواز رود آرم
سرود بزم اُنست هر زمان کآید به گوش دل
غزل‌های روان بر یاد آن دلکش سرود آرم
نمودی داده‌ای چون دلبران را از خیال خود
بود وصف جمالت هر ستایش گر نمود آرم
سر زلفت چنان دودی است گرد شمع رخسارت
به سر پروانه‌سان با شمع، کِی سودای دود آرم؟
ز خود تا رشتهٔ الفت گسستم، با تو پیوستم
در این سودا نبودی باورم کاین گونه سود آرم
نسیم امشب چنین کز بوی کویت جان همی‌بخشد
سزد گر بر روان پاک او از جان درود آرم
مرا هر دم که خود دانی، به بر خشنودم ار خوانی
ز گستاخی نشاید گفتگو از دیر و زود آرم
هزاران نافه پرورده است «واجد» در دل خونین
که شرح داستان شام هجرت مشکسود آرم

«۲۸/۷/۱۶»

لعل سخنگو

سـرگشته دلی شـیفتهٔ روی تـو دارم
زاین‌رو سری آشفته‌تر از موی تو دارم
تو لیلی دوران و من خسته چو مـجنون
بر گردن جـان چـنبر گـیسوی تـو دارم
برداشـته‌ام دل ز تـماشای در و دشت
تا چشم تـماشای سـر کـوی تـو دارم
بنمای رخ ای کعبه مـقصود، کـه پـایی
وامانده در این ره به تکاپوی تـو دارم
زاهد به مصلی شد و تـرسا بـه کـلیسا
من، قبله جان طاق دو ابروی تـو دارم
کی باشدم از شادی صد گنج زر و سیم
امیّد نشـاطی کـه ز پـهلوی تـو دارم؟
آخر سر مویی به منت میل تـوان بـود
گر ارزش یک جو به ترازوی تو دارم
مرد غم عشقم به وفاداری و ایـن زور
در دست دل از یاری بازوی تـو دارم
صاحبنظر امـروز مـرا دان بـه حـقیقت
کز هر که جهان است نظر سوی تو دارم
چون بلبل اگر در شغبم بی سببی نیست
شور گـل رخسـارهٔ دلجـوی تـو دارم
هر لطف که دارد سخن «واجد» مسکین
از مُـوهِبت لعـل سـخنگوی تـو دارم
«۳۳/۹/۲۰»

امّید وصال

امشب از غــم نـتوان گـفت چـه حـالی دارم
بــر دل از دوری رویش چــه مــلالی دارم
کرده شـوری بـه سـر انـدیشه زلفش بـر پـا
بــرو ای خـواب، کـه شـوریده خـیالی دارم
هر دم از روز و شبم درِ غم آن مه، سالی است
چون شکیبم، کـه بـه هـر دم غـم سـالی دارم
روی آورد بــــه ره یــار دلارام و نگــفت
کــه ز پــی مــرغ دل بـی پـر و بـالی دارم
طــالعی داشـــتم از طـلعت آن مـه، مسـعود
غــافل از بــخت کـه آخـر چـه وبـالی دارم
تــا مگــر بــویی از آن طّره مشکـین آیـد
چشـــم بــر رهگــذر بــاد شــمالی دارم
ای که گفتی بـه خـود از عشـق نـمی‌پردازی
بــا چـنین مشـغله، دیگـر چـه مـجالی دارم؟
می‌رمد طـبعم از آمـیزش مـردم، کـه بـه دل
هـــوس صـــحبت مــطبوع غــزالی دارم
جان بـه لب آمـد و از پـای فـتادم بـه فـراق
بــاز پــنهان، بـــه دل امــیّد وصــالی دارم
هــمه شب بــا سـر زلفش ز پـریشان حـالی
درهــم آشــفته جـوابـی و ســوآلی دارم
«واجد» از درد به هجران نـبرد جـان هـیهات
مــن دیــوانــه چـه سـودای مـحالی دارم؟
«۲۴/۱۰/۵»

عالم اندیشه

همینم شادی از بخت است کاندر دل غمی دارم
دلی پابست غم بر یاد روی خرّمی دارم
تنی فرسوده، جانی ناتوان، دارم ز غم لیکن
چو کوه اندر وفاداری شکیب محکمی دارم
شبی خواهم در این سودا نهم سر در بیابانها
خود از مجنون صحرایی مگر دست کمی دارم؟
برای خویش هرکس عالم اندیشه‌یی دارد
من شیدا هم از اندیشهٔ او عالمی دارم
ز یمن دولت عشقم سزد لاف سلیمانی
کنون کز لعل خندانش همایون خاتمی دارم
دلم از پرتو عشق است چون آیینهٔ روشن
جم وقتم به دوران، کاین چنین جام وجمی‌دارم
از آندم کزبرم‌چون‌جان‌شده‌است‌آن‌همنشین‌دل
دم سرد است اگر هم در فراقش همدمی دارم
جهانی درهم است از فتنهٔ آن زلف خم بر خم
نه تنها من پریشان روزگار درهمی دارم
کشیدم زخمهای جانگداز از تیر مژگانش
بدان‌رو کز لبش در دل امید مرهمی دارم
ندانم جانم از لب، یا برآید کامم از آن لب؟
دریغا کاندر این ره سرنوشت مبهمی دارم
نگر دریایی از معنی به رَشحِ[1] خامهٔ «واجد»
تعالی اللّه چه دریایی نهان در شبنمی دارم!
«۳۳/۷/۷»

---

۱ - تراوش

نقش خیال

من آن نیم کـه دل از دوسـتیت بـرگیرم
ز رهگـذار وفـایت ره دگـر گـیرم
برآن سرم که به پای تو جـان بـرافشـانم
هـزاربـار، اگـر زنـدگی ز سـر گـیرم
به دست خویشم اگر تیغ میزنی بـر سـر
کجا به پیش تو از بیم جان سـپر گـیرم؟
مرا چه چاره، کز این دلفریب روکه تراست
بـه هـیچ رو نـتوانـم ره نـظر گـیرم
شگفت نیست کنون گر بدین سلامت طبع
به دور چشم تو دنبال شور و شـر گـیرم
نهال عشق نشاندم، کـه شـادی آرد بـار
چه شد کز آن‌همه، اندوه دل ثـمر گـیرم؟
ز رنـج شـام فـراقت کـجا بـرم فـریاد
بـه آه و نـاله مگـر دامـن سـحر گـیرم
نمی‌برد همه شب بی تو خوابم از غم دل
اگر نه نقش خیالت چو جان به بـر گـیرم
بـدان امـید کشـم تـلخ‌کامی هـجران
که بوسه‌ها به وصال تو چون شکر گـیرم
مپرس حال من ای بی خبر، که با غم عشق
مجال نیست که از حال خود خـبر گـیرم
چنین که خامهٔ «واجد» کـند دُر افشـانی
روا بـود کـه سـراپـای او بـه زر گـیرم
«۲۶/۱۲/۲۴»

آهنگ چنگ

چه پرده ساخت دگر مطرب خوش آوازم؟
که شور عشق برانداخت پرده از رازم
گسسته بود رگ جانم از غم ایّام
اگر نمی‌شدی آهنگ چنگ، دمسازم
هزار منتّم از مطرب است بر دل زار
که جان دمید ز دستان خود به تن بازم
سرود عشق برآورد و خواند بیتی چند
به دستگاه دل‌انگیز شور و شهنازم
که بر سرم گذری گر ز روی ناز ای سرو
برآن سرم که به پایت چو گل سراندازم
خوش آن زمان که گذارم به خاک پایت روی
ز خاکساری و، سر بر فلک برافرازم
به دام زلف تو گویی بدین شکسته دلی
چو مرغ بی پر و بالی به چنگ شهبازم
همیشه زآتش عشقی که بر دلم افروخت
ز دیده اشک فشانم چو شمع و بگدازم
نه بس به عشق تو پرداختم دل از اغیار
که هم به یاد تو با خویشتن نپردازم
گرم چو مرغ شبستان، زنی به سنگ جفا
نباشد از سر کویت مجال پروازم
ز دوریت دل «واجد» چونی در افغان است
بیا و با لب شیرین خویش بنوازم
«۲۶/۳/۲۹»

زخمهٔ غم

خواستم در پرده، راز خویش از یاران بپوشم
زخمهٔ غم چنگ‌وار آورد زاینسان در خروشم
تا نپنداری شکیبایم که بود از خسته جانی
با دل پر خون اگر چون لاله می‌دیدی خموشم
گوییم ز آشفتگی بگذر، بهِ عقل و هوش بازا
کو در این آشفتگی گر اهل هوشی، عقل و هوشم؟
در دل مجمر چو عود، از سخت‌جانی چون نسوزم
بر سر آتش چو دیگ، از پایداری چون نجوشم؟
امشب از سختی ندانم چون به روز آرم شبی را
زآنکه بس دشوار بگذشته است دور از یار دوشم
گرچه می‌دانم ز کوشش هیچ کاری برنیاید
هم دراین ره نیم جانی تا به تن دارم بکوشم
از من شیدا چه خواهی ای نصیحتگر که دیگر
نی اشارت می‌پذیرم، نی نصیحت می نیوشم
سرزنش کم کن خدا را بر غمم باری میفزا
چون نیاری بار غم برداشتن، باری ز دوشم
بانگ باد آید به گوشم زاین پس آوای نصیحت
کز نوای جانفزای چنگ و نی پر گشته گوشم
با هزاران درد و غم، چون می‌گذشت این زندگانی
گر نبودی دستگیر الطاف پیر می فروشم؟
«واجد» از بخشایش یزدان چرا نومید باشد؟
درپی آزار مردم نیستم گر باده نوشم
می‌گسارم، لیک با اهریمنِ دون نیست کارم
باده نوشم، لیک مست از بادهٔ پاک سروشم

«۲۷/۸/۱۷»

نشان عشق

سرود عشق تو چندان‌خوش‌است‌درگوشم
که یاد خویش از آن می‌شود فـرامـوشم
مرا که زخمه به دل می‌نوازد این آهـنگ
چه چاره باشد اگر چنگ‌وار نـخروشم؟
نشاط صحبت دلدادگـان و شـور سـماع
به هیچ سـور و سـرور زمـانه نـفروشم
مدار چشم که دارم به سوی مـعنی روی
چنین که لطف سخن می‌برد ز سر هـوشم
گرفته راه فـغانم بـه سـینه غـصه و غـم
نـه از فـراغت بـالی بـود کـه خـاموشم
نشـان عشـق نـماند نـهان ز خـاموشی
فروغ مهر درخشان، به خاک چون پوشم؟
بـه بـاده هـیچ نـیازم نـباشد ای سـاقی
ببین که من ز می عشق دوست مدهوشم
بس است بی خودی‌ام تا به روز باز پسین
ز ساغری کـه بـپیموده چشـم او دوشـم
هنوز مست و خرابم ز جـلوهٔ شب دوش
به سر نـیامده هـوشم کـه بـاز مـینوشم
شکنج زلف توام خانهٔ دل است و رقـیب
درست گفت، که درویش خانه بر دوشـم
شگفت نیست سخن‌های پخته از «واجد»
چرا که زآتش عشقش همیشه در جـوشم
«۲۹/۱۱/۴»

محنت هجران[1]

گر پایمال محنت هجران شود تنم
بر من گمان مبر که دل از عشق برکنم
خواهی تو عهد بشکن و خواهی به یادآر
من عهد خویشتن به وفای تو نشکنم
نخجیروار سر نتوانم برون کشید
از چنبری که زلف تو دارد به گردنم
آزرده‌ام ز خوی توای‌دوست،ورنه‌نیست
پروا به راه عشق ز آزار دشمنم
من مرغ باغ قدسم و در بزمگاه انس
پیوسته بوده بی غم و اندوه مسکنم
دردا که شد ز ساحت بستانسرای وصل
این تنگنای گوشهٔ هجران نشیمنم
درمانده‌ام چنان به فراقت که گاهگاه
باور نباشدم دگر از خود که من منم
ساقی دلم ز گردش دوران مکدّر است
مپسند تیره، آینهٔ پاک روشنم
در فصل گل به خلوت از آن می‌برم به سر
کآویخته است خار بن غم به دامنم
پر کن قدح که خواهم از آن آب آتشین
در خار غم، شراره شادی درافکنم
«واجد» ز کنج خلوت اگر آمدم برون
چون لاله جای نیست مگر طرف گلشنم
«۲۷/۱۲/۷»

۱- مسابقه غزل سعدی:

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم — اوّل کسی که لاف محبّت زند، منم

غم هجران[۱]

از پای دراندازی گر با سر چوگانم
روی از سر فرمانت چون گوی نگردانم
هرگز نتوانم دست، برداشت ز دامانت
زان پیش که گیرد مرگ ناگاه گریبانم
بیم است که مجنون‌وار، سودای سر زلفت
آواره کند روزی، در کوه و بیابانم
در عشق که بینم کار ز آغاز چنین دشوار
پیداست چه خواهد بود پیش‌آمد پایانم
گویند برون نه پای زاین راه و نمی‌دانند
بیرون ز سر کویت من راه نمی‌دانم
گر زخم ز دست دوست، آزرده‌ام ازمرهم
ور درد ز پیش اوست، بیزار ز درمانم
ای وصل تو جان‌افزا، یک ره به سرم بازآ
کامشب غم هجرانت آورده به لب جانم
بااین همه رنجوری از انده مهجوری
افزون مکن آزارم کاندرخور احسانم
اکنون که فتاد از پا، دور از تو دل شیدا
از دست چه برخیزد جز ناله و افغانم؟
گویی بودم برتن، از هر سر مو خاری
گر بی گل رویت جای، باشد به گلستانم
در جمع، پریشان‌حال زآنروی‌بود«واجد»
کاندیشهٔ پریشان است زآن زلف پریشانم
«۲۶/۱۲/۱۴»

۱- به استقبال غزل شیخ اجلّ سعدی:

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

درد فراق

ای که از درد فراقت بـه لب آمـد جـانم
بیش از این چند کنی خسته دل ازهجرانم؟
همه چون حلقه به در دوخته‌ام چشم امید
که تو باز آیی و جان در قدمت انـدازم
گر تو پیمان بشکستی و ز من بگـذشتی
پای برجـا ز وفـا، مـن بـه سـر پـیمانم
بی رخ خوب تو گر چشم گشایم بـر گـل
خـار بـر دیـده زنـد از غـم دل مـژگانم
تا ندیده است کسـی زلف پـریشان تـرا
درنیابد کـه چـرا ایـن هـمه سـرگردانـم
بس که دندان، چو گل ازدردفشردم‌به‌جگر
یـاسمن‌وار فـروریخت ز هـم دنـدانـم
با چـنین درد اگـر بـر سـرم آیـی جـانا
شـوق دیـدار تـو از یـاد بـرد درمـانم
جز درستی چه خطایی ز من آمد، که ایّام
ساید از رنج حوادث چو زر از سوهانم؟
من نـه مـرد غـم دوران سـتمکارم لیک
بـختِ بـد کـرده گـرفتار غـم دورانـم
مگر آن مرغ که باشد به قفس بی پر و بال
کس نداند چه بود حال در این زندانـم؟
«واجد» از پای در افتاد، خدا را مـپسند
دستگیری کن و ز ایـن بـند بـلا بـرهانم
«۲۶/۴/۲۴»

شور عشق

چنان به کار خود از شور عشق حیرانم
که بی خبر ز سر و بی نظر به سامانم
شب فراق تو، ای ماهروی مشکین موی
پر از ستاره بود، چون سپهر دامانم
بنفشه‌وار ز سودای طرّه‌ات ای گل
نشسته با دل سرگشتهٔ پریشانم
به لب رسید مرا جان ز شوق دیدارت
تفقّدی کن و منّت‌گذار بر جانم
بیا که بی تو جهانم به چشم زندان است
مگر به روی تو زندان شود گلستانم
ز روی خود شب ما را چو روز روشن کن
که تیره بخت و سیه روز کرده هجرانم
دوای من نه ز گلقند و گلشکر باشد
ببخش از لب شیرین خویش درمانم
رواست گر بنوازی مرا، که میدانی
به درگه کرمت چند روزه مهمانم
ز دامنت نکنم دست آرزو کوتاه
مگر که پنجه زند مرگ بر گریبانم
من آن نیم که ز رویت نگاه برتابد
به دیده گر زند آن چشم مست پیکانم
میسّر است ز هر چیز صبر «واجد» را
ولی ز دیدن روی تو صبر نتوانم
«۲۶/۱/۱۵»

امّید وصال(۱)

دردی کــه بــود ز عشــق جـانانم
آرام دل است و راحت جــــــانم
دیــوانگــی است بـا چـنین دردی
گـر چشـم بـود بـه سـوی درمـانم
خـو کـرده بـه درد عشـق در ایّـام
پــــروا نــبود ز رنــج دورانــم
پندم چه دهی که مصلحت را، روی
از عشق چـو خـودسران بگـردانـم
مـــن راه صـلاح خـویشتن اکـنون
الاّ ره عـــــاشقی نـــمی‌دانــم
پـیمان نـتوان شکست اگـر، دلدار
آزرد دل و شکست پــــــیمانم
امــیّد وصــال بـــاشدم گـر چـند
نـومید ز جـان خـود بـه هـجرانـم
دیگــر سـر سیر گـلسِتانم نـیست
کـآویــخته خـار غـم بـه دامـانم
بی صحبت یوسف است چون زندان
آراســـــته ســــاحت گـــلستانم
پـــیوسته چـو گـیسوی پـریشانش
ســـرگشته و درهـــم و پـــریشانم
با اینهمه سوز درد و غـم «واجـد»
نـــاچار چـــو نـی بـه آه و افـغانم
«۲۹/۵/۲۴»

۱- پیروی از غزل شیخ اجلّ سعدی:

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین به مفارقت مرنجانم

غم عشق

غم دوران رها کردم که از غم وارهد جانم
غم عشق آمد و زد پنجه ناگه بر گریبانم
از این پس در دل تنگم، دو غم باهم نمی‌گنجد
چه پروا با غم عشق است از غمهای دورانم؟
هم‌اکنون پرده برگیرم ز کار خود، که هم روزی
به ناچار آشکارا گشت خواهد راز پنهانم
نخستین روز از آن رخسار لیلی‌وار دانستم
که آخر همچو مجنون می‌دهد سر در بیابانم
نیامد حاصل از درمان منِ رنجور شیدا را،
مگر جانی به تن باز آورد دیدار جانانم؟
طبیب از درد عشقم نیست آگه، ورنه دانستی
که با این درد، بهبودی نبخشد هیچ درمانم
دگر از درد نندیشم، که درد آلودهٔ عشقم
به دریا چون درافتادم، چه بیم از باد و بارانم؟
چه پرسی کِم سروسامان چه باشد با غم هجران
نمی‌دانی مگر زاین غم نه سر باشد نه سامانم؟
ز خود بسیار خشنودم که در راه وفاداری
به چندین ناتوانی، سخت بنیاد است پیمانم
کجا از عشق برگردم، رهی دیگر نمی‌بینم
چرا زین کار سرپیچم، جز آن کاری نمی‌دانم
میان جمع گویند از چه رو افسرده‌یی «واجد»
از آن رو کز غم زلف پریشانی، پریشانم
«۲۸/۳/۱۵»

راه طلب

با تو اندیشه ترکان طُرازی نکنم
یاد خوبان عراقی و حجازی نکنم
تا به راه طلبت پی به حقیقت بردم
سخن از مرحلهٔ عشق مجازی نکنم
آن چنان محو تُماشای گلستان توام
کز پی چیدن گل، دست درازی نکنم
عمر بی‌عشق، به بازیچه تلف خواهد شد
من چنین نقد روان، صرف به بازی نکنم
هیچ اندیشه بجز بندگی‌ات از دل و جان
گر ز پای افکنی، ار سر بفرازی نکنم
از درت گر به رخم در نگشایی، نروم
ترک فرمانبری‌ات ار ننوازی، نکنم
ناله، چون چنگم اگر دل بخراشی، نزنم
گریه چون شمعم اگر تن بگدازی، نکنم
چون توانم که چنین لابه‌گری‌ها ز نیاز
پیش ناز تو، که شایسته نازی نکنم؟
جامه بر آب کشد زاهد و من بهر نماز
جز که با خون جگر، جامه نمازی نکنم
گفتمش چاره به درمان، دل سودازده را
گر ز لعل لب خود چاره نسازی، نکنم
گفت درمان دل خام تو «واجد» به‌وصال
تا نه یک چند بسوزی و بسازی نکنم
«۲۴/۸/۱۰»

دفع ملال

یاد ایّام وصالی می‌کنم
رو به سودای محالی می‌کنم
کج روی آیین دوران است و من
آرزوی اعتدالی می‌کنم
جان ز رنج احتمالم خسته شد
خسته خود را ز احتمالی می‌کنم
از وفاداری نمی‌بینم نشان
هر چه از یاران سوآلی می‌کنم
زندگی خواب و خیالی بیش نیست
عمر در خواب و خیالی می‌کنم
خوی مردم بر ستیز است و جدال
ناگزیرم گر جدالی می‌کنم
سودم از دانش همین قال‌است‌وقیل
اندر این ره قیل و قالی می‌کنم
با وبالی کز کمالم حاصل است
همچنان کسب کمالی می‌کنم
گاهگاهی تا مجالی باشدم
از سخن دفع ملالی می‌کنم
نقش نظمی می‌زنم بس دلپذیر
چون هوای خطّ و خالی می‌کنم
شعر «واجد» باز میخوانم بوجد
و از برای خویش حالی می‌کنم

«۲۹/۹/۱۷»

گنج ادب

زآنروز که بر روی تو افتاد نگاهم
چون زلف پریشان تو شد روز سیاهم
زنهار، مکن سینه ما ریش از این بیش
پرهیز کن ای آینه‌روی از تَف آهم
خواهی ز چه رو بی‌گنهم خسته دل ای دوست
جز مهر و وفا چیست دگر جرم و گناهم؟
بنگر که به نیرنگ و فسون با همه مستی
برداشت ز سر هندوی چشم تو کلاهم
کارم چو شد از دست، گران کرد سر از ناز
از پای در افکند، چو در بُرد ز راهم
کج باخت به من عاقبت آن طرّه طرّار
هر چند که در سایهٔ او بود پناهم
برتافت سر از مهر، چو انداخت به دامم
بگسیخت ز هم بند، چو افکند به چاهم
اکنون ز لبت چشم امید است که از لطف
ناکام نخواهد به چنین حال تباهم
از بخت منال ای دل دانا، که در این بوم
بی‌برگ و نوا مانده، چو پژمرده گیاهم
گنج ادبم باشد اگر برگ طرب نیست
واین طُرفه غزل‌های دل‌انگیز، گواهم
گر بی‌هنران را نظری نیست به «واجد»
در بزم ادب آی و ببین پایهٔ جاهم
«۲۶/۲/۷»

سرمایهٔ سعادت

دیری است تا به دیر مغان جا گرفته‌ایم
چشم امید از همه در وا گرفته‌ایم
زنگ هویٰ ز آینهٔ دل زدوده پاک
و از پیر دیر ساغر مینا گرفته‌ایم
زآن پرتوی که جلوه‌گر است‌ازدرون‌خم
در دل فروغ سینهٔ سینا گرفته‌ایم
بر باد داده‌ایم فرآورده‌های خام
با جام باده تا سر سودا گرفته‌ایم
ای بی‌خبر، ملامت رندان مکن که ما
از پشت و روی کار خبرها گرفته‌ایم
بس رنج برده‌ایم در اندیشه روز و شب
تا پرده‌ها ز راز معّما گرفته‌ایم
گر بر سر ستیز بود خصم خیره‌سر
ما شیوهٔ گذشت و مدارا گرفته‌ایم
از راه عشق روی نپیچیم، کاین طریق
با جستجوی دیدهٔ بینا گرفته‌ایم
این ره نکرده‌ایم به خودکامی اختیار
الهام آن ز عالم بالا گرفته‌ایم
سرمایهٔ سعادت و پروانهٔ قبول
از آستان حضرت مولا گرفته‌ایم
«واجد» دگر چه غم ز تبرّای گمرهان
ما را که شاهراه تولاّ گرفته‌ایم
«۲۶/۵/۱۴»

عین عیان[1]

ما به سودای تو از سود و زیان آسوده‌ایم
بر سرکوی تو ازکون و مکان آسوده‌ایم
در غم عشقت گذشتیم از سر جان و جهان
لاجرم زاندیشهٔ جان و جهان آسوده‌ایم
بر تمنّای تماشای تو تا بستیم دل
از تمنّای بهشت جاودان آسوده‌ایم
پیش رفتار تو ای سرو بلند خوش خرام
از خرام سرو ناز بوستان آسوده‌ایم
پرتو روی دل‌افروز تو آمد در نظر
و از فروغ روی ماه آسمان آسوده‌ایم
هر چه خواهد گو بگوید پندگوی عیب‌جوی
ما دگر از گفتگوی این و آن آسوده‌ایم
بار خودبینی فرو انداختیم از دوش خویش
دیرگاهی شد کز این بار گران آسوده‌ایم
بی‌بضاعت روی آوردیم در راه طلب
چون تهی‌دستان، ز دزد کاروان آسوده‌ایم
دیگران سرگشتهٔ نام و نشان گشتند و ما
در مقام حیرت از نام و نشان آسوده‌ایم
پیرو عشق تواییم و رهرو راه یقین
وز فراز و شیبِ پندار و گمان آسوده‌ایم
وصف حسن دوست گر «واجد» همی گوید، نکو است
ما که در عین عیانیم از بیان آسوده‌ایم
«۳۰/۹/۱۵»

۱- پیروی از غزل شیخ اجلّ سعدی:

ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

امید کرم

تا نقش روی خوب تو بر دل رقم زدیم
بر نقش غیر از سر غیرت قلم زدیم
مهرت چنان در آینهٔ سینه بر فروخت
کآتش ز سوز غم به دل جام جم زدیم
بر جان و سر نخست بر افشانده‌ایم دست
روزی کز اشتیاق به کویت قدم زدیم
عمری است تا به راه طلب خارهای غم
در پای دل، به شوق طواف حرم زدیم
هر دم که بی تو می‌گذرد عمر، در فراق
بس آه جانگداز ز روی ندم زدیم
با ما ز بیش و کم چه زنی دم؟ که پشت پای
از همّت بلند به هر بیش و کم زدیم
در دور زندگی همه را شادی آرزو است
ماییم زاین میانه که بر درد و غم زدیم
یک جلوه کرد روی حقیقت به چشم دل
زآنروی دستگاه ریا را به هم زدیم
از دُرد می بر آتش دوزخ زنیم آب
زآن جامها که هر شب و هر صبحدم زدیم
قلب شکسته بین که چه نقدی روان شده است
تا سکّه وفا به سر این درم زدیم
«واجد» کجا رود ز در دوست نا امید؟
کاین در به بوی لطف و امید کرم زدیم
«۲۵/۹/۷»

شهد ناب

ای لبت حسرت عقیق یمن
گونه‌ات غیرت گل گلشن
راستی را ندیده چشم سپهر
چون تو مه طلعتی به دورِ زَمَن
بر لبان تو آنچه می‌گذرد
شهد ناب است گوئیا، نه سخن
دل به راه خرد ندارد روی
چشم مست تو باشدش رهزن
روی زیبا برای دیدار است
شرمت آید چرا ز دیدن من؟
همچنان جاودان نخواهی بود
شاهد ساده روی سیم ذقن
زود باشد که بینمت روزی
سبز خط بر دمیده گرد دهن
هر کجا هست چشمه‌ای شیرین
سبزه‌ای رویدش به پیرامن
شکن ابروان ز هم بگشا
بیش از اینم به ناز دل مشکن
تندخویی مکن که از خوبان
مهربانی خوش است و خلق حسن
کام «واجد» برآر، ورنه شود
خون بیچاره‌ایت در گردن
«۲۹/۷/۹»

تُنگ شکر

با ما ترُشرویی چرا ای شاهد شیرین سخن
بگشای این چین از جبین، بر زن به زلف پرشکن
خواندی به عشقت چون مرا، نشنیدی از من جز بلی
چون گویمت رخ برگشا، پاسخ چه گویی لا و لَن
بنشین و کمتر نازکن، با ما سخن آغاز کن
مهری نوآیین ساز کن، بر یاد آن عهد کهن
از دیده‌ام رویت نهان، نام خوشت ورد زبان
دل بی تو در آه و فغان، چون خسته‌یی دور از وطن
زآن بوی کز راه وفا، آرد از آن زلف دوتا
هر صبحدم باد صبا، می‌بخشدم جانی به تن
دامن کشان چون بگذری، بر مردمان همچون پری
دل می‌بری ز افسونگری، در یک نظر از مرد و زن
دوزخ تو گر باشی قرین، گردد بهشت راستین
دور از توام خُلد برین، دارالمحن، بیت الحزن
دل سر خوش از دیدار تو، می‌گشت در گلزار تو
لغزید بر رخسار تو، افتاد در چاه ذقن
برخاست چشمت از کمین، در دست زلف عنبرین
با آن کمند پر ز چین، بر پای بنهادش رسن
در لب ترا تُنگ شکر، من تلخکام آشفته سر
تا چند باشد خون جگر، این طوطی شکّر شکن
«واجد» به خود درکش قلم، گر می‌زنی از عشق دم
بردار دل از بیش و کم، بربند لب از ما و من
«۲۶/۱/۷»

کار جهان

برو ای خواجه و افسانهٔ بیهوده مخوان
که ندارم خبر از نیک و بد کار جهان

نه همین کار جهان است نهان بر من و بس
کیست باری که بود آگه از این راز نهان؟

بگذر از خاک‌نشینان که مقیمان سپهر
همه در کار جهانند چو ما سرگردان

پرده برکار نهادند کزآن بر مردم
در پس پرده بد و نیک نماید یکسان

آنچه در پرده نهان است ندانیم که چیست
وآنچه پیداست، به جز صورت پندارمدان

تا به رویت در دانش نگشاید درکار
شرط عقل است زدن قفل خموشی‌به‌دهان

داستانی که شنیدی به درستی منیوش
مگر آنرا که به رویش بود از صدق نشان

جلوهٔ صدق به رخسار سخن نتوان یافت
گر در آیینهٔ دل نیست فروغ ایمان

نسبت هر بد و نیکی نتوان باور کرد
از زبانی که در اندیشهٔ سود است و زیان

به جز از دیده و دانسته مگو، کز دانا
نپسندند که گوید سخن از وهم و گمان

چند گویی سخن از کار جهان با «واجد»
پیش ما جز سخن عشق میاور به زبان

«۳۲/۶/۳۱»

ذوق دیدار

دلبـــری را، رازهـــا بـــاشد نـــهان
کـــز لطـــافت مـــی نگـــنجد در بـــیان
در بـــیان حســـن خـــوبان، نـــاگـــزیر
گـــفت بـــاید نـــاتوانـــم، نـــاتوان
زآنـــچه بـــیند دیـــدهٔ صـــاحبنظر
کـــی تـــوان آورد رمـــزی بـــر زبـــان؟
خود چـه دریـایی ز رنگ و بـوی گـل
گـر بگـویند ایـن چـنین یـا آن چـنان؟
ذوق دیـــدارت نـــخواهـــد داد دست
تـــا نـــبینی روی گـــل در گـــلستان
وصف را سودی بـه جـز پـندار نـیست
حـــاصل دیـــدار، کشـف است و عـیان
بـــیدلی کـــو پـــرده بـــردارد ز راز
گـــوید انـــدر وصـــف مـاهی دلستان
قـــامتش رعـــنا، چـــنان ســـرو چـــمن
طـــلعتش زیـــبا، چـــو مـــاه آســـمان
غـــافلی کـــان وصـــف شـــیوا بشـنود
دل بســـــودایش نـــــبندد رایگـــــان
ور بـــــبیند روی آن مـــــاه تـــــمام
بـــر ســـر عشـقش کـند جـان و جـهان
جز دل «واجـد» چـنان کآیـد بـه چشـم
حســـن جـــانان را نـــباشد تـــرجـمان

«۳۰/۱۲/۱۷»

حال هجران

هرکه دور افتد به ناکامی ز یار خویشتن
چیست جز غم حاصلش از روزگار خویشتن؟
درد دلها دارم از دست غم هجران و لیک
جز دل خود کس نبینم غمگسار خویشتن
ای که باشی بر سر دلجویی درماندگان
وقت آن آمد، که درماندم به کار خویشتن
کی بود کز دیدن روی تو گردم کامیاب؟
وا رهد جانم ز رنج انتظار خویشتن
آزمون را همچنان تا چند میداری مرا
درد و غم برخسته جان دلفگار خویشتن
نیستم چون شمع کز یک شعلهٔ سوزان غم
باشم از اندیشهٔ جان سوگوار خویشتن
زرّ نابم، کز دل آتش برآیم سرخ روی
برفزایم بر عیار اعتبار خویشتن
رهروان عشق، مردان سبکبارند و بس
نی گران جانی که باشد زیر بار خویشتن
روزگاری تا توانِ بردباری داشتم
می‌کشیدم درد و بودم رازدار خویشتن
ترسم از بس ناتوانی، عاقبت بیرون رود
روزی از دستم عنان اختیار خویشتن
در جهان «واجد» ندیدم هیچ حالی بر قرار
حال هجران هم نماند بر قرار خویشتن
«۳۲/۱۰/۲۴»

دستان بیداری

ای مست صهبای هویٰ، آهنگ هشیاری مزن
در خواب غفلت بسته پا، دستان بیداری مزن
بار علایق بسته‌ای، بـر دوش جـان خسـته‌ای
با این گرانـجانی دگـر، لاف سـبکباری مـزن
یکچند ترک کام گو، داروی درد خویش جـو
تا چرب و شیرین می‌پزی، فریاد بیماری مزن
پروای جان داری به دل،سودای عشق‌ازسربهل
گــر نـاشکیبی در بـلا، داو وفـاداری مـزن
آسـایش تـن بـایدت، بـازارگـانی شـایدت
ور دل به عیّاری دهی، تن از گرفتاری مـزن
کردارها چـون دارهـا، رویـیده از پـندارهـا
چون نیست پندارت نکو، دم از نکوکاری مزن
خواهی ز آزار جهان، پیوسته باشی در امـان
گامی به راه مـردمی، در مـردم‌آزاری مـزن
بنمای گر داری هنر، وز خـودستایی درگـذر
ایـن پـرده نـاساز را، اّلا بـه نـاچاری مـزن
نادان که پر دعوی بود، بی بهره از معنی بـود
زنهار چون طبل تهی، خود را به سرشاری مزن
ناید ز ناز و خیرگی، سودی مگـر دل تـیرگی
در حلقهٔ صـاحبدلان، جـز بـر در زاری مـزن
«واجد» دگر بر بـند لب، بـا پـیشوایـان ادب
لاف هنرمندی چـنین، در نـغز گـفتاری مـزن
«۳۲/۱۱/۱۹»

آرزوی دل

ز درم در آی و بر دل، دری از بهشت واکن
بگشای روی و جان را، ز کمند غم رها کن

بود آرزویم ای شه، که ببینمت دگر ره
همه آرزوی دل را، به نظاره‌ای دوا کن

چه بایدم اقامت، که بپا شود قیامت
بنمای قامت اکنون و قیامتی به پا کن

مبر از کرم ز یادم، که ز پا دراوفتادم
بسرم خِرام و جانی دگرم ز نو عطا کن

تو که آفتاب جودی، شه کشور وجودی
گذری ز راه احسان به نوازش گدا کن

بنگر کز آرزویت شده روز ما چو مویت
بنمای روی تابان و جهان پر از ضیا کن

بخدا که بینوایم، به فراق مبتلایم
نظری به بینوایی به فراق مبتلا کن

ز وفا بپرس حالم، به درآور از ملالم
دل دردمند ما را به تفقّدی دوا کن

من اگرچه دلفگارم، به رهت چو خاک خوارم
تو بیا و خاک ره را بنظر چو کیمیا کن

مپسند ناشکیبم، ز ملامت رقیبم
به خلاف دشمن ای دوست به عهد خود وفا کن

مخروش «واجد» از غم، چه زنی ز نیک‌وبدم
ز فراق و وصل خود را به رضای او رضا کن

«۲۵/۱/۲۴»

خدمت خلق[1]

ای دل اندر عشق جانان ترک جان بی‌باک کن
با سر انگشت جنون جیب تعلّق چاک کن
نیست قلب تیره هرگز در خور اکسیر عشق
همچو سیم خام خود را از کدورت پاک کن
در نظر هر گوهری از آبداری پربهاست
دربهای گوهر دل، دیده‌ها نمناک کن
فرصت کسب سعادت رایگان دادی ز دست
زاین سپس آن فرصت بگذشته استدراک کن
پنبه غفلت برون آور ز گوش هوش خویش
بگذر از صورت، معانی را نکو ادراک کن
شاهراه طاعت حق، خدمت خلق است و بس
پای کوشش را در این ره بیشتر چالاک کن
هر چه داری، بر سر یاران چو باران کن نثار
لیک در راه هویٰ، بر خویشتن امساک کن
آز و شهوت باز میدارندت از راه کمال
آز در آب افکن و در چشمِ شهوت خاک کن
چرب و شیرین جهان زهر است اندر کام جان
زهر خوردی، بی‌گمان اندیشهٔ تریاک کن
از غبار خاک بر دل تا به کی داری ملال؟
خیز و عزم گردش نزهتگه افلاک کن
هر که صید عشق شد از خودپرستی بازرست
خویش را «واجد» اسیر آن خم فتراک کن
«۲۴/۵/۱۶»

۱- استقبال از غزل بهار:

تا توانی دفع غم از خاطری غمناک کن
در جهان گریاندن آسان است، اشکی پاک کن

دَرِ عشق

خیز دلا در جهان، به خودسری سر مکن
جز به در عشق روی، بر در دیگر مکن
باده خور از نور پاک، نام مبر ز آب تاک
مست شو از جام عشق، یاد ز ساغر مکن
آتش دل بر فروز، خرمن هستی بسوز
هیچ از این کار بیم، همچو سمندر مکن
هر دو جهان پیش یار، هیچ بود در شمار
بی‌بصرا، با جهان، یار برابر مکن
تن به فنا کن رها، جان بستان در بها
خیره سرا خاک را همسر گوهر مکن
تا نه ز خود بگذری، کی به خدا ره بری
سّدِ ره جان پاک، پردهٔ پیکر مکن
دست زن و بر گسل، بند تن از پای دل
رهگذر خویش را، بسته چو ششدر مکن
دل که بود از صفا، آینهٔ حق نما
دور ز زنگ غمش، دار و مکّدر مکن
گر نبود شر، بَشر، به ز ملک شد به فر
راه بهی پیش گیر، رو به ره شر مکن
مسکن شهباز جان، شد زبر آسمان
بر سر این خاکدان، جا چو کبوتر مکن
یا که خود این ره مپوی، یا که زخوددست‌شوی
در ره جانان چو گوی، پای جز از سر مکن
«واجد» اگر هست کس، یک سخن ازعشق‌بس
قند بود گر سخن، هیچ مکرّر مکن
«۲۴/۹/۲۹»

عشق حق

گر سر عشقت بود، پروای جـان و سـر مکـن
ورنه لاف عـاشقی از خـویشتن بـاور مکـن
عشق را مردی ز خود بگذشته باید و این گمان
بر گران جان مـردم خـودکام تـن‌پرور مکـن
راست ناید بر سر صورت پرستی نـام عشـق
عشق را جـز حـق‌پرستی مـعنی دیگـر مکـن
حق‌پرستی خیر محض آمد، به راه خـیر پـوی
شر بود صورت پرستی، رو به راه شـر مکـن
عاشقان را جلوهٔ حق جام ومستی‌بی‌خودی‌ست
مستی آنـان حـوالت بـا مـی و سـاغر مکـن
عاشق حق باش و، دل از روی باطل زیـنهار
پـای بـند مـاه‌رویان پـری‌پیکر مکـن
ره ندارد پاکبازان را هوس در عشـق دوست
گر هلاک خود نجویی، زهـر در شکّـر مکـن
تـا در مـیخانهٔ عشـقت بـود بـر دل فـراز
روی چون کوران ز گمراهی به دیگر در مکن
بگذر از دیدار ایـن سـودائیان خـودپرست
دیده جز بـر پـاکـبازان خـدا بـین بـر مکـن
عشق اکسیر است و سودا کمتر از خاک سیاه
گوهر اکسیر را هـم سـنگ خـاکسـتر مکـن
خواهی اندر عشق حق‌باشی‌چو«واجد»پاک‌دل
می‌گساری جز بـه دست سـاقی کـوثر مکـن

«۳۱/۱/۱۹»

داستان عشق

ای داستان عشق تو ورد زبان من
اندیشهٔ وصال تو آرام جان من
وصف محامدت نتوانم، که برتر است
چندین هزار بار ز حدّ گمان من
کی با چنان بلندی و پستی توان رسید
بر دامن ثنای تو دست بیان من؟
از آشیان بلبل شیدا به گلستان
خوشتر به درگه تو بود آشیان من
گر زندگی به راه وفایت رود، چه غم؟
کز عشق توست زندگی جاودان من
زآنِ توام به جان و ندارم ز بخت خویش
در دل امید آنکه تو باشی از آن من
عشقت چنین که میکِشدم سوی بی‌خودی
سودای عقل باز نتابد عنان من
اکنون دلم بجوی، که دانم از این سپس
جویی نشان و بازنیابی نشان من
بار غمی که شانه تهی کرد از آن فلک
انداختی به دوش دل ناتوان من
زخمی بود که چنگ بر آرد ز دل خروش
بیهوده نیست این همه آه و فغان من
«واجد» نبود اگر ز غم عشق بهره‌مند
حاصل دگر چه بود ز جان و جهان من؟
«۳۳/۴/۱۵»

آثار جاویدان

کیست کز روی کرم رحم آورد بر جان من
با من بی‌دل نشانی گوید از جانان من؟
ترسم از درد فراقش داده باشم دل به مرگ
پیش از آن کآید به بالین از پی درمان من
بر نتابد دل ز خیل محنت ایّام روی
گر بداند لطف جانان است پشتیبان من
تا مگر باز آید آن سرو روانم در کنار
جویباری دارد از اشک روان دامان من
خواستم راز غم عشقم بود پنهان و، اشک
آشکارا گفت با مردم غم پنهان من
با چنین سختی که در آغاز کار آمد پدید
دانم اندر کار عشقش چون شود پایان من
ای که فرمودی نگه دارم دل از سودای دوست
دست بردار از دل شیدای نافرمان من
نیست جز نابخردی پندم در این دیوانگی
پند دانا در نمی‌گیرد دل نادان من
تار و پود زندگانی را گر از هم بگسلد
نگسلد دست حوادث رشتهٔ پیمان من
بامدادان بلبل دستانسرا در گلستان
داستانی میکند از ناله و افغان من
گر نباشد جاودانم زندگی، «واجد» چه غم؟
عمر جاوید من است آثار جاویدان من

«۲۹/۹/۲۴»

آبروی خاکساری[1]

دوش یـار از در درآمـد، بـختیاری را بـبین
کام دل ز این ره برآمـد، کـامکاری را بـبین

جان برافشانم بر آتش، گر نـدارم سیم و زر
بینوایـی را چـه بـینی، جـان نـثاری را بـبین

مهربان شد عاقبت بـر مـن دل آن مـاه روی
کـــار آه دل نگـــر، تأثـــیر زاری را بـــبین

نـــونهال دوســـتی آورد بـــرگ و داد بـــار
حـــاصل افـــغان و ســود اشکـباری را بـبین

صد گل شادی ز انـفاس لبش در دل شکـفت
جـــانفزایـــی‌های ایـن بـاد بـهاری را بـبین

مـی‌کشد دل بـا هـزاران نـاتوانـی بـار غـم
سخت جانی را نگـه کـن، پـایداری را بـبین

تُرک چشمش دل به خنجر جای پیکان مـیزند
دست تـیرانـدازی و خـنجر گـذاری را بـبین

گاه عشقم دست گیرد گـه در انـدازد ز پـای
شـادی ایـن دلخـوشی و دلفگـاری را بـبین

هر کجا آبـادیی بـاشد پس از ویـرانـی است
دردمندی را چو دیدی، غـمگساری را بـبین

سر در این ره بر فـرازد آنکـه گـردد پـایمال
ارزش افـــتادگی و بـــــردباری را بـــبین

از هـوای آبـرو «واجـد» چـو زر در آتشـی
خاک بـاش و آبـروی خـاکسـاری را بـبین

«۲۴/۶/۱۲»

۱- به استقبال غزل صهبای قمی:

زد ز بـیرحـمی بـه تـیرم یـار، یـاری را بـبین
ساخت کارم را به زخمی، زخمکاری را بـبین

دستان شیوا

هر کجا گردد خرامان سرو بالایی چنین
در پی‌اش بر پا شود ناچار غوغایی چنین
چشم خوبان خیره بینی بر رخش چون اختران
هر کجا در جلوه آید ماه سیمایی چنین
عقل گم کرده است ره در پیچ و تاب طرّه‌اش
کیست آن دانا که بگشاید معمایی چنین
پارسایان بی‌دل و فرزانگان بی‌خود شوند
گر بر افتد پرده از روی دلارایی چنین
از سرم سودای گیسویش برآورده است دود
چیست جز دیوانگی پایان سودایی چنین؟
با غم سود و زیانم نیست زاین پس هیچ کار
مصلحت دانی نمی‌آید ز شیدایی چنین
گرچه دریای غمش را نیست پایانی پدید
می‌زنم از شور عشقش دل به دریایی چنین
بخت کوتاه است و جان دارد تمنّای وصال
کی برآید با چنین بختی تمنایی چنین؟
فرصتی کو؟ تا برآرم دست و گیرم دامنش
سر برافرازم ز دولت، گر دهد پایی چنین
بر سر بازارها شد راز عشقم آشکار
پرده پوشی چون تواند کرد رسوایی چنین؟
ز اشتیاق روی آن گلچهره، «واجد» چون هزار
خوش سراید هر زمان دستان شیوایی چنین

«۲۵/۱۲/۱۰»

جلوهٔ ناز[1]

پـریچهرا مـپوش از بـی‌دلت رو
نکورو، بـه کـه بـاشد هـم نکـوخو
نخواهم جـز جـمالت قـبلهٔ خـویش
رهـا کـن بت پـرستیدن بـه هـندو
نـمازی کآیـدم از روی اخـلاص
بـود در پـیش آن مـحراب ابـرو
بـه چـوگان سـر زلف دلاویـز
ز خـوبان بـرده‌یی در دلبـری گـو
پـریشانم چـرا خـواهـی؟ مـیفکن
بر آن رخسار تـابان عـطف گـیسو
ز تاب روی شد موی تـو در تـاب
به هم پیچد چـو بـر آتش فـتد مـو
تو چون سرو سَـهی در جـلوهٔ نـاز
من از شوقت خروشانم چو نـاژو[2]
دل شـیدا بـه دنـبال تـو آیـد
چـنان دیـوانـه بـر دنـبال آهـو
رهـی دیگـر نـمیدانـم خـدا را
مگو برگرد از این سو یا از آن سـو
فـرو افـتاده را یـاری ثـواب است
فـرو افـتادم از غـم، یـاریت کـو؟
دل شیدای خود گُم کـرده «واجـد»
اگر گویی چه میجوید در این کـو؟
«۳۱/۹/۱۶»

---

۱ - متابعت از غزل شیخ اجلّ سعدی:

مـن از دست کـمانداران ابـرو — نظر کردن نـمی‌آرم بـه هـر سـو

۲ - درخت کاج.

خوی نیکو

دلبری را که بدین گونه بود زیبارو
رونق دلبری آنست که باشد خوشخو
با چنین حسن و جمالی که ندارد مانند
کاش چون روی نکو بود ترا خوی نکو
ماه گو با تو ز خوبی نزند لاف گزاف
که به چوگان هجایش بنوازم چون گو
پیش رفتار تو در دیدهٔ صاحبنظران
هست بر شیوهٔ آهوی ختا صد آهو(۱)
هر شبم بوی سر زلف تو جان می‌بخشد
دل سودایی من بین که بود زنده به بو
دست زورت بود ار چند، دل‌آزار مباش
در خور روی دل‌آراست که باشی دلجو
به وجودت که گر از ناز به هیچم بدهی
از وجودت به جهانی ندهم یک سر مو
خونم از دیده روان است که دارم در دل
یاد آن ناوک مژگان و کمان ابرو
ای دل اکنون که ترانیست‌کسی‌محرم‌راز
راز سربسته مگر با قدح و جام مگو
غم ایّام مخور، می خور و اندیشه مدار
درد و غم را نتوان یافت به از می دارو
«واجد» ازمهروو‌فانیست‌نشانی‌به‌جهان
جز غم عشق، ترا یار وفاداری کو؟
«۲۸/۵/۲۳»

۱- عیب.

غمزهٔ ابرو

آنکه شد جانم چنین شیدای لطف روی او
دل چه گویم؟ تا چه خون‌ها می‌خورد از خوی او
جز به خون آلوده نخجیری، نداند هیچ کس
آنچه بر دل می‌رسد از غمزهٔ ابروی او
ای شگفتا من که لاف شیر گیری می‌زدم
با نگاه دل فریبی چون شدم آهوی او
ترک چشمش دین و دل، تاب و توان، از دست برد
چیست زاین پس تا رباید طرهٔ هندوی او؟
مردمان را شاید ار گویند بگرفت آفتاب
چون برافشاند صبا بر چهر تابان موی او
جاودان گر جا به گلزاری دهندم چون بهشت
همچنان باشد دلم در آرزوی کوی او
درد و غم نیکوست کآید بر دلم از دست دوست
نیک باشد هر چه باشد چون بود از سوی او
نیش‌های چشم مستش را خریدارم به جان
بر امید نوشخندی از لب دلجوی او
زندگانی سخت دشوار است بی دیدار یار
هم به سختی چند روزی زنده‌ام بر بوی او
جان نمی‌بردم برون از درد شب‌های فراق
باد اگر بویی نمی‌آورد از گیسوی او
روز و شب «واجد» به هجرانش بود خونین جگر
ای خوشا آن دل که دارد جای بر پهلوی او

«۲۸/۳/۱۱»

گریهٔ عشق

دیده به هر که بنگرد، مـی‌نگرد بـه روی تـو
دل سوی هر چه بگرود، می‌گرود به سوی تو
گرچه به هر دری سخن بگذرد از زبان مـن
پـای نـمی‌نهم بـرون از ره گـفتگوی تـو
از دل چنگ نغمه‌ها، جسته برون ز زخـمه‌ها
نغمهٔ های و هوی من جسته ز های و هوی تو
بهره‌ور است از طرب، دور ز محنت و تعب
راهروی که در طلب راه بـرد بـه کـوی تـو
جای تو در مـیان جـان، یـافته‌انـد عـاشقان
بی‌خبر، از برون بود چند به جسـتجوی تـو؟
روی تو چون به تاب شد، دل ز تبم کباب شد
بـر سـرم از ره کـرم سـایه فکـند مـوی تـو
بود سحرگهان کـجا، نـافه گشـا و مشک‌سـا
می نگشود اگر صـبا، طـرّه مشکـبوی تـو؟
از سر دانش و خرد، بی‌خود و مست بگـذرد
هر که چشد به کام دل جرعه‌یی از سبوی تو
ای که دلم ربـوده‌ای، بـر غـم دل فـزوده‌ای
با همه دلبری چرا دل شکنی است خوی تـو؟
دل نـبُرم ز رحـمتت، تـن نـزنم ز خـدمتت
سر نه دریـغ اگـر کـنم بـر سـر آرزوی تـو
«واجد» اگر به دل ترا هست غباری از هویٰ
گریهٔ عشق را بـود روی بـه شسـتشوی تـو
«۳۰/۶/۲۷»

زمزمهٔ سه تار[۱]

رشتهٔ جان گسست غم، زمزمهٔ سه‌تار کو
خون شد از انتظار دل، بادهٔ خوشگوار کو؟
ماه دو هفته را نگر، مست غرور و خیره‌سر
تا دل ماه بشکند جلوه روی یار کو؟
گل که بود به پیش او، پرده برافکند ز رو
تا رود آبروی گل، آن رخ آبدار کو؟
خوان فراق را نوا، نیست جز آه و اشک ما
دولت وصل دوست کی، نعمت بی‌شمار کو؟
چند بود ز حسرتم، ناله به کنج خلوتم
شور جنون و های و هو، بر سر رهگذار کو؟
پای ز دم ز بیخودی، بر سر هوش و بخردی
کار چرا بود نهان، مستی آشکار کو؟
هر که نه مرد کار شد، کام ندید و خوار شد
از پی مزد کار خود، کوشش مرد کار کو؟
هم به تو از تو می‌رسد، هر چه بود ز نیک و بد
دشمنی جهان کجا، کینه روزگار کو؟
بار غم است بس گران، راه امید بی‌کران
تاب شکیب بیش از این در دل بردبار کو؟
حاصل دل ز زندگی، چیست جز این فسردگی
ساز گریز کرده‌ام، لیک ره فرار کو؟
«واجد» اگر چه در سخن، هست سرآمدِ زَمَن
با دل خسته‌اش کنون، طبع سخنگزار کو؟
«۲۸/۳/۷»

۱- به پیروی از غزل خواجه:

گلبن عیش میدمد، ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد، باده خوشگوار کو

شوق وصل

خوش آن دم کز در آید یار دلخواه
چنان کز خاوران سر بر زند ماه
چه دولت باشد از بختم که با دوست
رسانم شامگاهی را به بیگاه
به دلدارم که میگوید پیامی؟
مگر کز حال زارم گردد آگاه
شب و روزم به هجرانت نباشد
سر و کاری، مگر با ناله و آه
مرا تا چند خواهی زانتظارت
بدین سان گوش بر در، چشم بر راه؟
کشیدم دردها در زندگانی
چو هجرانت ندیدم درد جانکاه
بیا تا بینمت وز شوق گویم
برآمد وایه‌ام الحمدللّه
مکش از صحبت دل خستگان سر
سپاس آنکه داری نعمت و جاه
ندارد پادشاهی را زیانی
گذر بر بی‌نوایی گر کند شاه
مگو کز شوق وصلت بر کنم دل
بگو کز کهربا دل بر کَنَد کاه
گرت «واجد» دگر ره باز بیند
ز دامانت ندارد دست کوتاه

«۲۹/۹/۶»

نگاه

گر به روی تو گناه است نگاه
ناگزیرم به نگاهت ز گناه
سر پند دگرم نیست که دل
جز ره عشق نمی‌گیرد راه
کس ندانم که نه در دام غمی
باشد از حسرت آن زلف سیاه
مگر آن خیره سری کز بد و نیک
چون دد و دام نباشد آگاه
آتشی هست نهانم به درون
دود آه است بر این حال گواه
شب و روزم به فراقت چون نی
نبود کار به جز ناله و آه
ای خوش آن روز که از یاری بخت
بینمت مست و خرامان ناگاه
تو به من بنگری از ناز چنان
که سوی بندهٔ خود بیند شاه
من ز دیدار تو از مستی شوق
مات چون مست می از دیدن ماه
چون توانی، به وصالت کارم
گردد آن گونه که باشد دلخواه
بیش از این چند پسندی؟ که بود
کار «واجد» ز غم هجر تباه

«۲۹/۱/۲۳»

جلوهٔ حسن

زآن شکر خنده که بر لعل لب انداخته‌ای
در دل غمزده شور طرب انداخته‌ای
روی دلجوی تو نازم که به یک جلوهٔ حسن
این همه نقش و نگارِ عجب انداخته‌ای
رَشحی از چشمه پر نوش دهان تو چکید
نام شیرینی آن بر رطب انداخته‌ای
بویی از حسن به گل دادی و با نغمهٔ عشق
بلبل دلشده را در شغب انداخته‌ای
پرتو چهره در آیینه روز افکندی
سایهٔ طرّه به رخسار شب انداخته‌ای
مردم چشم تو هوش از سر مردم بربود
تهمت فتنه به بنت‌العِنب انداخته‌ای
تا ببینند مسبب همه را پیش نظر
پرده‌یی بر سر کار از سبب انداخته‌ای
جای در خانه دل کردی و از شوق وصال
رهروان را به امید طلب انداخته‌ای
سر مویی نتوان یافت ز اسرار تو، لیک
عقل را از پی آن در تعب انداخته‌ای
دل خورشید فلک زآتش عشقت بگداخت
نه همین در دل من تاب و تب انداخته‌ای
با چنین شیوه که آموخته‌یی «واجد» را
شوری از شعر به بزم ادب انداخته‌ای

«۳۱/۹/۲۷»

گنج آزادی

ای که از من رشتهٔ مهر و وفا بگسسته‌ای
همچنان چون جان شیرین در دلم بنشسته‌ای
آفرین‌ها بر جمال جانفزایت، کز کمال
رونق بازار ماه چارده بشکسته‌ای
قامتت نازم که چو سرو سهی در باغ ناز
در کنار جویبار دلربایی رسته‌ای
نیست جز شور توام بر سر، که گویی بر سرم
راه هر سودا از آن زلف پریشان بسته‌ای
هرکجا باشند با هم دلبران چون اختران
هم تو چون مه در میان اختران سر دسته‌ای
گر در افتادی به دام عشق، ای دل غم مدار
کاندرین بند بلا از قید غم‌ها رسته‌ای
گنج آزادی بود پنهان به زیر رنج عشق
شادباش اکنون که این گنج نهان را جسته‌ای
تا به راه عشق جانان باشدت پروای جان
هیچ باور نایدم کز خودپرستی رسته‌ای
کی برآید از جمال کعبه کامت این چنین
در نخستین منزل از بس ناتوانی، خسته‌ای
دولت دیدار لیلایت کجا آید به دست
گرنه چون مجنون بی‌دل دست از جان شسته‌ای
«واجد» این نظم دل‌انگیز است یا بر جای نظم
رشته‌ای از دُرّ و گوهر را بهم بر بسته‌ای

«۲۸/۳/۲۶»

صید دل

پیچ و تابی را که بر زلف چلیپا بسته‌ای
نیک دانم کز پی صید دل ما بسته‌ای
باورم هرگز نیاید کاین چنین رنگ از حناست
بر سرانگشتان خضاب از خون دل‌ها بسته‌ای
گرچه بر خونم کمر بربسته‌ای از روی ناز
بازمگشْا این میان جانا، که زیبا بسته‌ای
نیست بر موی میانت هیچ ره اندیشه را
تا چه معنایی به زیر این معما بسته‌ای
جز ره مستی نپیمایم، که چشم هوش من
از فریب چشم مست باده‌پیما بسته‌ای
بیدلان از گردش چشم تو مستند و خراب
تهمت آن از چه رو بر جام صهبا بسته‌ای؟
هرکه لرزان بر بناگوش تو بیند گوشوار
بر کنار زهره پندارد ثریا بسته‌ای
این نه روی دلفریب است این نه بالای بلند
جلوه‌گر آیینه‌ای بر سرو رعنا بسته‌ای
هر زمان که آن روی زیبا داری از چشمم نهان
بر زبانم راه اظهار تمنّا بسته‌ای
آرزوها از لبت دارم ولیک از سرکشی
بر زبانم راه اظهار تمنّا بسته‌ای
بر نتابد «واجد» از کوی غم عشق تو روی
کز خم گیسو دلش را بند برپا بسته‌ای
«۲۹/۱/۱۲»

شراب عشق

زآن سواد سرمه کاندر چشم شهلا کرده‌ای
مردم سرگشته را پا بست سودا کرده‌ای
با نشاط گردش چشمان مست می پرست
بی‌دلان را بر کنار از جام صهبا کرده‌ای
سرخ گل شرمندهٔ روی تو شد کز رنگ و بوی
پیش چشم باغبانش سخت رسوا کرده‌ای
آنچه ای سرو خرامان گویی‌اش بالای خویش
راستی بالا نباشد، فتنه پر پا کرده‌ای
جز تو نشنیدم چنین شکّر فشان گاه سخن
ای که با شیرین لبی کار مسیحا کرده‌ای
در بهای بوسه‌ات از جان دریغم نیست لیک
دیرگاهی میشود که امروز و فردا کرده‌ای
تلخی غم با شراب عشق خویش آمیختی
ناگواری را به کام ما گوارا کرده‌ای
گرچه از بزم حضورت دور ماندم، همچنان
روز و شب پیوسته جانا در دلم جا کرده‌ای
دیده بودم پیش از اینت مهربان و نیک خو
آه از این خویی که بینم تازه پیدا کرده‌ای
بر امید آنکه باشی دلنواز و کار ساز
دل گرفتی از من شیدا و حاشا کرده‌ای
گفته‌ای «واجد» ندانم در جهان شیدای کیست
فاش میگویم تواش این‌گونه شیدا کرده‌ای
«۳۱/۹/۴»

جلوهٔ حسن

بـــا نگـاهی کـز فـریب چشـم فـتّان کـرده‌ای
بینمت بس فـتنه‌ها بـر پـا بـه دوران کـرده‌ای
نـــاوک آسـا، خست مـژگانت دل اهـل نـظر
از سـر مـویی شگـفتا کـار پـیکان کـرده‌ای
مـــی‌برد دل شـــیوهٔ گـفتار شـیرینت ز دست
کس نداند در سخن جانا چه دسـتان کـرده‌ای
لب بـه شکّـر خـنده بگشـا تـا بـبینم آشکـار
گوهری را کـاندرین گـنجینه پـنهان کـرده‌ای
آشکـارا کـی شـود بـر زاهـد خـلوت نشـین
جلوهٔ حسنی که بر مستان بـه بسـتان کـرده‌ای
از برم دامن کشان روزی گـذشتی سـر گـران
روز و شب زاندیشه‌ام سر در گریبان کـرده‌ای
جان به استغنای عشقت در جهان شـد بـی‌نیاز
زآن گهرهایی که از چشمم به دامـان کـرده‌ای
ای که هـیچت از وفـاداران نـمی‌آید بـه یـاد
یاد بـادت آن وفـاداری کـه پـیمان کـرده‌ای
دل که جا کردی در آن، ویران سرایی شد ز غم
خانهٔ خود را چرا این گـونه ویـران کـرده‌ای؟
گر چه دشوار است دست از زندگی برداشـتن
در غم هجرانـم ایـن دشـوار آسـان کـرده‌ای
کار «واجد» را ز گیسوی پریشان بـاز پـرس
گر ندانی کز چه رو حالش پریشان کـرده‌ای؟

«۲۹/۱/۲۷»

درد جدایی

با که گویم که چها میکشم از درد جدایی
چون شکیبم که ندارم به دل امید رهایی؟
آنکه ز او داشت دلم چشم وفاداری و احسان
خواست بر من همه شوریدگی و شیفته رایی
نیست در عشق مگر خواری و ناکامی و حسرت
غافل است آنکه بود در هوس کامروایی
ای لب لعل تو درمان دل خستهٔ خونین
جانفزایی بتو زیبد، چه کنی درد فزایی؟
گرهٔ کام دل از ناخن کوشش نگشاید
تا نه سرپنجهٔ لطف تو کند کارگشایی
از پریشانی سودای سر زلف تو ترسم
کشدم کار به رسوایی و انگشت نمایی
بوی گیسوی تو آورد و پراکند به هر سو
ور نه کی باد صبا بود بدین غالیه سایی؟
دل چو کاهی چه کند گر نه به عشق تو نهد سر؟
با چنین جذبه حسنی که کند کوه ربایی
هر چه جز خدمت کوی تو، بود بیهده کاری
هر چه جز مدحت روی تو، بود یاوه سرایی
پای بر افسر شاهی زنم و دست وزارت
گر دهد دست که پیش تو برم دست گدایی
سکّه عشق تو دارد سخن دلکش «واجد»
که چو زر بر سر بازار ادب یافت روایی

«۲۵/۱۱/۲۲»

کار عشق

بیا که نیست بـه دل از غـمت شکـیبایی
بیا که بی تو بـه جـان آمـدم ز تـنهایی
چه حاصل است ز عمری که بی‌تو میگذرد
به آه و ناله کنون جز کـه بـاد پیمایی؟
روا مدار مرا بیش از این پـریشان حـال
بس است این همه سرگشتگی و دروایی
نخست روز از آن چشـم مست دانسـتم
که کار عشق کشد عاقبت بـه رسـوایـی
اگر ز دیدن روی تو نیست بـرخـوردار
کـدام سـود بـود دیـده را ز بـینایی؟
ز چـهره پـرده بـرانـداز و آشکـارا کـن
رمـوز دلبـری و رازهـای زیـبایی
به جز تو کیست که باشد به حسن بی‌همتا
که را رسد که زند جز تو لاف یکـتایی؟
خدای را ز من ای پند گوی دست بـدار
مکن مـلامتم از بـی‌خودی و شـیدایـی
چگونه چشم توان برگرفت و دل برداشت
ز صورتی به چنین خـوبی و دلارایـی؟
به راه عشق نهادیم دل به سختی و رنـج
که عـاشقی نشـود راست بـا تـن‌آسایی
چه جای عاقبت اندیشی است «واجد» را
مـدار چشـم ز دیـوانـه، کـار دانـایی

«۲۵/۱۰/۲۷»

شعلهٔ حسن[1]

چنین که روی تو دل می‌برد به زیبایی
مرا چه چاره ز دلدادگی و شیدایی؟
فکند شعلهٔ حسنت به جانم آتش عشق
مدار چشم بر آتش ز من شکیبایی
بس است حسن خدا داده زیورت ای ماه
چه حاجت است که خود را به زر بیارایی؟
تو گر دهان بگشایی به خندهٔ نمکین
شکر فروش ببندد دکان حلوایی
مگر به چنبر زلفت نیافته است آرام
دل رمیدهٔ دیوانه خویِ سودایی
نه بی توام سر آمیزش است و گفت و شنود
نه احتمال خموشی و تاب تنهایی
چو غنچه چند پسندی ز حسرتم دلتنگ
خوش است اگر چو گل از چهره پرده بگشایی
نشاط گردش چشمت ز سر در آورده است
هوای مستی و سودای باده پیمایی
نخست روز از آن چشم مست دانستم
که ناگزیر بود عشق را ز رسوایی
گرم نه لعل لبت ساغر مراد دهد
چه حاصل از می گلرنگ و جام مینایی؟
ز شور عشق تو شیرین لب است «واجد» را
به روزگار چو طوطی، سر شکر خایی

«۲۷/۴/۷»

۱- به پیروی از غزل سعدی:

دریچه‌یی ز بهشتش به روی بگشایی — که بامداد پگاهش تو روی بنمایی

مکافات(۱)

گر بخت نباشد ز تو ام لطف خطایی
خرسند توان بود به نازی و عتابی
می‌سوزم از این غیرت جانسوز که دارند
اغیار به کوی تو ایابی و ذهابی
در آرزوی وصل تو عمرم به سر آمد
چون تشنهٔ دلبسته به امیّد سرابی
دیگر چه امیدم بود از شیب، که بگذشت
با محنت و غم یکسره ایّام شبابی
جز خون دل و سینهٔ پر سوز ندارم
از دست جفای تو شرابی و کبابی
تا چند ستم بر من بی زور خدا را
اندیشه مگر نیستت از روز حسابی؟
فردات چو پرسند ز نیک و بد کردار
آماده کن امروز به هر کرده جوابی
کس را به جهان چاره نباشد ز مکافات
شایستهٔ هر کار خطایی و صوابی
دانی چه بود حاصلت از کامروایی؟
کام دل آن، کش نه توان است و نه تابی
بشتاب و غنیمت شمر این فرصت اقبال
کاباد شود از کرمت حال خرابی
«واجد» غم دوران ببر از یاد، چو داری
یاران وفاداری و بزمی و کتابی
«۳۲/۹/۲۴»

۱- به پیروی از غزل سعدی:

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

آشوب عشق

خوش به روی شانه زلف مشکفام انداختی
هر که را دیدی از این دستان به دام‌انداختی
موی افشان آمدی مستانه وز آشوب عشق
رستخیزی در میان خاص و عام انداختی
دست گیسو، تا به گردن دیدمت ز این‌آرزو
در دل سرگشته‌ام سودای خام انداختی
ترکتازی از تو می‌زیبد که با زلف دو تا
توسن اقبال را بر سر لگام انداختی
آفرین بر سروِ بالایت، که از رفتار خویش
سرو ناز بوستان را از خِرام انداختی
از کجا برخاستی کز قامت آشوب ساز
در جهان شور قیامت ز این قیام انداختی
چشم هشیاری مدار از من دگر با آن شراب
کز نگاه چشم سر مستت به جام انداختی
گوشهٔ ابرو نمودی دوش و چون سوداییان
ماه نو را طشت رسوایی ز بام انداختی
نیک دانم پرتو روی جهان افروز توست
آنچه را بر مهر و ماه از روی نام انداختی
ای که شیرین از شکر خند تو کام روزگار
خود چرا ما را به هجران، تلخ کام انداختی؟
بس که داری بیدلان را خسته و آشفته حال
نظم «واجد» را ز ترتیب و نظام انداختی
«۳۱/۱۲/۹»

دستان عشق

ای که از دیـدار خـود امـیّدوارم داشـتی
دیرگاهی از چـه رو در انـتظارم داشـتی؟
بر سر از وصـلت هـوای کـامیابی داشـتم
کار با هجران فکندی خوار و زارم داشتی
گفته بودم عشق ورزی را بود شور و نشاط
دیدم اکنون دردمند و غـمگسارم داشـتی
سودم از سودای گیسوی پریشان توچیست
بیش از این کز غم‌پریشان‌روزگارم‌داشتی؟
از ره و رسم شکیبایی فـتادم سـخت دور
تا به عشقت نا شکـیبی را شـعارم داشـتی
چارهٔ کارم به دلجویی نکردی واین چـنین
با فغان و آه و درد و غـم دچـارم داشـتی
اختیار نیک و بد از من چرا جـویی دگـر؟
خود تو میدانی که دور از اختیارم داشـتی
جز به لطفت نیست امیّد دلم کـاندر طـلب
از امید کار و کـوشش بـر کـنارم داشـتی
گر نیایم در شمار دوستان، شادم کـه بـاز
هـمچنان از بـندگانت در شـمارم داشـتی
چشم شکّـر خـندهٔ جـان‌بخش دارم از لبت
عذر آن کز زهر چشمی دلفگـارم داشـتی
بر گل روی تو «واجد» گر زند دستان عشق
جای دارد زآنکه شیدا چون هزارم داشـتی
«۲۹/۹/۱۵»

رأی خودنمایی

خوش آن روزی که رأی خودنمایی‌درجهان‌کردی
نگـاهی جـان‌فزا بـر عـاشقان نـاتوان کـردی
نه بود از فتنه پروایی، نه شور عشق و سودایـی
عیان بس فتنه‌ها زآن چشم مست دلستان کـردی
به یک سو پردهٔ گـیسو، فکـندی زآن رخ دلجـو
جهان بر روی مشتاقان ز شادی گـلستان کـردی
اگر چندی به ناز از مـن، نـهفتی چـهرهٔ روشـن
ز مســتی آشکـارا نـاگـه آن راز نـهان کـردی
گمان بردم سـر یـاری، ز دلداری بـه مـا داری
نمی‌دانم چه پیش آمد که با ما سر، گـران کـردی
دلم با یک نظر بردی، به هجرم زآن پس آزردی
دلم بردی و از هجران کنون آهنگ جـان کـردی
به دیـدارم صـلا دادی، درم بـر روی نگشـادی
نه آیین کرم بـود آنـچه بـا ایـن مـیهمان کـردی
ترا از جان و دل جویان، به هر راهی شدم پویان
نبردم ره بدان مشکوی مشکـین کـاشیان کـردی
بـهر جـا بـویی از مـویت، نشـان جـلوهٔ رویت
نشان‌ها دادی از خود گرچه خود را بی‌نشان کردی
سر زلفی برافشاندی وز این جانها کـزآن رانـدی
روان در کشور هسـتی هـزاران کـاروان کـردی
بســا دلدادهٔ شـیدا، ز شـوق آن رخ زیـبا
چو «واجد» در جهان سرگشته و بی‌خانمان کردی
«۲۶/۲/۴»

یاد تو

مــرا بــه ســوی گــلستان از آن بــود گــذری
که تا بــه یــاد تــو بــر روی گــل کــنم نــظری

دلم بــه هــجر تــو بــا آه و نــاله دمســاز است
چــو مــرغ خســتهٔ پــا بســتهٔ شکســته پــری

نه رو به کوی تو می‌دانــم ای پــری رخســار
نــه بــخت آنکــه ببینم تــرا بــه رهگــذری

بــه دوســتی! کــه ز جــانت عــزیزتر دارم
اگر چه نــیست ز جــان در جــهان عــزیزتری

کــجا نــماز بــرم، جــز بــه طــاق ابــرویت؟
من آن نیم کــه کــنم رو بــه قــبله دگــری

بس است یک هنر از آدمی خود این مثل است[۱]
ز عشق روی تو مــا را چــه بــه بــود هــنری؟

مــهل بــه دوزخ هــجرم، بیا و رخ بگشــای
که از بــهشت بــه رویــم شــود گشــاده دری

به دست نیست گــرم سیم و زر، ز بــهر نــثار
هزار شکــر خــدا را کــه هست جــان و ســری

ز چــین زلف تــو دست امید کــوتاه است
مگــر صــبا ز ره لطــفم آورد خــبری

شگــفت نــیست گــر از قــامتت نــدیدم کــام
ز سرو ناز کــه دیــده است در زمــانه بــری؟

فــغان ز نــالهٔ «واجــد» بــر آمــد از دل کــوه
عــجب کــه در دل ســختت نــمی‌کند اثــری

«۲۵/۱۱/۲۷»

۱- اشاره به این شعر نظامی گنجوی است:

حــاصل دریــا نــه هــمه دُر بــود یک هــنر از آدمــیی پــر بــود

اسرار جهان

دوش در صحبت بیدار دلِ هشیاری
بر زبان بود ز هر خاطره‌ام گفتاری
گفتم: این صورت تدویر چرا یافت سپهر؟
گفت: هر دایره پیدا شود از پرگاری
گفتم: این فلسفه و لافِ خردمندی چیست؟
گفت: از روی یقین وسوسهٔ پنداری
گفتم: این رنگ ریا چیست که زاهد دارد؟
گفت: از کفر بر آیینهٔ دل، زنگاری
گفتم: آیین محبّت به سیاست چه بود؟
گفت: نیرنگ فریبندهٔ افسونکاری
گفتم: آزادی اگر هست کجا خواهد بود؟
گفت: آنجا که نباشد ستم و آزاری
گفتم: آثار تمدن همه چون گل زیباست
گفت: از این باغ ندیدیم گل بی‌خاری
گفتم: از دانش و صنعت چه بود کام بشر؟
گفت: بر بار خود افزوده از آن سر باری
گفتم: اسرار جهان باز نمودند بسی
گفت: دانسته نشد اندکی از بسیاری
گفتم: آن دم که بود خوش‌تر از عمر کدام؟
گفت: وقتی که به عشرت گذرد با یاری
گفتم: از دولت دنیا چه بود «واجد» را؟
گفت: سرمایهٔ طبع سخن سرشاری

«۳۳/۱۰/۲۰»

شوق وصال

ز پای افتادم از شوق وصال سرو رفتاری
سیه شد روزم از درد فراق ماه رخساری
گلی دیدم، چو بلبل پای‌بند وصل او گشتم
دریغا نآمدم در دست از این سودا به جز خاری
ندانم بر کدامین گل به رویش دیده بگشایم؟
که چون رویش نمی‌بینم گلی در هیچ گلزاری
مرا یک دم امید جان نبودی با غم هجران
نمی‌بودم گر از جانان به دل امیّد دیداری
برون از حسن و زیبایی، در او چیزی دگر باشد
وگر نه حسن و زیبایی است در هر نقش دیواری
خریداری بود هر جا که بازاری بود، لیکن
چو بازار غم عشقش، ندیدم گرم بازاری
چرا جز «نی» به خواهش‌های من هرگز نمی‌گوید
دلارامی که گر جان خواهد از من گویمش: آری
دلم از تنگنای سینه از شوق سر کویش
چنان نالد که در کنج قفس، مرغ گرفتاری
ره عشق است بی پایان و بار غم توان فرسا
به منزل کی رسد در این چنین راهم چنین باری؟
جز آن لعل لب شیرین جان‌پرور مپندارم
تواند بود درمان چو من دلخسته بیماری
چه غم «واجد» ز بیماری، من رنجور شیدا را
اگر باشد به بالینم چو او زیبا پرستاری
«۲۷/۹/۲»

نکوکاری

نمی‌دانم چرا با این دلارامی، دل‌آزاری؟
مکن جانا چنین سنگین دلی، کاینه رخساری
چرا ای مه به دیدارت من اینسان آرزومندم
ز بی مهری تو از دیدار من اینگونه بیزاری؟
نه ماه است این چنین زیبا، که گویم ماه سیمایی
نه سرو است این چنین رعنا، که گویم سرو رفتاری
فروشم گوهر دل کز جهانی بیشتر ارزد
به شکّر خنده ای زان لعل شیرین، گر خریداری
سپند آسا در افکندی مرا در آتش غیرت
که بینم با همه بیگانه خویی یار اغیاری
به هجرانت از آن شادم که گر پنهانی از چشمم،
چو خورشید درخشان، بر دل و جانم پدیداری
میندازش به خاک از دست و با سنگ ستم مشکن
دل ما را که بتوانی چو جام می به دست آری
ز پای افتادهٔ غم را چه خواهی بار غم افزون؟
بر آن سر باش تا باری ز دوش خسته برداری
کنون کز دست برخیزد، نکوکاری غنیمت دان
که با چندین نکو رویی، به نیکویی سزاواری
چو پاداش نکو خواهی، مگردان روی از نیکی
ز کِشته ندروی باری، جز آن چیزی که می‌کاری
تو گویی بس که شیرین است این نظم دَری «واجد»
دُر از انگشت می‌ریزی، شکر از خامه می‌باری
«۲۶/۲/۲۶»

آیین مستی[1]

وقت است گر درآید، یارم به غمگساری
کز غم نمانده بر جان، چندان امیدواری
نشنید کس فغانم، از رنج بار هجران
تا داشتی دل زار، نیروی بردباری
گفتم نهفته دارم، در پرده راز خود لیک
از دست بر نیامد، زین بیش پرده‌داری
جان بر لب آمد از درد، واین دل هنوز دارد
زان یار سست پیمان، چشم وفا و یاری
هر کس به زندگانی شادان شود ز کامی
پیوسته عاشقان را ناکامی است و زاری
گر دیگران سلامت از راه عقل جویند
ما را ز راه عشق است امیّد رستگاری
بار درخت امیّد، بس دلکش است دانم
کز آب دیده‌اش دل، کرده است آبیاری
آنرا که چشم مستش آیین مستی آموخت
دیگر به سر نگیرد سودای هوشیاری
دل را چه بیم جان است با شوق شمع‌رویش
پروانه را نباشد، پروای جان نثاری
بر خاک کوی جانان گویی صبا گذر کرد
ور نی ز خود کجا داشت اینگونه مشکباری
جز وصل دوست«واجد»،بیمارعشق رانیست
درمان خسته جانی، داروی دلفگاری

«۲۷/۱۰/۱۷»

۱- متابعت از غزل سعدی:

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری کز بلبلان برآمد، فریاد بی‌قراری

خلوتگه دل

ای کـه پـیوسته بـه خـلوتگه دل جـا داری
تـا کـی از دیـده نـهان روی دل آرا داری؟
ماه من پرده برافکن که بـه یک جـلوهٔ حسن
چشم خورشید فلک خیره چـو حِـربا داری[1]
دامنم چـون لب دریـا بُـود از سـیل سـرشک
خـوش بـود گـر گـذری، بـر لب دریـا داری
با چـنین قـامت اگـر جـلوه کـنی از سـر نـاز
در پـی خـویش بسـا فـتنه کـه بـرپا داری
ترسم از دست تو بـرهم خـورد امـنیّت شـهر
کـه بـه دل بـردن مـردم سـر یـغما داری
بس کـه پـروانـهٔ پـرسوخته دارد رویت
از دل مـن دگـر ای شـمع چـه پـروا داری؟
مُردم از شوق خـدا را بـه سخن لب بگشـای
کـه روان بـخشی انـفاس مسـیحا داری
تـندخویی نـه سـزاوار نکـو رویـان است
بـه کـه بـا دلشـدهٔ خـویش مـدارا داری
نـقد جـان بـر سـر پـای تـو فشـانم بـه نـثار
گـذری کـن بـه سـرم گـر سـر سـودا داری
دیده بـردار دلا در ره عشـق از سـر خـویش
گـر بـه جـان دیـدن دلدار تـمنّا داری
«واجد» از یاد تو ای دوست دمی غافل نیست
یکدم از او چه شـود گـر بـه وفـا یـاد آری؟
«۲۶/۵/۲۷»

۱- جانوری است شبیه مارمولک، که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و به رنگهای مختلف در می‌آید و در تلّون و تقلّب به او مثل میزنند، در فارسی به آن آفتاب‌پرست و سوسمار هفت رنگ هم می‌گویند.

گلستان معنی

دیری است کز ره مهر، با ما گذر نداری
گویی ز حال زارم، جانا خبر نداری
امیّد کار سازی، داریم از تو لیکن
با ما تو جز تغافل، کار دگر نداری
من چشم از جمالت، خواهم که بر ندارم
بر من چرا تو از ناز، باری نظر نداری
سرمایهٔ لطافت گل را به بوستان چیست؟
کز حسن دلفریبی زآن بیشتر نداری
ای شاخهٔ محبت، هر چند آزمودم
جز درد و رنج و محنت دیدم ثمر نداری
کی در شمار عشّاق نامت برآید ای دل؟
تا چون هزار دستان شوری بسر نداری
از لاف عشق ورزی بر بند لب، گر از درد
افغان شامگاهان، آه سحر نداری
خورشیدوار پیداست در جلوه طلعت یار
خورشید اگر نبینی حظّ بصر نداری
سودای بزم جانان در سر نشایدت بود
چون شمع گر ز شوقش بر دل شرر نداری
در گلستان معنی خواهی نشیمن خویش
وز تنگنای صورت عزم سفر نداری
«واجد» به‌عشق‌کاین‌سان‌بایدکشیدسختی
ناچار از شکیب است گر داری ار نداری
«۲۹/۱۰/۱۲»

سودای عشق

ای پری‌رو از چه‌رو با ما سر یاری نداری
چون دلم بردی چرا دل بر وفاداری نداری؟
گفته بودم بر سر آیی چون شوم بیمار عشقت
بینم اکنون هیچ پروای پرستاری نداری
دلبران را دلنوازی نیز در کار است لیکن
زاین میان کاری تو جانا جز دل آزاری نداری
نغز گفتارت چو یاد آرم به صد افسوس گویم
نرم خویی از چه با این نغز گفتاری نداری
جز توام دیگر نباشد آرزویی از تو در دل
آزمون کن، گر گمان نیک پنداری نداری
مهربان بودی دلت گر ناله زارم شنیدی
وای من! کز سر گرانی گوش بر زاری نداری
در هوایت رنج بردن، دل به هر سختی سپردن،
کاری آسان است اگر رأی ستمکاری نداری
پندگوئی گفت: بیرون کن ز سر سودای عشقش
زآنکه در این کار سودی جز دل‌افگاری نداری
گفتمش رو شکر و آزادی[1] بجای آور که چون من
هیچ دربند غم از غفلت گرفتاری نداری
حال زار خود چه گویم با تو بی‌دردی که هرگز
در گران خوابی خبر از درد و بیماری نداری
با غم عشقی که داری، جای خشنودی است «واجد»
کز تن آسایی چو بی‌دردان سبکساری نداری
«۳۰/۱۰/۲»

۱- شکر و سپاسگزاری

سوسن اندر چمن آزادی سروت می‌گفت نارون را ز حسد لرزه بر اندام افتاد

سلمان ساوجی

بزم ادب[۱]

چه خوش بود همه شب دلنواز انجمنی
به گرد هم ز محبّت نشسته چند تنی
نه در عقیده آنان، خلاف نیک و بدی
نه در میانهٔ ایشان، حدیث ما و منی
به سر نه جز هوس شعرشان، دگر هوسی
به دل نه غیر سخن، شوق تازه و کهنی
همه به دانش و بینش، شهیر مملکتی
همه به پاکی و نیکی، یگانهٔ زَمَنی
به رایگان مده ای دل ز دست‌گوهروقت
که در برابر آن اندک است هر ثمنی
ز کس به جای نماند به روزگار نشان
به یادگار بماند مگر ز ما سخنی
دگر چه درخور دلبستگی تواند بود
به جز مصاحبت دوستان مؤتمنی؟
چه حاصل است از آن‌زندگی‌که‌درگذرد
به گیرودار جهان، در مصایب و محنی؟
هزار کیسه گر از سیم و زر بیندوزی
از آن ترا چه بود روز مرگ جز کفنی؟
بیا به «بزم ادب» بین که مرغ طبع ملول
شود ز شور طرب طوطی شکر شکنی
ز فیض بزم ادب «واجد» از دل خونین
غزل سراید خوشتر ز نافهٔ ختنی

«۲۴/۱۲/۹»

۱- اشاره به انجمن ادب فارس است که شاعر از اعضاء پیوسته آن بود. به قصیده‌های "انجمن ادب" صفحه ۱۴۹ و "بزم ادب" صفحه ۱۷۱ نیز رجوع کنید.

شیوهٔ دلبران[1]

ماهرخا! ز پرنیان، پرده به رخ چه میزنی
خواسته‌یی ز کار من، پرده مگر بر افکنی؟
روی نما به گلستان، خوش بخرام در چمن
تا بری آبروی گل، رونق سرو بشکنی
نیست به گلشنم گذر، با تو اگر به خانه‌ام
نیست به خانه‌ام نظر، با من اگر به گلشنی
سخت دلی و سرکشی، شیوهٔ دلبران بود
هم تو میان دلبران، نامور اندر این فنی
جان نشود ز دیدنت خسته، که بخت مُقبلی
دل نکشد ز صحبتت روی، که چشم روشنی
گر تو ز پیش دیدگان، روی نهفته‌یی چو جان
شادم از آنکه روز و شب، در دل خستهٔ منی
کس به جهان ندیده‌ام، دُر ز دهان پراکند
جز تو که چون سخن کنی، دُر ز دهان پراکنی
گوش ز هر سخن تهی، کرده دلم به آرزو
بو که چو گنج گوهرش، زان سخنان بیاکنی
خاربنِ فراق را شاید اگر از این سپس
دست وفا برآوری از بن و بیخ برکنی
توشهٔ بینوا بده، بهرهٔ خوشه چین بنه
ای که به کام دل کنون، صاحب خوان و خرمنی
طبع بلند بینمت «واجد» اگر چه در سخن
شکر خدای کز ادب با همه کس فروتنی

«۲۸/۹/۱۲»

۱- به پیروی از غزل شیخ اجلّ سعدی:

کس نگذشت بر دلم، تا تو به خاطر منی
یک نفس از درون من، خیمه به در نمی‌زنی

غم هجر

از غم هجر توام نیست به تن تاب و توانی
چه بود گر تو بیایی دلم از غم برهانی؟
دل ندانم که برد جان دگر از غمزهٔ چشمت
هیچ صیّاد ندیدم به چنین سخت کمانی
من شب و روز به سودای تو بی‌تاب و پریشان
تو چنان باز نمایی به تغافل، که ندانی
با چنین حسن و ملاحت ز جفایت به که نالم؟
که دلارام همه خلقی و محبوب جهانی
دیده از بیم رقیبان نتوان دوخت به رویت
لیک جز سوی توام چشم نباشد به نهانی
پرده بردار که دیدار توام جان بفزاید
چه دریغ است ز سودی که در آن نیست زیانی
خواهم ای شمع چو پروانه به پای تو دهم جان
دل بر این کار نهادم چه بخوانی چه برانی
کی شود وصف جمال تو به تشبیه میسّر
که به خوبی، نه چنانی که بگویم به چه مانی؟
نه گلی چون گل رخسار تو، دیدم به لطافت
نه چو بالای دل‌آرای تو، سروی به روانی
ای که گفتی مکن از عشق فغان، چاره چه باشد
چه کنم گر نکنم از غم دل آه و فغانی؟
«واجد» افسرده ز اندوه و ملال است ولیکن
دارد از گرمی عشق تو چنین گرم زبانی
«۲۵/۱۰/۱»

آزار هجران

دلی خوش داشتم از دولت دیدار جانانی
کنون از دوری رویش منم با چشم گریانی
چو می‌پختم به سر، سودای وصل او ندانستم
که بی‌کام دلی باید، کشید آزار هجرانی
نباشد در شب هجران کسی از حال من آگه
مگر دلخسته‌یی پابسته در دامان زندانی
مدار امیّد بهبودی ز داروی طبیبانم
که درد عشق را اینان نمی‌دانند درمانی
به دریایی فرو رفتم که پایانش نمی‌دانم
به صحرایی درافتادم که آنرا نیست پایانی
نپندارم مه و سالی ز من یاد آورد آن مه،
که از یادش برآرم هر دم از دل آه و افغانی
شگفتی نیست چون یاد آورم چاک گریبانش،
اگر با دیدهٔ گریان برم سر در گریبانی
کجا آن طالع فرخنده، کان مه طلعت زیبا
شود در رهگذر طالع، شبی چون ماه تابانی
به کوی یار، چشمم آشکارا اشک می‌بارد
مباد آگه شود بیگانه‌ام از راز پنهانی
مرا باید به تنهایی کنون با غم به سر بردن
هزار آوا پس از گل پا کِشد از هر گلستانی
بدین افسردگی «واجد» از این در جمع خاموشم،
که ناید جز پریشان گویی از طبع پریشانی

«۲۴/۹/۲۷»

نوای دلنواز

گر لب شیرین بـه شکّـر خـنده از هـم واکـنی
بس دل غـمدیده کـز شـور طـرب شـیدا کـنی
راستی را چون میان بندی و برخـیزی ز جـای،
رســتخیزی در مــیان عــاشقان بــرپا کـنی
پای سـرو نـاز از خـجلت فـرو مـاند بـه گـل
در گــلستان گـر گـذر بـا قـامت رعـنا کـنی
آرزو دارم که بـر رویـم گشـایی چشـم مست
مست و بـیخود بـازم از آن سـاغر مـینا کـنی
پرده از رخسـار تـابان بـرفکن چـون آفـتاب
تـا بـه پـیش شب‌نشـینان مـاه را رسـوا کـنی
کــاش مـی‌دیدند بـا چشـم بـصیرت دیگـران
جـلوه‌هایی کـز دل‌آرایـی بـه چشـم مـا کـنی
وعــدهٔ دیــدار دادی دوش و دلشـادم کـنون
آه اگـر روزی بـود کآن وعـده را حـاشا کـنی
ای که در دل جای داری، باز می‌خواهی مگـر
بیش از این از ناز ما را در دل خود جـا کـنی؟
کیست آن، کز ترک چشمت دین و دل دارد نگاه
با نگـاهی هـر دل و دیـن بـنگری، یـغما کـنی
شمع وارت، آتشین‌خویی‌خوش‌افتاده‌است، لیک
بـاید از سـوز دل پـروانـه هـم پـروا کـنی
«واجد» از شور تـو دارد صـد نـوای دلنـواز
چند چون گل، گوش بر بانگ هـزار آوا کـنی؟

«۲۹/۱۰/۲۷»

راز جان

اگر با چشم دل، خواهی همه راز جهان بـینی
نظر بگشا که در خودهرچه‌می‌خواهی‌عیان‌بینی
تو آن جام جـهان‌بینی، کـه در آیـینه خـطّش
توانی هچو جم زاندیشه، اسـرار جـهان بـینی
رها کـن آشـیان خـاک، تـا بـا شـهپر هـمت
فـراز طـارَم افـلاک، جـان را آشـیان بـینی
چرا در قید پـندار مکـانی؟ از مکـان بگـذر
مگر خود را مجرّد از مکان، در لامکان بـینی
طلسم تن ز هم بشکن، که گر ویران شود مسکن
درون خـانهٔ ویـرانـه گـنجی شـایگان بـینی
ز خارستان صورت پای در گلزار مـعنی نـه
نبندی دل به خارستان چو روی گلستان بـینی
جهان تیمارگاهی پر ز اندوه است و درد و غم
به جز دیوانه‌ای راکی در این جا شادمان بینی؟
مپرور از ره خامی، به سر سودای خـودکامی
از این سودا نپندارم که سودی جز زیان بینی
چو از هر کِشته‌برداری، همان‌چیزی‌که‌می‌کاری
ببین تا چون بود کارت، که پاداشش همان بینی
کسی کز دست زورِ او بود هر زیر دست ایمن
ز بـیم دسـتبرد روزگـارش در امـان بـینی
تواند برد گوی نیکبختی زاین میان «واجـد»،
تـوانـایی کـه او را دسـتگیر نـاتوان بـینی
«۲۸/۷/۴»

چه می‌خواهی؟

تنم پامال غـم کـردی، دگـر از جـان چـه مـیخواهـی
دلم خون شد ز هجران، بازم از هجران چه میخواهـی؟
شکـیبایی نـباید خـواست اکـنون از دل خـونین
خـراج خـانهٔ آبـاد از ویـران چـه مـیخواهـی؟
سـروسامان مـن بـر بـاد رفت از دست بـیدادت
مرا زین بیش جـانا بـی سـروسامان چـه مـیخواهـی؟
مـیفکن پـردهٔ دیـبا، بـه یک سـو زان رخ زیـبا
به گردون ماه را از رشک، سرگردان چه مـیخواهـی؟
سراپـایت بـه رنگ و بـو، بـود چـون بـوستان دلجـو
نظر بر خویش دار، از مـنظر بسـتان چـه مـیخواهـی؟
ربـودی دل ز دست بـی‌دلان پـیوسته بـی زیـور
به خود زیور چه می‌بندی، از این دستان چه میخواهی؟
بـنای عشـق بـر نـاکـامی استِ و درد و رنـج ای دل
چنین کارِ گران بر خـویشتن، آسـان چـه مـیخواهـی؟
کسـی پـیمان بـجا آرد، کـه از خـود دست بـر دارد
تو کز خود نگسلی پیوند، از پـیمان چـه مـیخواهـی؟
زبان درکش، گرت سوزی نـهان بـاشد چـو پـروانـه
به جز پر سوختن از عاشقی، بـرهان چـه مـیخواهـی؟
جهان بی روی جانان، تنگ زندانی است جـان فـرسا
در این زندان‌سرا بی صحبت جـانان چـه مـیخواهـی؟
وصال دوست «واجـد»، عـاشقان را گـر بـود درمـان
دگر بهبودی از این درد بی درمـان چـه مـیخواهـی؟

«۲۸/۶/۲۰»

تضمین‌ها

تضمین غزل خواجه

کیست کز غمزهٔ نازی همه دل‌ها ببرد
راه پیران زند و تاب ز برنا ببرد
به نگاهی خرد از مردم دانا ببرد
«نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد»

کس ندانم که دهم آگهی از درد و غمش
شاد گردد دل غمدیده‌ام از فیض دمش
باشد از مهر سر یاری من بیش و کمش
«کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنّا ببرد»

گر ندانی سخن از بهر چه می‌پردازم
توسن طبع بهرباره چرا می‌تازم؟
چیست نقشی که در این پرده نهان‌میسازم؟
«در خیال اینهمه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد»

ای که در کار جهان خیره سرت می‌بینم
دل و جان در گرو سیم و زرت می‌بینم
غافل از خویش در این رهگذرت می‌بینم
«باغبانا ز خزان بی خبرت می‌بینم
آه از آنروز که بادت گل رعنا ببرد»

دل بپرداز ز اندوه و ره آز مپو
غم اندوخته کم خور ز کم و بیش مگو
در جهان گذران دولت جاوید مجو
«رهزن دهر نه خفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد»

سالها خون جگر برسر دانش خوردم
رنج تن خواستم و جان به هنر پروردم
عمری اندیشه ز دل بردن خوبان کردم
«علم و فضلی که چهل سال به دست آوردم
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد»
گرچه هستند در این شهر نکویان بسیار
دل جز آن یار سفر کرده نمی‌گیرد یار
پیش رویش که بود مه، که درآید به شمار؟
«سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش‌دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟»
ساقیا نیک و بد کار به حکم ازلی است
با چنین حال چه پروا دگر از بی عملی است
چارهٔ درد کنون سرخوشی و غم گسلی‌است
«جام مینایی می سّد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد»
در بیابان غم عشق که بیم جان است
زیر هر خاربنش راهزنی پنهان است
گر بود راهبرت، کار بسی آسان است
«راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد»
«واجد» اندر حرم یار نگنجد اغیار
پاک کن لوح دل خویش ز هر نقش ونگار
که توان دید بر آن جلوهٔ روی دلدار
«حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد»
«۲۹/۲/۲۷»

صبح امید «غزل مخمّس»[1]

مژده ای دل که جهان رشک جنان خواهد شد
گل به گل روی زمین لاله‌ستان خواهد شد
آنچه در پرده نهان است عیان خواهد شد
«نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد»

زود باشد که شود بزم بهاران بنیاد
گردد از رنج خزان جان گلستان آزاد
خوش نشینند عروسان چمن باهم شاد
«ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد»

باز مستانه نهد روی به بستان بلبل
نغمهٔ شوق برآرد ز دل و جان بلبل
آید از جلوهٔ گل بر سر پیمان بلبل
«زاین تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد»

۱- این تضمین غزل خواجه، اشاره به میلاد مسعود و انتظار موعود ولّی عصر و قائم منتظر عجل‌اللّه تعالی ظهوره دارد.

در زمان سرودن این غزل (۱۳۳۶/۱۲/۱۵ هش مطابق با ۱۵ شعبان ۱۳۷۷ هق) اول فروردین ۱۳۳۷ با دوم رمضان ۱۳۷۷ مطابق بوده است. در زمان حافظ هم فروردین و رمضان بهم پیوسته بوده‌اند. (برگرفته از یادداشت سراینده)

در چنین فصل که‌ازعیش‌وطرب‌نیست‌گزیر
همه سرگرم نشاطند چه برنا و چه پیر
هرکه مست است از او بگذر وعذرش‌بپذیر
«گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد»

گوهر وقت گرانمایه گُر از غم شکنی
تا دگر لاف خردمندی و دانش نزنی
سر برآورد گل از پرده تو بر غم چه تنی
«ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهدشد؟»

رایت موکبِ نوروز شد از دور پدید
پرتو صبح امید از نفس غیب دمید
خوش پیامی دلم از هاتف میخانه شنید
«ماه شعبان مده از دست قدح[۲] کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهدشد»

دوستان موسم گل سر مکشید از الفت
دل مبندید به تنهایی و کنج خلوت
رخ متابید ز گلگشت و نشاطِ عشرت
«گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد»

۲- مراد از قدح طرب و شادمانی ولادت حضرت ابا عبداللّه الحسین(ع) و حضرت ولّی عصر(عج) و حضرت ابوالفضل(ع) است که در ماه شعبان واقع شده و چون ماه رمضان ایّام سوگواری شهادت مولای متّقیان می‌باشد، بنابراین از آخر ماه شعبان تا عید رمضان (عید فطر) زمانی برای شادی شیعیان نخواهد بود.

ساقیا بزم طرب ساز کن از باده و رود
کآمد آن ماه و به صاحبنظران رخ بنمود
گِره بسته ز کار دل سرگشته گشود
«مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد؟»
کیست کز «واجد» دلخسته به آن مظهر جود
گوید ای دولت دیدار تو جان را مقصود
دیر ماندیم و ندیدیم وصال موعود
«حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد»
«۳۶/۱۲/۱۵»

ಖಣ

تضمین غزل خواجه

دوش آن ماه که بی مهری‌اش آیین آمد
بر سر مهر و وفاداری و تمکین آمد
رام شد ویس و به دلجویی رامین آمد

«سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد»

شادمان باش که یار آمد و شد کار به کام
مکن اندیشهٔ ناکامی و غم در ایّام
خیز و از بادهٔ گلرنگ لبالب کن جام

«قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد؟»

چند داری همه در گوشهٔ تنهایی جای
دور عشرت سپری گشت به عشرت بگرای
جز به شادی نتوان بود ترا اکنون رای

«مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد»

دیدی آه دل سوداززده‌ات کاری کرد
سختی آسان شد و پیوست به بهبودی درد
آخر این خاربن غم گل شادی پرورد

«گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد»

روز وصل است چه گویی خبر از دشمن و دوست
سخن عشق بگو، در گذر از دشمن و دوست
سوی من بین و بگردان نظر از دشمن و دوست

«ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد»

هرگز از دست مده دامن فرصت زنهار
که جهان را به وفا هیچ نباشد سروکار
نیست پیوسته چنین خرّم و خندان گلزار
«رسم بد عهدی ایّام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد»
عشق خواهد ز تو دل خستگی و خودشکنی
تو چه جویی ز خود آرایی و مایی و منْی؟
بی‌هنر لاف هنرمندی و مردی چه زنی؟
«در هوا چند معلّق زنی و جلوه کنی؟
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد»
آنکه سرگشته سودای پریشان مویی است
نتوان گفت ز دیوانگیش آهویی[1] است
من نه آنم که به دانایی و هوشم رویی است
«مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد»
باز دامان جهان گشت پر از لاله و گل
در چمن نافهٔ چین ریخت به هر سو سنبل
«واجد» افکند چو بلبل به گلستان غلغل
«چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد»
«۲۹/۲/۶»

---

۱ - عیبی.

تضمین غزل سعدی

در فراقت دلم ای دوست به شادی نگراید
همه از هجر تو نالد، همه وصل تو ستاید
ای خوش آن روز که دیدار توام جان‌بفزاید
«بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی نیکوی تو دیدن در دولت بگشاید»

آن ملاحت که به روی تو بود، نیست نمک را
و آن لطافت که تراهست به تن، نیست ملک را
صورتی چون تو نبوده است سما تا به سمک را
«صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید»

هر که را بینشی، از طلعت زیبا بفریبی
هر که را دانشی، از منطق شیوا بفریبی
نه همین بس دل سودازدهٔ ما بفریبی
«این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
واین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید»

غیرت آرم به سر زلف که بر دوش تو خسبد
کینه دارم به دل از حلقه که برگوش تو خسبد
خشمناکم ز غباری که به روپوش تو خسبد
«رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید»

سرو در باغ سرافکنده شود چون تو درآیی
مات گردد به فلک ماه، تو گر رخ بنمایی
غنچه دلتنگ شود چون به شکر خنده گرایی
«نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید»

بس بود دولت عشق تو مرا حاصل دنیا
چه به از گوهر یکدانه توان یافت به دریا
نکند عاشق دلباخته جز یار تمنّا
«اگرم هیچ نباشد نه بدنیا نه به عقبی
چون تو دارم همه دارم، دگرم هیچ نباید»
روز اوّل که نظر بر رخ خوب تو گشادم
هر چه جز مهر تو، یکباره شد ای ماه ز یادم
نه به امیّد رهایی به کمند تو فتادم
«دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
هر که را دوست تحمّل نکند عهد نپاید»
عقل، دیوانهٔ آن نرگس جادو که تو داری
جان، سراسیمهٔ آن طرّهٔ هندو که تو داری
دل، فرو ماندهٔ آن چنبر گیسو که تو داری
«به همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید»
ای دل از راه وفا تا ز جفایش نگریزی
گر بخیزی ز سر جان، ز سر عهد نخیزی
تو هم ایدوست بدلدادهٔ خود تا نستیزی
«گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید»
دل شیدا به جهان جز سر کویت نه گزیند
چه کند گرسنه گر میوه از این باغ نه چیند؟
هر که شد تشنهٔ دیدار تو از پا ننشیند
«چشم عاشق نه توان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نه توان بست که بر گل نسراید»

«واجدا» نیروی صبر تو تمام است ولیکن
توسن طبع به فرمان تـو رام است ولیکـن
نفس را در حَرَم زهـد مـقام است ولیکـن
«سعدیا دیدن خوبان نـه حـرام است ولیکـن
نـــظری گـر بگشـایی دلت از کـف بـربایـد»
«۲۴/۴/۱۰»



تضمین غزل حافظ

آراست نوبهار به گلزار بزم سور
سرمست شد عروس گل از بادهٔ طهور
در گلسِتان ز نغمهٔ مستان فتاد شور
«دیگر ز شاخ سروسَهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور»

دوران کشید قرعهٔ دولت به نام دل
لبریز از شراب طرب گشت جام دل
خوش خواند باد بر گل خندان پیام دل
«ای گل به شکر آنکه شکفتی به کام دل
با بلبلان بی‌دل شیدا مکن غرور»

دیگر ز درد هجر حکایت نمی‌کنم
افسانهٔ فراق روایت نمی‌کنم
خود را دگر به صبر هدایت نمی‌کنم
«از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
گر نیست غیبتی نبود لذّت حضور»

هر کو به شاهراه غم عشق رو نهاد
زاین غم به روی خویش در خرمّی گشاد
آیین ما همین بود و هر چه باد باد
«گر دیگران به عیش و طرب خرمنّد و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور»

تا بر کنار سبزه و دامان جویبار
بگرفته لاله ساغر و گل گشته می‌گسار
برگیر کام دل ز می و یار گل‌عذار
«زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور»

آن را که هست مال و متاع جهان بسی
غمگین اگر زید نبود جز که مفلسی
برخود ز غم مخواه جهان را چو محبسی
«می خور به بانگ چنگ‌ومخور غصه،ورکسی
گوید ترا که باده مخور، گو هوالغفور»
با درد عشق روی به درمان چه میکنی
پروا ز تلخکامی و حرمان چه میکنی؟
واجد فغان ز دوری جانان چه میکنی؟
«حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی؟
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور»
«۳۰/۱/۲۰»

تضمین غزل خواجه

ساقیا می ده و بر دامن غم چاک انداز
شور شادی به سر از خون دل تاک انداز
نظر مهر بر این عاشق بی‌باک انداز
«خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز»

شادمانی به جهان بهرهٔ می‌نوشان است
جان آسوده ز غم در بر بی‌هوشان است
هر که از دیده نهان شد ز فراموشان است
«عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز»

وای آن دل که چو گِل درک نکاتی نکند
بند غم بیند و آهنگ نجاتی نکند
در سیاهی طلب آب حیاتی نکند
«مِلکِ این مزرعه دانی که ثباتی نکند؟
آتشی از جگر جام در املاک انداز»

گر تو را چشم دل از صدق‌وصفاپرنوراست
دیدن طلعت آن جان جهان مقدور است
دیده بگشای گر از گرد هوا رنجور است
«چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز»

خستگانی که سراسیمهٔ آن مهرویند
هر زمان کز غم دل گریه کنان می‌مویند
دامن جان خود از گرد هوا می‌شویند
«غوطه در اشک زدم که اهل طریقت گویند
پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز»

خرّم آن روز که مستانه و بی‌باک شوم
فارغ از وسوسهٔ دانش و ادراک شوم
خاکسار ره آن قامت چالاک شوم
«به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز»

تا به گیسوی پریشان تو شد دل پابست
دگر از چنبر آن دام دلاویز نرست
ای ز لعل شکرینت همه جان‌ها سرمست
«دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفا خانهٔ تریاک انداز»

زاهدان را سخن از بیم برآید نه امید
همه گویند کس از عشق به کامی نرسید
من چه گویم که ندارم سر این گفت و شنید
«یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز»

کام «واجد» زره لطف روا کن حافظ
پاک لوح دلش از روی و ریا کن حافظ
روی بر درگه جانان به وفا کن حافظ
«چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز»

«۲۹/۳/۲۹»

تضمین غزل خواجه

جانا! ترا که گفت که احوال ما مپرس
بگذر ز راه عهد و نشان وفا مپرس؟
ما را که دردمند توایم از شفا مپرس
«زاین خستگان غمزدهٔ بینوا مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس»

تا بر سرت فتاده هوای رمندگی
بیهوده است در پی‌ات از من دوندگی
نقشش بر آب باد که گوید به زندگی،
«نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی،
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس»

دوران ترا که این در دولت به رخ گشود
در کارها به سود و زیان خواهد آزمود
دل بر زیان مبند چو داری مجال سود
«هیچ آگهی ز عالم درویشی‌اش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس»

رفتار دل که بر سر عهد قدیم توست
گر اندکی مخالف طبع سلیم توست،
امیّد بخششم به عطای عمیم توست
«زآنجا که لطف شامل و خلق کریم توست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس»

من بار غم کشید توانم، نه مدّعی
من داستان شوق تو دانم نه مدّعی
من خون دل ز دیده فشانم نه مدّعی
«من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدّعی
از شمع پرس قصه، ز باد صبا مپرس»

سودای دوستت بود، از رزق دست شوی
برگرد از خطا و به راه ریا مپوی
در هر چه آیدت سخن از نیک و بد مگوی
«از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس»

ما اسب همت از دو جهان بر جهانده‌ایم
بر هر چه هست دست ز غیرت فشانده‌ایم
از دام دیوِ وسوسه آزاد مانده‌ایم
«ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس»

در زهد خشک خیره سران، آب‌عشق‌نیست
با خودنمای عشوه‌گر، اسباب عشق نیست
خامان تنگ حوصله را، تاب عشق نیست
«در دفتر طبیب خرد، باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس»

«واجد» زمان گردش باغ است و بوستان
از کنج خلوتت چه گشاید جزاندهان؟
در گلستان چو لاله درآ مست و شادمان
«حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس»

«۲۹/۴/۱۲»

تضمین غزل سعدی

آنکه انداخت به زنجیر غم از چنبر مویم
باز تیغ ستم از هجر برآهیخت به رویم
همچو صید حرم افکند ز پا بر سر کویم
«کاش آن دلبر عیّار که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم»

تا نشانی است ز من، جز به رهِ عشق نپویم
جز نشان حرم دوست در این راه نجویم
هیچ جز خاک درش گر همه مشک است نبویم
«ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم
چه کنم نیست دلی چون دلش از آهن و رویم»

لنگ لنگان به بیابان غمش افتم و خیزم
زار و دلخسته به راه حرمش افتم و خیزم
با گرانباری عشق از ستمش افتم و خیزم
«تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم»

جز تمنّای وصالش نبود در دل شیدا
گر چه سودی نتوان یافت از این مایهٔ سودا
کی خیال سرو رویش بود این افسر دارا
«لب او بر لب من این چه خیال است و تمنّا؟
مگر آنگه که کند کوزه‌گر از خاک، سبویم»

هر کجا بود دلی گشت ز عشق تو پریشان
لیک چون من نبود هیچ کس آزردهٔ هجران
چه گناه است که لازم بودش این همه تاوان
«همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان؟
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم»

من که افسانهٔ هر شاه و گدا گفتم و وصفش
داستانها بسی از مهر و جفا گفتم و وصفش
هرچه‌رادرخورخودمدح‌وهجا گفتم‌و وصفش
«هر که را صاحب حسنی است ثنا گفتم‌ و وصفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم؟»
به وصالی نرسد عاشق اگر نگذرد ازخویش
آنکه دارد هوس نوش، چه پرواکندازنیش؟
«واجد» از جان‌وتن‌خودبه‌ره‌عشق‌میندیش
«دوش می‌گفت که سعدی‌غم‌بیهوده‌مخوربیش
می نداند که گرم سر برود دست نشویم»
«۲۶/۵/۱۲»

رُباعیّات

آنـــان کـه خـلاف عـهد دارنـد روا · دورنـــد ز راه و رسـم اربـاب وفـا
در مـذهب اربـاب وفـا، ذمّـهٔ عـهد وامی است که زود بـایدش کـرد ادا

***

آن‌کس که به زندان جـهان دارد جـا هـــرگز نشـــود ز رنـج و آلام جـدا
خواهد اگر آسـودگی از رنـج جـهان جز مـرگ دگـر نـدارد ایـن درد دوا

***

آن‌کس که زند با تو دم از مهر و وفـا یکـــبار گـــر آزمـایی‌اش در سـودا
بینی همه سود خویش میخواهد و بس واز غـبن و زیـان تـو نـدارد پـروا

***

آنکس که نـتافت در دلش نـور خـدا درمـاندهٔ غـفلت است و پـابند هـوا
چون پـرتو حکـمتی ز پـاکـان بـیند گوید به شگفت، اینهمه دانش ز کجا؟

***

از روزنـه‌های بـام ایـن کـهنه سـرا بارد شب و روز سنگ کین برسر مـا
گر لطـف خـدایـمان نـباشد بـر سـر یک سـر نـرهد ز سـنگباران بـلا

***

ای دل ز جـــهان مـــدار امـیّد وفـا بر بیش و کم عمر مخور غم بـه خـطا
روزی چو از این سرا برون باید رفت فرقش چه که امـروز بـود یـا فـردا؟

***

ای کـــاش دل غـــمزده بـودی دانـا کآندم که شود جان ز تن خسته جـدا
این واقعه در چه حال خواهـد بـودن واین حادثه در کدام وقت است وکجا؟

***

طـــبع بشـــر، از غـــریزهٔ حبّ بـقا جویای وجـود است و گـریزان ز فـنا
خواهد که پس از مردن و نابود شدن باشد هـم از او نـام و نشـانی بـرجـا

***

طبعم به جدل گراید و دم و هجا عقلم به شکیب خواند و عفو خطا
جان روی دعا کرده به درگاه خدا کز لطف نهد براین دلِ خسته دوا

***

موجودی، اگر بد است از بینش ما با دیدهٔ حق بین چو ببیند دانا
بد نیست به ذات خویش و پندارِ بدی از نسبت آن بود به دیگر اشیا

***

گفته است خدا مگر دل‌آزاران را کآزرده کنند جان هشیاران را؟
خشنود نبود اگر ز کردار بدان خود بهرچه آفرید بدکاران را؟

***

هرکار که هست از اثر صنع خدا نیک است به جای خویش بی‌چون‌وچرا
نسبت به صلاح حال ما باشد اگر گویند که این روا و آن نیست روا

***

هرچند ز درد پا و دیگر اعضا هستم شب و روز، بستهٔ دام بلا
چون نیست به شهر، یک طبیب دانا با درد نهم دل، نبرم نام دوا

***

هم دیده‌ام از جهان، دل آزاری‌ها هم لطف و نوازش و نکوکاری‌ها
بی شکر و شکایت نتوانم بودن با آن همه آسایش و دشواری‌ها

***

آنرا که بود بختِ دل افسرده به‌خواب ازدشمن‌وازدوست‌به‌رنج‌است‌وعذاب
درّنده چو گرگ می‌شوندش اعدا درمانده چو گوسفند گردند احباب

***

ایام هوسناکی دوران شباب بودم به هوس‌های جوانی بی‌تاب
اکنون چه کنم که در پی آن شر و شور پیرانه‌سر اوفتاده‌ام در تب و تاب

***

جمعی که به چاپلوسی اندر هر باب
کاری نکنند، جز به میل ارباب
هرچیز که ارباب از ایشان خواهد
گر محض خطا بود شود عین صواب

***

رویــیده گـیاهی بـه بیابان سـراب
وآن یک به میان بوستان بـر لب آب
ایـن نسـبت اخـتلافِ قسـمت، آخـر
سنجیده شده است باچه میزان به حساب؟

***

گویند وجود، عین خیر است و صواب
بد را، به وجود نیست ره از هر باب
گر نیست بدی، سیئّه را معنی چیست
بـر سـیئّه از چـه‌رو نـهادند عِـقاب؟

***

هرگاه که پای درکشم از پـی خـواب
یاد آورم از مرگ و زمان تب و تاب
واز حسرت بازماندن ازهرچه که هست
بـا نـاله و آه، ریـزد از چشـم آب

***

تا خلوت صورتی است در زیر حجیب
تکوین و تکاملش به نظمی است عجیب
لیکن چو برآورد سـر از پـرده بـرون
برهم خورد آن کمال و نظم و تـرتیب

***

هر چندبه‌هستی‌اش نه‌شک است‌ونـه‌ریب
در ذات و صفات او نه نقص است‌ونه‌عیب
کس را بـه شـناسایی او ره نـنمود
این کـوره دلیـل‌های رجـماً بـالغیب

***

برما، همه کار زندگانی شـده سـخت
آسایش و امن بسته زاین سامان رخت
افسوس که از شـومی آیـین فـرنگ
اسلام زبون گشت و مسلمان بدبخت

***

دردا و دریـغا کـه ز نـاسازی بـخت
برمن همه کار زندگانی شـده سـخت
تـاچند تـحمّل کـنم آلام جـهان؟
بایست برون کشید از این مرحله رخت

***

خوش آنکه به کارهای خودچابک‌وچست سـرگرم بـود بـا تـنی آبـاد و درست
عمری که به رنجوری و سستی گذرد ای کاش گذشته بودی از روز نخست

***

گفتم به یکی ز دانش خود سـرمست که ای گشته به ادراک حقایق پابست
دانی چه بود حقیقت هسـتی؟ گـفت: گر اهل بصیرتی همین است که هست

***

مارا به جهانِ هستی، آمد شد نـیست آمد شدنی، سخت نهان از پی چیست؟
پیوسته در این کارگه کـون و فسـاد بس‌نیست‌به‌هست‌آیدوبس‌هست‌زنیست

***

هر مال که نیست در جهانت یا هست چون هیچ به یک حال نماند پـیوست
پندار که هرچه‌هست،در‌دست‌تو‌نیست انگار که هرچه نیست، داری در دست

***

هر مال و متاعت که جهان داده به‌دست بـیهوده مـپندار ازآن تـو شـده است
آن عـاریتی بـا تـو بـود، زانِ جـهان ای بس که شده است‌وهم‌شوددست‌بدست

***

تنگ است زمین براین همه موجودات از جـانوران و آدمـیزاد و نـبات
در مزرع خاک، جای یک دانه نـبود گـر دست اجـل نـبود و داس آفـات

***

چون مایه، که هست پایهٔ مـوجودات عاری بود از دانش و بـینش در ذات
بـر مـبدأ دانشـی است قـایم نـاچار ترتیب و نظامی که خرد زان شده مات

***

در هرچه تصوّر شـود از مـوجودات نـور خـردی نـهفته در بـاطن ذات
قـایم بـه خـرد جـوهر ذات هـمه‌چیز از ذات، قوامِ هـمه افـعال و صـفات

***

معمار جهان چو طرح این بنیان ریخت
هر خشک و تری که بود باهم آمیخت
آشوبگهی ساخت ز چندین اضداد
انگیزه مهر و کین در آنها انگیخت

* * *

ای مایهٔ هستی‌ات ز یک پردهٔ پوست
آکنده ز استخوان و خون ورگ‌وگوست[۱]
انصاف بده که با چنین گوهر پست
خودبینی و کبر و خودستائی‌نیکوست؟

* * *

بشکست ز دستبرد گر دونم دست
بس رنج کشید تا به هم در پیوست
هرچند نشد درست چون روز نخست
نیکوتر از این هم نتوان بود که‌هست[۲]

* * *

آن چیز، که مایهٔ دگرگونی‌هاست
بخت است ومپندارکه‌ازروی‌خطاست
در معنی این صورت اگر بینی باز
دانی که همان معنی تقدیر و قضاست

* * *

آنگونه که دانندهٔ بی‌چون می‌خواست
بر وجه أتم کار جهان را آراست
کس نیست ز کُنه آفرینش آگاه
این چون و چرا، بر حسب دانش ماست

* * *

بخشندهٔ هستی که جهان را آراست
در بخشش او راه ندارد کم و کاست
بر هرچه بود، عنایتش یکسان است
پندارِ کم و بیش در این کار، خطاست

* * *

تا در سرت اندیشه پیرو برناست
بر لوح دلت صورت زشت و زیباست
پابستهٔ وهمی که به خلق رحمان
پندار تفاوت از بد و نیک خطاست

* * *

۱- گوشت.

۲- اشاره به شکستن دست شاعر است که به قول معروف زیاد کار به دستش داد و جزییات آن در قصیده "حادثهٔ دست" در صفحه ۱۶۸ به تفصیل شرح داده شده است.

تقدیر کم و بیش جزا کار خداست
در کار خدا ظنّ خطا عین خطاست
میزان عدالت است اینجا در کار
پندارِ کم و بیش ز نادانی ماست

***

گر هستی ما ز آفریننده جداست
با وحدت هستی این جدایی نه‌رواست
ور هیچ تعدّد نبود در معنی
سرمایهٔ اختلاف صورت ز کجاست؟

***

گفتم: پس از این به درد می‌باید ساخت
بیهوده، به چاره چند باید پرداخت؟
افسوس که بازیگر دورانم باز
در ششدر این کار، به ناچار انداخت

***

گویند ز هستی است اثرها و به جاست
کز نیست، اثر نمی‌تواند برخاست
گر نیست ز هستی، اثر آفت و شر
سر منشأ این شرور و آفات کجاست؟

***

گویند که نفس را پس از مرگ بقاست
دربارهٔ این سخن بسی چون و چراست
گر نیست ز جسم، چون درآمیخت به‌جسم؟
ور زادهٔ جسم است، پذیرای فناست

***

گویند گروهی که جهان صنع خداست
صانع به همه روی ز مصنوع جداست
گویند گروهی دگر این رای خطاست
صنع آینه، صانع اندر آن روی نماست

***

گویند بشر، اشرف مخلوقات است
جانش ز خرد، مطلع اشراقات است
این دعوی بی پایه ز روی انصاف
از باب مبالغات و اغراقات است

***

افزونی مردم از کمال و هنر است
برخاسته نز خواسته و سیم و زر است
یک جو هنر از بهای یک خرمن زر
در پلّهٔ میزان خرد بیشتر است

***

این جانور دو پا، که نامش بشر است
خودخواه و امیدپرور و خیره‌سر است
بس نیست دراین‌سرایش،از خودکامی
کاندر هوس کام سرای دگر است؟

***

این دورهٔ منقلب که پر شور و شر است
دوران تباهکاری کارگر است
عیب است کنون درستی، اندر هر کار
تزویر و تقلّب و خیانت، هنر است

***

دردا که جهان ز دیدن حق کور است
گوید به ستمگران که حق با زور است
پاداش ستمگر از جهان چشم مدار
انصاف و عدالت ز ستمگر دور است

***

دین، ضامن انتظام نوع بشر است
دین مانع انتشار هر شور و شر است
جز دین نکند کار جهان را اصلاح
سودی که نباشد از ره دین، ضرر است

***

شاعر نبود آنکه ز مدحش عار است
بدگویی دیگران بر او دشوار است
گیرم که سخندان و هنرور باشد
درمانده به گیرودار این پیکار است

***

گر زندگی جهان، همه دردسر است
محبوب چرا، به طبع هر جانور است؟
ور مرگ، سرآغاز جهان دگر است
جان و دل ما چرا از آن برحذر است؟

***

گر ذرّه، گر آفتاب والاگهر است
گر، کانی و روییدنی و جانور است
اندر خور قابلیت و استعداد
از مبدأ فیض، هریکی بهره‌ور است

***

گویند جز این جهان، جهان دگر است
آن غیب و، شهادت این که پیش نظر است
بیرون ز شهادت نبود عالم غیب
چون عالم معنی که نهان در صور است

***

هر خوی نکوهیده که در جانور است ... افزون‌تر و برتر به نهاد بشر است
خودخواهی و خودکامی افراد بشر ... ناچار هم از جانوران بیشتر است

* * *

گرخودشرفی هست نکوکاران راست ... برتر منشان پاک و هشیاران راست
اندیشه‌وران و پیشوایان بزرگ ... بیدار دلان و راست رفتاران راست

* * *

این دوره که دور هرج و مرج‌وزوراست ... باطل همه جا قاهر و حق مقهور است
از صد قلم است ارزش یک چاقوبیش ... یک دانهٔ غوره به ز صد انگور است

* * *

زن را، سر و کار، با هویٰ و هوس است ... خودسازی و خودنمایی‌اش ملتمس است
ز این قید، کی آزاد تواند شد زن؟ ... درخانه‌اگرکس‌است‌یک‌حرف‌بس‌است[۱]

* * *

آن‌راکه نصیب زندگی درد و غم است ... پیوسته دلش ز تلخ کامی دژم است
کاری کند، آن کار زیان آرد باز ... راهی رود، آن راه پراز پیچ و خم‌است

* * *

در چاره دردی که مرا بر جان است ... هر چاره‌گری که دیده‌ام حیران است
گویند که هیچ درد بی‌درمان نیست ... فریاد از این درد که بی درمان است

* * *

در ساحت این جهان که بی پایان است ... خورشید، یکی ذرّهٔ سرگردان است
ز افراد بشر، لاف بزرگی و شرف ... بیهوده و ژاژخایی و هذیان است

* * *

۱- در این رباعی، و چند رباعی دیگر در این مجموعه، شاعر با زبانی نسبتاً تند از زنها یاد میکند که شاید نتیجهٔ شرایط خاص زمان وی بوده باشد.

عمری که بنایش به چهار ارکان است ویرانی و مردنیش در پایان است
بر عمر مبند دل، که صد سالهٔ آن چون مرگ فرارسد، کم از یک آن است

***

هر ذرّه که در پیکر ما پنهان است دزدی است نشسته در کمین جان است
چون وقت رسد برآورد سر ز کمین غافل ز چنین مهلکه، بس نادان است

***

این دستگه جهان که بی‌پایان است یک ذرّه ناچیز، از آن انسان است
با این همه بی ارزشی و ناچیزی پنداشت که برهمه جهان سلطان است

***

این خامه که دلبستهٔ فرمان من است روشنگر احوال تن و جان من است
در دفتر خاطرات هر نقش نگاشت آیینه رازهای پنهان من است

***

گر حسن و جمال زن ز مرد افزون است در خوی و خرد، قیاس دیگرگون است
سر برزده از درونِ جان و دلِ مرد حسنی که به زن، جلوه‌گراز بیرون است

***

این درد که بر تن من مسکین است پیوسته دلم ز رنج آن غمگین است
چون به نشود به هیچ درمان، دانم آخر سبب هلاک جانم این است

***

آیین تجدّدی که ایجاد شده است انگیزهٔ گمراهی و الحاد شده است
هر نقشهٔ اصلاح که پرداخته‌اند در کشور ما مایهٔ اِفساد شده است

***

آن را که زمان زندگی کوتاه است با سختی و رنج روز و شب همراه است
دیوانگی و بی خردی باشد اگر دلبستهٔ نام و کام و مال و جاه است

***

نـه هـیچ‌کس از هـویّتش آگـاه است — نه بر صفتش به هیچ رویـی راه است
زاین بیش که یکتا و علیم است و قدیر — زاین بیش که نام پـاک او اللّـه است

* * *

شعری که سرودنش نه فرزانگی است — واخواندن آن ز خوی پرچانگی است
ور ساز جدال هم کنی بـر سـر شـهر — بی پرده بگویم که ز دیـوانگـی است

* * *

آنرا که به جفت، رغبتی نفسانی است — گر بهره‌ور از فـضیلت انسـانی است
بـاید بـود از پـی تـوالد، ورنـه — خود جانوری بر سر شهوت‌رانی است

* * *

هر کس که تو را گفت به جان دارم دوست — چون جان، منش ای جان‌جهان‌دارم‌دوست
زان روی که دوست دارمت از دل و جان — خود را چه عجب که همچنان دارم‌دوست؟

* * *

راهی است غم مرا، که پایانش نیست — امـیّد رهـایی از بـیابانش نـیست
گویند که درد خویش را درمان کـن — دردی‌است‌به‌جان‌من‌که‌درمانش‌نیست

* * *

زن را به جز آیین خودآرایـی نـیست — جز شیوهٔ خودکامی و خودرایی نیست
بـا ایـن هـمه نـاتوانی و نـادانی — آزادی او هـیچ ز دانـایی نـیست

* * *

پیرانه سـرم سـر غـزل‌سازی نـیست — در دل هوس چکـامه‌پردازی نـیست
بال و پر طبع، دست پـیری بشکست — زآن‌رو، به سخن بلندپروازی نـیست

* * *

جز درد سرم از این سخن‌دانی نیست — وز نظم سخن به جز پریشانی نـیست
بسـیار بگـفتم و چـو بـینم اکـنون — از گفته به دست جز پشیمانی نـیست

* * *

در طبع بشر مگر ستمکاری نیست
دلجویی و مهربانی و یاری نیست؟
گر بیم زیانی نبود مردم را
جز شیوهٔ شرّ و مردم‌آزاری نیست

***

عهدی است که آیین وفاداری نیست
جز غدر و نفاق و مردم‌آزاری نیست
آن را که همیشه نیک پنداشته‌ای
چون درنگری چنانکه پنداری نیست

***

گویی ز بشر، جهان دلی پرغم داشت
همّت به گرفتاری مردم بگماشت
هرکس چو به خویشتن‌گرفتارشده‌است
باید دگر از یاری هم دل برداشت

***

از روی زمین به خاک می‌باید رفت
زاین معرکهٔ هلاک می‌باید رفت
هشدار! که آلوده نگردی به گناه
پاک آمده‌ایم و پاک می‌باید رفت

***

درباره هرکه بیش باشد رحمت
افزون رسدش به گنج دانش نعمت
با دانش اگر دین و خرد گردد یار
آن خیر کثیری است به نام حکمت

***

هیچ است جهان، کار جهان یکسره‌هیچ
بر هیچ برای هیچ، بیهوده مپیچ
امروز، بساط خود مپندار فراخ
فردا به سفر چو بایدت کرد بسیج

***

گر کار بشر، ز دین نیابد اصلاح
در جامعه نیست هیچ امید صلاح
دین است برای همه اقوام و ملل
سرمایهٔ رستگاری و فوز و صلاح

***

بر صورت آدمی در این دشت فراخ
بسیار بود جانور بی دم و شاخ
بی معنیِ مردمی چه ارزش دارد
آن صورت مردم که نگارند به کاخ؟

***

آنرا که بود کار به دستور خرد
هرگز نرسد بدیش از کردهٔ خود
وآنرا که به دستور خرد نبود کار
از کردهٔ خود هیچ نبیند جز بد

***

آنان که شدند پیشوای ارشاد
در دانش و حکمت اهل تمکین و سداد
کردند هزار گونه اندیشه، ولی
آگاه نگشتند ز سرّ ایجاد

***

تا پرده ز کار زنِ نادان افتاد
وان کودک بی خرد شد از قید آزاد
آمد همه عیب ملّت از پرده برون
رفت آبروی جامعهٔ یکسر بر باد

***

اسرار فروبستهٔ این سقف بلند
در پرده نهان بود، ز چون و چه و چند
تا عاقبت از دانش و تدبیر بشر
بی پرده زهم گشوده گردید این بند

***

تا کودک جانم به جهان چشم گشاد
روزی نشدم به زندگانی دلشاد
آزاد شود دل از غم و رنج جهان
آن دم که شوم ز قید هستی آزاد

***

خوش وقت مجرّدی که با خاطر شاد
عمری به سرآورد ز هر غم آزاد
برگردن جان، رشتهٔ عهدی نفکند
بردوش دل، از علاقه باری ننهاد

***

دردا، که دراین زندگی سست نهاد
از دام بلا، دمی نبودم آزاد
تا کی رسد آن زمان که طوفان اجل
یک باره دهد بنای هستی برباد

***

در معرفت مبدأ و اثبات معاد
گفتند دلایلی ز بهر ارشاد
افسوس که دل نیافت از هیچ دلیل
راهی که توان دید از آن روی مراد

***

دیدار گـل و لاله و سـرو و شـمشاد
دریاب بـه دور زنـدگی بـا دل شـاد
کز خاک تو سبزه بر زمین خواهد رست
زان پس که دهد زمانه عـمرت بـرباد

***

گـر بـود بـنای آفـرینش بـر داد
پیوسته جهان به داد و دین بـود آبـاد
ز آسیب حـوادث همه بـودند ایـمن
آسـوده ز جـنگ و بـرکنار از بـیداد

***

گـر بـود بـنای آفـرینش بـر داد
در طـبع بشـر نـبود مـیل بـیداد
از داد مکـن یـاد و، نگـر تـا دانـی
بر زور و سـتم بـود، جـهان را بـنیاد

***

گـویند بـه دور انـقلاب از ره داد
گـردیده زن از قِـوامت مـرد آزاد
زن را چه بود حـاصل از ایـن آزادی
جز آنکه دهـد آبـروی خـود بـرباد؟

***

هرجان و جسد به زیر این سَبع شـداد
نـابود شـود ز دسـتبردِ اضـداد
از مـرگ چـه نـالیم کـه مـعمار ازل
بنیاد جـهان نـهاده بـر کـون و فسـاد

***

از پـنجهٔ پـنجاه چـو شـد جـان آزاد
بنشست ز پای تاکه در شصت افـتاد
وز شصت برون جست چوماهی‌ازشست
تا خود چه بـرآیـدش ز عـقد هـفتاد

***

چون مـاهی سـال شـد ز پـنجَه آزاد
آزاد شد از پنجَه و در شـصت افـتاد
افتاد کـنون بـه دام هـفتاد از شـصت
تـا کـی شـود آسـوده ز دام هـفتاد؟

***

مـعمار ازل چـو کـرد سـاز ایـجاد
بر مهد زمین کشید ایـن سـبع شـداد
هر نیک و بد و، خیر وشر، آمیخت‌به‌هم
آراست جـهانی از هـزاران اضـداد

***

هردم گذرد بـه خـاطر از مـرگم یـاد
بـر مـی‌کشم از درونـهٔ دل فـریاد
بادی که کُند شـعلهٔ جـان را خـاموش
سـیلی کـه بـرد خـانهٔ تـن را بـنیاد

***

کِی بود گمان که دست از کـار افـتد
رنجور شـود پـای وز رفـتار افـتد؟
ریزد همه دندان و گران گردد گـوش
تاریک شود چشم و ز دیـدار افـتد؟

***

چون پیکر ما ز مرگ بی جـان گـردد
وایـن خـانهٔ آراسـته ویـران گـردد
دانی به جهان چه مانَد از ما برجـای؟
گردی کـه بـه گِـردبادْ گـردان گـردد

***

افسوس که عمرم همه بگذشت به درد
بـا پـیکر نـاتوان و رخسـارهٔ زرد
هر روز، در اندیشه که شب چون‌گذرد
شب درغم فردا، که چه می‌باید کرد؟

***

از شـیوهٔ شـاعری حـذر بـاید کـرد
وز سر هوس شـعر بـه‌در بـاید کـرد
خود هیچ ندیدیم دراین سـودا، سـود
انـدیشهٔ سـودای دگـر بـاید کـرد

***

دل، بسـتهٔ دام غـم چـرا بـاید کـرد
برجان خود این ستم چـرا بـاید کـرد؟
چون بیش و کم از تو باز خواهد ماندن
اندیشهٔ بیش و کـم چـرا بـاید کـرد؟

***

زن، منشأ هرگونه نـزاع است و نـبرد
زن مـایهٔ هـرگونه گـزند آمـد و درد
زنـهار مکـن سـتیزه بـا زن، زنـهار
درخور نـبود سـتیزه بـا زن، از مـرد

***

زن را نتوان گفت مگـر دشـمن مـرد
زنهار، به گرد دشمن ای دوست مگرد
تا کیسه پر است با تو دارد سر صـلح
چون کیسه تهی شود درآید بـه نـبرد

***

گر نیست تناسبی میان زن و مرد
هستند همیشه مبتلای غم و درد
کبکی که بود قرین زاغی ناچار
خون دلشان ز دست هم باید خورد

***

زن، کج روش است و راستی نپذیرد
وز پیروی خلاف حق نگزیرد
آنرا که حقیقت است گیرد به مجاز
وآنرا که مجاز است حقیقت گیرد

***

آن دل که ز عقل رهنمایی دارد
داند که جهان، بار خدایی دارد
در معرفتش، اگر چه هر دانایی
بر نسبت فهم خویش رایی دارد

***

هرکس که سزا و ناسزایی دارد
برکار بد و نیک جزائی دارد
این سود و زیان و نیک و بدهای جهان
چون درنگری راه به جائی دارد

***

هر جانوری که ماده و نر دارد
آیین تناسلی مقدّر دارد
نوع بشر است آنکه گاه و بیگاه
در جفت گرایی، دلِ خودسر دارد

***

تندیسهٔ ما، که رو به کاهش دارد
افزونی و آبرو، ز دانش دارد
سرمایهٔ ارزش است دانش، ورنه
یک تودهٔ استخوان چه ارزش دارد؟

***

هر گل، به سرشت، رنگ و بویی دارد
هرکس به نهاد خویش خویی دارد
آن شاد به مال باشد آن یک به هنر
آن خوش که ز دانش آبرویی دارد

***

هرکو، به تو تقدیم سلامی دارد
پاس ادبی و احترامی دارد
باور مکن این کار ز روی اخلاص
شاید که به زیر دانه دامی دارد

***

آن را که حسد، چشم خرد بر دوزد — در سینه، شرار کینه می‌افروزد
خواهد که بسوزد دگران را از کین — خود را به میان ز آتش خود سوزد

***

زآنروز، که کهگل جهان بیخته شد — خاکش به شراب شر، درآمیخته شد
چون خیر بود مبدأ ایجاد جهان — این شور و شر از کجا برانگیخته شد؟

***

دیدار جهان کاین همه زیبا باشد — نقشی ست که بر دیدهٔ بینا باشد
نابود شود نقش، ز نابودی چشم — پس بودِ جهان، ز بودن ما باشد

***

دردی که به عضو عضو پیکر باشد — از پنجهٔ پا گرفته تا سر باشد
هرچند چو بنگری یک از یک بتراست — همسایهٔ بد، از همه بدتر باشد[1]

***

آن را که به دل پرتو حکمت باشد — آگاه ز اسرار حقیقت باشد
با داشتن جوهر اکسیر وجود — کی درپی تدبیرِ صناعت باشد؟

***

گر کارگری اهل دیانت باشد — در کارِ صداقت و امانت باشد
وز راهِ دیانت ار بگرداند روی — دلبستهٔ تزویر و خیانت باشد

***

گیرم که پزشک و پاسبانت باشد — بس یاور و یار مهربانت باشد
بی فایده است چاره‌جویی از مرگ — آن دم که اجل به قصد جانت باشد

***

امروز گرت شعر چو شکّر باشد — بی ارج‌تر از برگ چغندر باشد
در شعر مپیچ، رو چغندر می‌کار — تا کار به کام و کیسه پر زر باشد

***

۱- شاعر این را فی‌الواقع از روی تجربهٔ تلخ خود میگوید، که چندین بار دچار همسایه بد گردیده بود.

زن سست نهاد و پست گوهر باشد درمانده بود گرچه توانگر باشد
گیرم به حقوق شد برابر با مرد با او به کمال کی برابر باشد؟

***

زن گرچه توانا و هنرور باشد با مرد هماهنگ و برابر باشد
آن به که به حکم طبع و دستور خرد کدبانوی خانمان و مادر باشد

***

گویند که جسم را دو همسر باشد آمیخته از دو گونه گوهر باشد
صورت بود ار به دیگری باشد حال مایه است اگر محل دیگر باشد

***

صورت عَرَضی بود که زایل باشد واین مایهٔ ثابت متأصّل باشد
داند بخرد که مایه در گوهر خویش از دانش و بینش همه عاطل باشد

***

هرکس که به خوی نیک مردان باشد پیوسته چو من بی سر و سامان باشد
با مردم بد نمی‌توان سازش کرد جز بدمنشی که خود چو ایشان باشد

***

یک بچه، ز دودهٔ گدائی باشد وان یک ز نژاد پادشائی باشد
دل شادی آن و خون دل خوردن این بهر چه سزا و ناسزائی باشد؟

***

جایی که تشاجر و تضادی باشد بنیاد خصومت و عنادی باشد
چون نیک نظر کنی ز خوی کج زن سرمایهٔ هر شر و فسادی باشد

***

بیمم نه ز مرگِ اضطراری باشد کاین واقعه راه رستگاری باشد
می‌ترسم از آنرو، که مبادا با مرگ افتادگی و خواری و زاری باشد

***

پیوسته جهان را کم و بیشی باشد / با هر دمِ نوشش، سر نیشی باشد
بر هرکه در این جهان بود، چون بینی / از دست جهانش دل ریشی باشد

* * *

گویند معادِ جسم و جانی باشد / میزان و جهنّم و جنانی باشد
حاجت چه بود خدای را، کز پس مرگ / از بهر جزا، دگر جهانی باشد؟

* * *

با این همه درد و رنج و آسیب و گزند / کآمیخته با زندگی دانشمند
ایّام جوانی چو بهر حال گذشت / زآن بیش نخواهد که بماند در بند

* * *

تا نغمهٔ آزادی زن گشت بلند / یک دسته شدند شاد و یک دسته نژند
شادند از آن؛ خیره‌سران نادان / دلتنگ و نژند؛ مردم دانشمند

* * *

جز ذات توانای خدا، نتواند / پای دلم از بند بلا برهاند
این گرگ گرسنه را بخاک اندازد / وایـن آتش فتنه را فرو بنشاند

* * *

آنان که لوای دانش افراخته‌اند / در کار جهان رخش نظر تاخته‌اند
دیدیم که از نشانه دور افتاده است / هر تیر که در تیرگی انداخته‌اند

* * *

آن را که همه بسیط پنداشته‌اند / امروز مرکّبش عیان داشته‌اند
صد گوهر اصلیِ بسیط[1] از دانش / دریافته و به کار بگماشته‌اند

* * *

آنروز که بی‌رنگ جهان ریخته‌اند / باهم گل و خار خوش درآمیخته‌اند
بشکفت ز شاخ مردمی چون گل مَرد / از پهلویِ آن خارِ زن انگیخته‌اند

* * *

۱- تعداد این عناصر بسیط (ELEMENTS) تاکنون به ۱۰۶ رسیده است.

قومی به خیال و وهم پرداخته‌انذ — در فلسفه، عمر خویش درباخته‌اند
چیزی نشناختند ز اسرار جهان — ز اندیشه، جهان دگری ساخته‌اند

***

قومی به ره کلام روی آوردند — صد فتنه ز قال و قیل برپا کردند
نایافته سرمنزل مقصود، ز راه — ماندند و غم از رنج فراوان خوردند

***

آنان که طریق جستجو پیمودند — در کشف حقایق تن و جان فرسودند
یا هیچ نگفتند ز دانستهٔ خویش — یا هیچ ندانسته و چون ما بودند

***

مردم همه گر، به طالع من بودند — یکدم ز غم و درد نمی‌آسودند
تا روز چو من، ز درد می‌نالیدند — تا شب ره غم، ز رنج می‌پیمودند

***

اینان که ره ناز و تنعّم سپرند — از عاقبت کار مگر بی‌خبرند؟
باری، چو دراوفتند بی‌جان بر خاک — بینی که ز خاکِ ره بسی پست‌ترند

***

این بی‌خبرانی که کم از گاو و خرند — صد شعر به یک سر چغندر نخرند
عرض هنر و ادب، ز نابخردی است — بر کور دلانی که چنین بی‌بصرند

***

بگذشته ز اندکی که اهل هنرند — فرزانه و نیک خوی و صاحبنظرند
این جانورانی که به نام بشرند — حقّا که ز هر دام و ددی پست‌ترند

***

جمعی که ز ادراک حقایق دورند — بر بینش و رای خویشتن مغرورند
بیگانه ز مردمی، بری از قانون — فرمان بر زور و مجری دستورند

***

آنان که به زعم خویش صاحبنظرند / با چشم بصیرت به جهان می‌نگرند
دانند ظواهری ز آثار و خواص / واز درک حقایق همگی بی‌خبرند

***

آنان که ترا به رنج و سختی نگرند / بینند ترا به رنج و خوش می‌گذرند
چون حاصلی از کار تو آماده شود / خواهند به رایگان از آن بهره برند

***

آنان که ز دانش و خرد بهره‌ورند / در کار جهان مردم صاحبنظرند
با این عظمت که از جهان می‌نگرند / خود را نتوانند به چیزی شمرند

***

آنان که هماره بر سر شور و شرانند / دیواند به معنا و به صورت بشرانند
با زخم زبان و مردم‌آزاری‌ها / مانند سگ‌اند و بلکه از سگ بترانند

***

جمعی که ز رنج کارها بی‌خبرند / و از حاصل کار دیگران بهره‌ورند
هستند نیازمند این مردم و باز / با دیدهٔ تحقیر به مردم نگرند

***

مردان خدا که اهل ذوق و نظرند / دلبستهٔ معنی نه اسیر صورند
از آینهٔ جمال، بر دوخته چشم / در آینه، بر جمالِ حق می‌نگرند

***

آنان که تباهکار و بد رفتارند / بیخود، همه را چو خویش می‌پندارند
واین قدر ندانند، که نیکوکاران / از کار بد و مردمِ بد بیزارند

***

آنان که ریاست سیاست دارند / آزادی زن به سود خود پندارند
خواهند که سرمایهٔ ناموس زنان / بر باد دهند و سودها بردارند

***

آنان که تو را به روز خوش دمسازند	در مهر و وفا، نرد دغل می‌بازند
یاد تو، به روزگار سختی نکنند	چون کهنه قبایی که به دور اندازند

***

زان مجلس ترحیم که برپا دارند	وز برگ و نوایی که مهیّا دارند
دارند هوای خودنمایی، ورنه	از مردهٔ بیچاره چه پروا دارند

***

صاحبنظران که دور از پندارند	در کار معاد، واقف اسرارند
بینند در این جهان بهشت و دوزخ	وآنانکه به هر کدام مأویٰ دارند

***

عهدی است که دوستان به هم ناسازند	در عهد و وفا، نرد دغل می‌بازند
درمانده همه، به کار خویشند چنان	کز خود به کسی دگر نمی‌پردازند

***

این هیچ کسانی که عوامُ‌النّاسند	ناپاک و فرومایه و حق نشناسند
هر چند کم از خرند در علم و ادب	درمکر و دغا بیشتر از نسناسند

***

این خیره سران که دشمن اهل دلند	بی‌شرم و دریده چشم و پیمان گسلند
از کردهٔ بد، هیچ ندارند هراس	گویی ز مجازات بدی‌ها بحلند

***

جمعی که فریبکار و زرق اندیشند	گرگان درنده در لباس میشند
هر جا که درآیند نشینند به صدر	هر جا که روند، از دگران در پیشند

***

قومی پی عرفان وجود و موجود	در پیش گرفتند ره کشف و شهود
مست از می وحدت،شده‌سرگرم‌سماع	نشناخته امتیاز عبد از معبود

***

گر هست نه بر وفقِ مراد و مقصود زن، سرکش‌وهمسایه‌بدوخویش‌حسود
دارم همه از بخت شکایت، که چرا باشم به چنین طالع نحسی مولود؟

***

گویند به ماهیَت خدا داده وجود از نور وجودند حقایق مشهود
ماهیّت اگر بود نخواهد ایجاد نابوده به ذات هم نگردد موجود

***

هر چند نیم به هیچ دردی خشنود کز مرگ بتر، زندگی دردآلود
آن درد که بهبود پذیرد سهل است ای وای ز دردی که ندارد بهبود

***

از بودنی این چنین پر از رنج چه‌سود؟ وآنگاه فرو مردن و گشتن نابود
در کار خدا چون و چرا نتوان کرد بر بند لب و درگذر از گفت و شنود

***

هر چیز بر آن رواست نام موجود موجود بود ز پرتو ذات وجود
یکتاست حقیقتِ وجود مطلق موجودِ مقیّد، به تعیّن، معدود

***

هر چند جهان خوب و خوش‌آیند بود شیرین به مذاق جان، چو گلقند بود
پیوسته در آن، ز دست دونان، دانا چون طوطی پای بسته، دربند بود

***

تا دست وجود در میان خواهد بود بنیاد زمین و آسمان خواهد بود
تغییرپذیر نیست ارکان جهان بوده است چنین و همچنان خواهد بود

***

گر هستی ما ز لطف دادار بود از چیست که پر ز درد و آزار بود؟
واز زیستنی به رنج و مرگی دشوار کس هیچ ندانست چه اسرار بود؟

***

گر پیر شکستهٔ کهنسال بود گر تازه جوانِ چست و فعّال بود
چون مرگ درآید و شود تن بی‌جان بی‌جان، تن این و آن، به یک حال بود

***

گویند اگر جهان به کام تو بود واین ابلق تند خوی رام تو بود
مغرور، بدان ژاژ فریبنده مباش از حیله‌گرانِ دانه و دام تو بود

***

آن ذات که بر وجود ما شاه بود در رتبهٔ شاهی خود آگاه بود
ذات من و جان و تن من می‌گوید روحی است در آدمی که زاللّه بود

***

ای کاش که در جهان غم و درد نبود اندام نزار و چهرهٔ زرد نبود
با هم همه مهربان و همدل بودند آشوبِ نزاع و شورِ ناورد نبود

***

خوش بودی اگر به زندگی رنج نبود آلام و مصایب و دل آهنج نبود
گنج است جهان و رنج آن‌مار،ای‌کاش صد مار به هر گوشهٔ این گنج نبود

***

گویند چو عمر، جاودانی نبود خوش‌تر ز نشاط و شادمانی نبود
بازی است نشاط و شادمانی به جهان بازیچه سزای کاردانی نبود

***

در کشور ما گر سخن افشا نشود بی‌توصیه هیچ کاری اجرا نشود
ور پنجهٔ پارتی نباشد به میان هرگز گره از کار کسی وا نشود

***

چون جوهر اجسام همین اجرامند اَعراض[1] همه صورت این اجسامند
مجموعهٔ اعراض بود، آنچه به وهم در فلسفه‌اش جوهر صورت نامند

***

۱- جمع عَرَض بمعنی ماده در مقابل جوهر (مایه).

آنان که نکوهش جهان می‌گویند / مندیش که راهی به خطا می‌پویند
خواهند که مردم از مجاز صورت / بگذشته و معنی حقیقت جویند

***

این دوره که عصر انقلابش نامند / کس نیست به مردمی و مردی پابند
دانند شرف، مطربی و رقّاصی / گویند هنر، تقّلب است و ترفند

***

چه همسر و چه برادر و چه فرزند / چه دوست، چه آشنا و چه هم پیوند
کام تو نخواهند به ناکامی خویش / سود تو به سود خود برابر ننهند

***

قومی به شریعت ره دین می‌پویند / از حسن عمل، کمال خود می‌جویند
بی‌رنج ریاضات و دلیل اثبات / راز دل خویش با خدا می‌گویند

***

آنان که لباس کارگر می‌پوشند / در کار معاش خویشتن می‌کوشند
زآغاز دهند وعده گندم، لیکن / با شعبده، جو، به جای آن بفروشند

***

هر کس بود، از تو آنچه داری خواهند / فرمانبری و بخشش و یاری خواهند
آنان که زبر دست تو باشند، به زور / وآنان که فرو دست، به زاری خواهند

***

زاین مردم بدخواه که بس نادانند / حیران نه همین من، همگان حیرانند
گر عفو کنم، ز ناتوانی بینند / پاداش دهم، ستیزه کارم خوانند

***

بر خویش چو عنوان ریاست شنوند / از شوق سراسیمه و دیوانه شوند
پایان ریاست ار به دوزخ باشد / نشناخته پا ز سر، به دوزخ بروند

***

آنــان کــه نــیافتند اسرار وجـود
کردند جـهان را بـه تـمامی مـحدود
بر خود در اوهـام گشـودند از جـهل
تا بر دلشـان شـد در دانش مسـدود

* * *

صورت که به چِرم کوزه باشد مشهود
چون کوزه شکست از میان شد مفقود
باور نـتوان کـرد کـه بـعد از فـقدان
آن صورت خاص باز گـردد مـوجود

* * *

دستی که به جز راستی‌اش پیشه نبود
بشکست ز گـــردونه و شـد دردآلود
صد شکر خدای را که بعد از شش ماه
پیوست به بـهبودی و از درد آسـود

* * *

گر نـیست حـقیقتی در اقـلیم وجـود
انـوار تـجلّی از کـجا شـد مـوجود؟
ور هست چــنین مـطلع انـوار، چـرا
پنهان بود از دیـده ادارک و شـهود؟

* * *

هر کس به نصیب خود نباشد خشـنود
در کار خود از تـلاش جـوید بـهبود
بیچاره ندید سـودی از رنـج تـلاش
جز آنکه به رنج خویش رنجی افزود

* * *

«شیدا»[1] که به راه عشق ره پیما بود
گـویندهٔ شـیرین سـخنی شـیوا بـود
بر بست لب ای دریغ آنکو به سـخن
در بــزم ادب هـمچو هـزار آوا بـود

* * *

آنکس که به روزگار خوشبخت بـود
پـیوسته دل و دمـاغ او تـخت بـود
و آنرا که نـدادنـد ز خـوشبختی بـهر
هر جا که رود کار بـر او سـخت بـود

* * *

آن یـار کـه دلجـوی و وفـادار بـود
جـان بـر سـر او کـنی سزاوار بـود
ور نیست به دلجویی و مهرش‌سروکار
بگریز ز صحبتش که چـون مـار بـود

* * *

۱- منظور میرزا عبّاس خان شیدا، رئیس انجمن ادب اصفهان است.

با آن که شریر و مردم آزار بود
نزدیک من آنکه خود بود بد کردار
نیکویی و یاری نه سزاوار بود
بهتر ز کسی که با بدان یار بود

***

تا مرد ز جنس ماده بیزار بود
چون رشتهٔ همسری به پایش پیچید
در زندگی آزاد و سبکبار بود
مرغی است که در دام گرفتار بود

***

هر کس که در این دور پر آزار بود
درماندهٔ کار خود، ندارد یارا
پیوسته به کار خود گرفتار بود
کز بهر کسی یار و مددکار بود

***

بر شعر کسی تَنَد که بی‌باک بود
چون مدح کند، فروتن و چرب زبان
در مدح و هجا دلیر و چالاک بود
چون قدح کند، سرکش و هتّاک بود

***

آن دوست بود که پاک و یکرنگ بود
با هر که تو را صلح بود، بر سر صلح
هم پیشه و هم خوی و هم‌آهنگ بود
با هر که تو را بجنگ، در جنگ بود

***

بی‌رنج در این دور زمان نتوان بود
گر دست بداری از گزند دگران
وز فتنهٔ مردم به امان نتوان بود
ایمن ز گزند دگران نتوان بود

***

آن کز تو به دل، امید سودش نبود
ور بیم زیان از تو ندارد، با تو
با تو سر مهر و یادبودش نبود
پروای خوش آمد و درودش نبود

***

این مردم بی‌خبر ز بس گمراهند
سودای ریاست نکنند از سر دور
پیوسته به آرزوی مال و جاهند
هر چند که از زیان آن آگاهند

***

اکنون که، به سرنشان پیری بدمید دیگر به جوانی نتوان داشت امید
بالای سیاهی ار نباشد رنگی این موی سیه رسته، چرا گشت سپید؟

***

ای موی سر و روی تو گردیده سپید در عمر درازت به چه روی است امید
از جمله «جاودان بمان» غره مباش بر روی زمین زندهٔ جاوید که دید؟

***

بنگر به نگاه شوق، تا هست پدید رخسارهٔ اختران و ماه و خورشید
کاین منظره‌های جانفزا را هرگز چون مرگ فرا رسد دگر نتوان دید

***

چندان که بدی از بشر آمد بادید[1] ببریده‌ام از نیکی این نوع امید
گویم مکناد بی حقیقت باشد در نیکی نیکوان هم این گفت و شنید؟

***

آن کس که به خانه از سفر باز آید رنجی برد و مجالسی آراید
خواهد که بدین بهانهٔ عام فریب بر شهرت و شخصیّت خود بفزاید

***

از چیست که هر کار به جا می‌آید کاری دگر از پهلوی آن می‌زاید؟
چون طبع جهان توالد و تکثیر است بر هستی هر چه هست می‌افزاید

***

بس دیو، که خود به مردمی بنماید تا هر چه بود ز مردمان بر باید
دیوانگی است امید نیکی از دیو زاین مردم دیوخو چه نیکی آید؟

***

بگرفت دلم ز دیدن موی سپید کز موی سپید روی پیری است پدید
پیری است نشان مرگ و می ترسم از آن آری ز نشان مرگ باید ترسید

***

۱- پدید

عمری که نه بس دیر به سر می‌آید بنگر که در آن چه خوبتر می‌آید؟
در زندگی از کدام راه و رفتار کارت به صلاح و سود بر می‌آید؟

***

دانیم که مرگ ناگهان می‌آید پای سببی هم به میان می‌آید
لیکن سبب مرگ ندانیم ز چیست واین آمدنی، در چه زمان می‌آید؟

***

هر جانوری که در نظر می‌آید آن گونه که هست خویش را بنماید
کار بشر است و بس که با صد نیرنگ خود را به هزار شیوه می‌آراید

***

صد سالهٔ عمر کاحتمالی است بعید چون مرگ رسید مدتی نیست مدید
تردید به هر حادثه شاید، لیکن در حادثهٔ مرگ نشاید تردید

***

آنکس که به راه شاعری می‌پوید وز گفتن شعر شهرتی می‌جوید
باید ز بد و نیک نیندیشد هیچ هر نیک و بدیش در دل آید، گوید

***

آنکس که ز مردمان وفا می‌جوید نشناخته راهی به خطا می‌پوید
چون دید نشانی از وفا نیست پدید ناچار به ترک این تمنّا گوید

***

هر کس به ره ارادتت می‌پوید وز روی خوش آمد سخنی می‌گوید
زنهار به مهربانی‌اش غرّه مباش کز دوستی تو سود خود می‌جوید

***

آن دم که ز مغز جان تهی شد پیکر گو کیسه پر از سنگ بود یا گوهر؟
چون هیچی و هیچ هم نداری، باری از هر چه بود متاع دانش بهتر

***

اکنون که به نور علم و نیروی هنر ره یافته بر جرم قمر، نوع بشر[۱]
دیده است که از گوهر اجزاء زمین پیوسته به هم تودهٔ تاریک قمر

***

این تودهٔ خودکام بنی نوع بشر هستند گر از یک پدر و یک مادر
از چیست که گشته‌اند همچون دد و دیو بیگانه نهاد و دشمن همدیگر؟

***

بر پیکر زاهد ریایی بنگر کآید چو خم می مغانت به نظر
آکنده درون ز خبث و آلوده برون پشمینه پلاس در بر و خشت به سر

***

بر هر چه کنی به چشم تحقیق نظر هستند همه صفات حق را مظهر
چون مظهر اوصاف جمالند و جلال آن مصدر خیر آمد و این مصدر شر

***

بس تجربه کردیم و گرفتیم خبر در کار شناسایی احوال بشر
دیدیم که هر چه می‌کنند، این مردم الا که به سود خود، ندارند نظر

***

چون پاک نباشد پدری را گوهر کج طبع و ستیزه خوی باشد مادر
فرعی که از این دو اصل بد برخیزد فرعی است بد، از اصل بد خود بدتر

***

در راه و روشت مردم این کشور با چشم بصیرت ار کنی نیک نظر
تزویر و تقلّب است، علم و صنعت خوانندگی و رقص، کمال است و هنر

***

۱- اشاره به پیاده شدن انسان در کره ماه در بیستم ژوئیه ۱۹۶۹ م مطابق ۲۹ تیرماه ۱۳۴۸ش و آوردن نمونه‌هایی از سنگ و خاک کرهٔ ماه و تجزیهٔ آنها، که منشأ زمینی بودن ماه را ثابت میکند:
جدا شدن قسمتی از ته اقیانوس اطلس در اثر برخورد شهاب آسمانی و پرتاب شدن آن به فضا و حرکت آن به دور زمین در صورت ماه

زن کم خرد است و کج رو و افسونگر نزدیک نگر باشد و کوتاه نظر
تا مرد، سبکسر نبود چون کودک با زن نتوان برد دل آسوده به سر

***

شبها که ز تاب غم روم در بستر سودای سر زلف تو گیرم در سر
هر صبح که سر برآرم از جامهٔ خواب رخسار دل افروز تو دارم به نظر

***

گر بر سر دشمنی بود نوع بشر بیند همه عیب از ره تفریط، هنر
ور بر سر دوستی بود، از افراط هر عیب که باشد، هنر آرد به نظر[1]

***

گفتم پس از آن دردسر و خون جگر یک چند مگر بسر برم بی سرخر
دیدی که زمانه باز آورد به پیش این بد که بود از بدِ پیشینه بتر؟

***

هر چیز در این جهان به زیر و به زبر پوشیده و پیدا ز مواد و ز صور
چون خالق خویش نیست،مخلوق خداست زاین بیش دگر نمی‌رسد فکر بشر

***

گر ز آنکه ترا به سوی معنی است نظر تا صورت افسانه نداری باور
دانا ز دوالَک[2]اش نباشد منظور جز مردم دیوسیرت افسونگر

***

گویند فرا رسیده دوران هنر افزوده شده است دانش اندر کشور
ایکاش نمی‌کاستی اخلاق نکو وافزوده نمی‌شدی نه دانش نه هنر

***

۱- وَ عَینُ الرِّضا عَن کُلِّ عَیبٍ کَلیلَه ولٰکِن عَینَ السَّخطِ تُبدی المَساوِیا

۲ - همان دوالپا است.

گویند که از سیم سپید است قمر زهره مس و، تیر جیوه، خورشید از زر
مریخ ز آهن و، زقلعی برجیس و از سرب سیاه جرم کیوان، یکسر[۱]

***

هر فتنه که برخاسته از نوع بشر سرمنشأ آن زن است؛ نیکو بنگر
زاین جنس پلید دیو خو، چشم مدار جز مکر و فریب و شیطنت، هیچ هنر

***

آری به چنین عرصهٔ بی‌حدّ و کنار آکنده ز آفریدگان بسیار
موجود زبون ناتوانی چو بشر ناچیزتر است از آن که آید به شمار

***

آنان که شدند بر خر خویش سوار دارند نظر به سوی خود در هر کار
بر سینه زنند سنگ مردم شب و روز تا گرم شود به سودِ ایشان بازار

***

آن را که بصیرتی نباشد در کار هر چند به زعم خویش باشد هشیار
آخر نبود حاصلش از کردهٔ خویش جز رنج و ندامت و زیانِ بسیار

***

آن را که بود بخت بد کج رفتار پیوسته به درد و رنج دارد سر و کار
هر دشمنش ار هست، شود نیرومند هر دوستش ار بود، زبون گردد و خوار

***

آن مرد، که دیوانه زنی دارد یار پیوسته بود قرین رنج و آزار
بی‌بهره ز آسایش و از شادی دور وز جان و جهان و زندگانی بیزار

***

۱- عقیده‌ای است که قدما راجع به کرات منظومه‌های شمسی داشته‌اند. ناهید: زهره یا ونوس؛ تیر: عطارد، مرکوریا مرکوری؛ بهرام: مریخ یا مارس؛ هرمز (زاوش): برجیس، مشتری یا ژوپیتر؛ کیوان: زحل یا ساتورن

از بخت سیاه و طالع کج رفتار پیوسته به درد و رنج دارم سر و کار
با هر که شوم یار، دل‌آزار شود در هر چه برم دست، بر آید دشوار

***

ای آمده از جان و جهان برخوردار دوران وجود خود غنیمت بشمار
چون غرقه شوی، باز به دریای عدم تا هست جهان، دگر نیفتی به کنار

***

ای بار خدا، که قادری بر همه کار داری ز کجا ز کینه بر من آزار؟
این لانه کید و کینه را ویران کن بردار ز پیش پایم این بوتهٔ خار

***

ای صاعقهٔ قهر خدا! دست برآر وی صَرصَر انتقام! پایی بفشار
بنیاد ستمگران برافکن از پای بر خرمن عمرشان درانداز شرار

***

با طالع سازگار و بخت بیدار آسان شود ار چه کار باشد دشوار
ور بخت بود به خواب و طالع ناساز دشوار شود گر بود آسان هم کار

***

بختی است مرا بدمنش و بدرفتار کس را به چنین بخت مبادا سر و کار
یک روز نبودم از گزندش ایمن یکدم نشدم ز یاری‌اش برخوردار

***

بختی است مرا، که بایدم در هر کار ناچار به تکرار شوم، چندین بار
واندر پی هر چیز، روم بهر خرید نایاب چو اکسیر شود در بازار

***

بیزارم از این ددان مردم آزار بد سیرت و زشت صورت و کج رفتار
پاداش کدام خامی و خیره سری است کافتاد بدین خیره سرانم سر و کار؟

***

پیرامن کوی من گروهی زاشرار
هستند به هر سو، چو سگان خونخوار
یا رب چه کند یک تن بی‌یاور و یار
در جرگه این ددان مردم آزار؟

* * *

تا فرصت دیدن است، چشم دیدار
از منظر زیبای جهان باز مدار
زآن پس که سرانگشت اِجل چشم تو بست
دیگر نبود مهر و مه و لیل و نهار

* * *

جمعی که به سود خویشتن در هر کار
وادار کنند دیگران را ناچار
با خدعه و دستان چو دوالک پایان
بر گردن مردم‌اند پیوسته سوار

* * *

جمعی که پس از کوشش و رنج بسیار
ناگاه به یک اشاره افتند ز کار
جمعی دگر آیند به جای آنان
واین بازی بُرد و باخت یابد تکرار

* * *

جمعی که چو دیدند یکی را بر کار
پیرامن او کشند خط، دایره‌وار
بر دوش کشند بار فرمانش را
تا بر خر خود شوند از این کار سوار

* * *

خواهند گروهی تن خود را آزار
زنهار از ایشان مپذیر این رفتار
جان و تن ما ز هم نباشند جدا
بیمار شود جان چو شود تن بیمار

* * *

خوش آنکه ز بختیاریش در هر کار
از یاری بخردان شود برخوردار
بر یاری بی‌خرد، منه دل، که تو را
سودی ندهد مگر زیان و آزار

* * *

دانیم که مردنی است ما را ناچار
وز دست برون برند، هر دار و ندار
با این همه، تا به تن بود تاب و توان
چون مرده نمی‌توان نشستن بی‌کار

* * *

در چارهٔ دست، رنج بردم بسیار
خود را به کنار مرگ دیدم دو سه بار
ترسم که پس از این همه رنج و آزار
بر کام دلم برون نیاید از کار

***

دردی است مرا بر دل غمدیدهٔ زار
پیوسته از آن کشیده رنج و آزار
نی از دگران توانمش داشت نهان
نی با همه کس توانمش کرد اظهار

***

در ظاهر این پردهٔ پر نقش و نگار
چون داشته‌ایم از این خطاها بسیار
در مبحث پشت پرده هم گر گوییم
بسیار خطا بود، چه جای انکار

***

زاین دوست نمایان منافق رفتار
دیری است که هستم از دل و جان بیزار
گفتم که مگر نیست یکی چون دگران
او نیز چو دیگران درآمد از کار

***

صورت چو به مایه حال‌شدز این پندار
قایم به محلّ خویش باشد ناچار
قایم نتوان بود مقوّم لیکن
در هستی جوهر محلّست به کار

***

فریاد ز دست بشر بد کردار
این جانور درنده خوی مکّار
یا در پی نیرنگ و فسون است و فریب
یا بر سر آسیب و گزند و آزار

***

گویند دوالکی است در دریا بار
خوش هیکل و خوبروی و شیرین‌گفتار
پاهای دوالین به میان پیچد سخت
بر پشت کسی چون شود از حیله‌سوار

***

گویند عناصر بسیط‌اند چهار
خاک است و دگر آب و هوا باشد و باد
ناراست و هوا و آب، بر خاک محیط
واین خاک میان همه بگرفته قرار

***

مـام و پـدر بـدمنش کـج رفـتار فـرزند نـیارند مگـر بـد کـردار
جز مـار، ز تـخم مـار، نـاید بـیرون از ریشـهٔ خـاربن، نـروید جـز خـار

***

هر جا که ترا فتاد بـا زن سـر و کـار بگـریز از او گـرت بـود راه فـرار
ور نـیست ره گـریز، بـاری نـاچار رفتار کن آن چنان که با کژدم و مـار

***

هـر جـانور درنـده خـوی خـونخوار آن می‌شکرد[1] که خورد باید نـاچار
تنها بشر است آنکـه از خـیره سـری یکباره بخاک و خون کشد چند هـزار

***

هر نیک و بدی که هست ما را در کار برخاسته زایـن جـامعه بـاشد نـاچار
ار شکـر کـنیم ور شکـایت شـاید کاین جامعه، هم گل است ما را هم خار

***

هر چند به راه زنـدگی در هـمه کـار از یـاری دوسـتند مـردم نـاچار
آن را نتوان دوست گـرفتن کـه بـود بـر گـردن یـاران ز گـرانجانی بـار

***

یکتاست نه آنچنان که آید بـه شـمار دانـا، نـه بـه آزمـایش و اسـتبصار
بر هـر چـه تـوان بـود تـوانـا بـاشد بی‌حاجت دستیار و بـی کـار افـزار

***

اجـرام زمـین و آسـمان را بـنگر ابـعاد فـضای بـی‌کران را بـنگر
در منظرهٔ جهان به چشم دل و جـان سـیمای خـداونـد جـهان را بـنگر

***

تـدبیر و خـردمندی و نـیرو و هـنر گـویی نشـوند جـمع بـا یکـدیگر
از من گرت ایـن سـخن نـیاید بـاور در حـالت پـیران و جـوانـان بـنگر

***

۱- شکار میکند.

آن را که به مهر خویش بینی پرشور هیچش نبود با تو دریغ از زر و زور
چون درنگری هم به نهانخانهٔ دل جز سود و صلاح خود ندارد منظور

* * *

آن را که تنی است از توانایی دور ایمن نبود ز زور، جز در دل گور
از زور، مگر به زور بتوان رستن زاری و زبونی نکند چارهٔ زور

* * *

آن، کش نبود نه چاره‌دانی و نه زور در سختی کارها چو گردد مقهور
بر دامن دیگری زند دست نیاز کز خود نتواند کند آن سختی دور

* * *

این جانوری، که شد به انسان مشهور از دیدن عیب و عار خود آمد کور
با کالبدی پر از فضولات پلید بگرفته چرا به سر چنین باد غرور؟

* * *

این مردم بی‌خبر، چه‌درسوک‌وچه‌سور دارند تکلّفاتی از دانش دور
بر کار نهاده نام، آداب و رسوم افتاده به دام خودپرستی و غرور

* * *

با مردم این زمانهٔ پر شر و شور آمیزش و دوستی نباشد مقدور
چه دوستی آن را، که ز آمیزش تو جز منفعت خویش ندارد منظور؟

* * *

بنیاد حکومت، چو نهادند به زور انصاف و عدالتی نباشد منظور
کردارِ بد خویش نکو جلوه دهند پنداشته‌اند مردمان را کر و کور

* * *

در حیرتم از مردم مست مغرور کز درک حقایقند بسیار به دور
بس گور ببینند و دمی نندیشند از خوابگه خویشتن اندر دل گور

* * *

درد تن رنجور، چنان شد پر زور کز سختی آن، صبر نباشد مقدور
از بد بتری، شنیده بودم، لیکن غافل که توان بود بدین شوری شور

* * *

طبع زن و مرد است ز همدیگر دور هر یک به وظایفی معیّن، مأمور
خواهند اگر وظیفهٔ مرد از زن با هیچ تکلّفی، نگردد مقدور

* * *

عمری است که درسنجش احوال وامور بس تجربه کرده‌ام ز نزدیک و ز دور
دیدم به معاملاتِ مردم با هم کس نیست که سود خود ندارد منظور

* * *

گویند: طبیعت بود از دانش دور بی‌بهره بود جهان، ز ادراک و شعور
گرنیست شعورش این چه نظم است وثبات ور هست، ز چیست این فساد و شر وشور؟

* * *

جمعی دگرند روز و شب در تدبیر بنهاده بنای کار خود بر تزویر
گسترده به راه، دام سالوس و ریا تا ساده دلی شود بدان دام اسیر

* * *

دارم به خدای، چشم یاری لاغیر کز لطف نگاه داردم از هر خیر[1]
واندر همه کاری که بدان آرم روی آغاز به خیر باشد انجام به خیر

* * *

در دورهٔ ما که هست دور تغییر هر معنی و صورتی بود رنگ‌پذیر
نیرنگ و فریب را، سیاست خوانند تزویر، شود خوانده به نام تدبیر

* * *

در گرگ درنده خوی بی‌باک شریر اندرز و ملایمت ندارد تأثیر
خوی بد او، مگر به کشتن یا مرگ دیگر نشود به هیچ رو چاره‌پذیر

* * *

۱- گزند و آسیب.

زآن رو که نیم چو زیرکان با تدبیر
دورم ز دورویی و دروغ و تزویر
بس رنج کشیدم به نکو نامی، لیک
هرگز نشدم به زندگی ننگ پذیر

***

گر گفته شود که ماده بر هر تقدیر
بی‌کسوت‌صورت، شده‌است‌نقش‌پذیر
گوییم که هیچ جوهری را به جهان
ز آمیزش اعراض دگر، نیست گزیر

***

گویند بشر به زور علم و تدبیر
کرده است طبایع جهان را تسخیر
نی نی که بشر یافته از پیر خرد
این راز که فرمان طبیعت بپذیر

***

گویند نهاده شد بنای این دیر
بر خیر کثیر و شرّ اندک، لاغیر
گر کار چنین است ندانم ز چه روی
در دورهٔ ما، شر بود افزون از خیر؟

***

آنجا که دو همسرند با هم ناساز
باشد همه بوم نکبت اندر پرواز
بربسته برایشان در شادی شب و روز
درهای غم و رنج زهر سویی باز

***

از چیست یکی همیشه در نعمت و ناز
وآن یک‌همه‌عمرمانده‌درسوزوگداز؟
گر نیست دگرگونی احوال ز بخت
خود با چه دگر، گشوده گردد این راز؟

***

از شّر بشر، دلا به جان کن پرهیز
زاین جنس خبیث تا توانی بگریز
آمیزش مردمت چه حاصل دارد
جز خستگی و رنجش و آزار و ستیز؟

***

افسوس که این پیکر پرورده به ناز
در گور، به مار و مور گردد دمساز
راهی چو به اصل خویش باشد هر چیز
بوده‌است ز خاک وخاک‌خواهدشدباز

***

بس رنـج کشـیدیم بـه امـیّد دراز در یـافتن هـر چـه کـند رفـع نـیاز
افسوس که چون مرگ درآید، نـاچار از دست دهیم آنچه به دست آمد باز

* * *

دارای جـهان را نـبود هـیچ نـیاز زانـجام مـنزّه و بـری از آغـاز
در سـاحت کـبریائیش یکسـان است بیش و کم و شادی و غم و شیب و فراز

* * *

در کار جهان، بسی نشیب است و فراز زآن روی در آن هیچ نبینی بـر سـاز
یا کمتر از آن است کـه مـی‌باید بـود یا بـیشتر از آنـچه بـدان هست نـیاز

* * *

جمعی کـه زنـند لاف زهـد و پـرهیز دندان به حرام کرده چون رو بـه تـیز
چیزی که برای دیگران نـیست حـلال دربـارهٔ خـود کـنند آنـرا تـجویز

* * *

کاری که ز بـنیاد بـد است و نـاساز نـیکو نشـود بـه گـفتگوهای دراز
ور نـیک و پسـندیده بـود از آغـاز در نیکی آن بـه گـفتگو نـیست نـیاز

* * *

گر دست دهد آنـچه کـند رفـع نـیاز بر چـیزی از آن بـیش نـمی‌شاید آز
چون عاقبت زنـدگی مـا مـرگ است دیـوانگـی است آز و امـیّد دراز

* * *

هـر چـند بشـر یـافته بـال پـرواز آورده بـه دست نـیروی ذرّه و گـاز
افسـوس کـه آزاد نگـردیده هـنوز از بند ستم‌کاری و خودخواهـی و آز

* * *

بـیهوده بـود ز مـرگ مـا را پـرهیز از مرگ نـجسته هـیچ کس راه گـریز
هر زنده به حکم طـبع مـی‌باید مـرد بـا حکـم طـبیعت نـتوان کـرد سـتیز

* * *

از مرگ نباشدم به دل بیم و هراس
کان حادثه حالی است چو تغییر لباس
بیمم همه از مشّقت بیماری است
زآن پیش که از کار فتد هوش وحواس

***

برگرد دلا ز راه پندار و هوس
بیهوده مدار چشم یاری از کس
کی سود تو منظور تواند بودن
آن را که به سود خود نظر دارد و بس؟

***

هر کو نکند حرمت یاران را پاس
و از نعمت آنان ننهد دل به سپاس
بنیوش که هر چه می‌توانی بگریز
از صحبت آن خیره سر حق‌نشناس

***

تا شیوهٔ پارسی ز روی تلبیس
شد پیرو شیوهٔ پروس و پاریس
بس هرزه داری بی‌سواد نادان
یا نظم تراز گشته یا نثر نویس

***

جمعی دگرند رازدان تلبیس
در حیله و مکر، بسته دست ابلیس
یکروز در آرند بنایی از پای
یک روز کنند دستگاهی تأسیس

***

ذاتی که خرد بی‌خبر از معرفتش
از حیطه ادراک برون مرتبتش
تنها نه به ذات او خرد سرگردان
کاندیشه نیافته است ره بر صفتش

***

گفتم که به صبر، خویش را دارم گوش
وز راز نهفته، بر ندارم سرپوش
بنگر که جهان، باز چه بازی انگیخت
کز آتش خشم خونم آورد به جوش

***

جمعی که چو گشتند سوار خر خویش
تا زند به کام دل خود، از پس و پیش
برپای کنند های و هو از هر سوی
تا ارزش کار خود کنند از همه بیش

***

سرمایهٔ فضل شیخ، اگـر بـاشد ریش	پیداست که فضل ما از او باشد بـیش
او ریشی اگر ز مـوی دارد بـر روی	ما را ز غم است ریش‌ها بر دل ریش

***

گر بار غمی کشم ز بیگانه و خـویش	ور نیش جفایی رسـدم بـر دل ریش
از غیر شکایت نکـنم کآن غـم و درد	دانـم هـمه از بـخت بـد کـافر کـیش

***

هر حکم که رفته بر طـبایع، از پـیش	تا هست جهان، هیچ نگردد کم و بیش
گـر پـیرو آیـین طـبیعت نشـوی	کاری نبری ز پیش از کوشش خویش

***

دستی که نبود پـیشه جـز راسـتی‌اش	انداخت قضا در کـجی و کـاستی‌اش
شش ماه کشـید درد و شـادم اکـنون	کآورد برون دست خدا ز آستی‌اش[1]

***

زنهار، روا مـدار در وعـده خـلاف	پرهیز کن از دروغ و از لاف و گزاف
مگشای به آزار و سـتم هـرگز دست	مگـذار بـرون پـای ز راه انـصاف

***

از تـاب تـجلّی وجـود مـطلق	بازار جـهان یـافت ز هسـتی رونـق
یک ظاهر و صد هـزار عکس مـظهر	یک مصدر و صد هزار لفـظ مشـتق

***

آنرا که زند مرگ به سر تـیغ هـلاک	واز روی زمین پا بکشد در دل خاک
با نعمت و شادیش چه کار است دگـر	واز محنت و سختیش چرا باشد باک؟

***

۱- اشاره به شکستگی دست شاعر است که در قصیده "حادثه دست" در صفحه ۱۶۸ به تفصیل شرح داده شده است. به رباعی چهارم صفحه ۴۷۱ نیز رجوع گردد.

آن خیره سر بی‌خبری کز سر خاک پیشانی قصر می‌کشد بر افلاک
با این همه ملک و مال‌ها از پس مرگ جایش ندهند جز به یک تیره مغاک

***

ای دل چو به زیر خاک خواهی شد خاک چندین به ره هویٰ منه پا، بی‌باک
چون پاک به روی خاک بنهادی پای حیف است به زیر خاک رفتن ناپاک

***

بر تربتی آشفته، گذشتم غمناک این بانگ به گوش هوشم آمد ز مغاک
بنگر که ز دست زندگان بی‌باک آسوده نیند مردگان هم در خاک[۱]

***

چندان که زیان برند مردم از جنگ زآن بیش برند، از دغا و نیرنگ
از دشمن یکروی بتر دانی کیست؟ آن‌دوست نمایی که دو رویست و دو رنگ

***

زاین جانور ستمگرِ پرنیرنگ غافل نتوان شد چه‌به‌صلح‌وچه‌به‌جنگ
گاه از سر نیرنگ فرود آرد سر گاهی ز ستمگری بر افرازد چنگ

***

زن، خیره سری بی‌خرد است وفرهنگ سرمایهٔ او، همه فریب و نیرنگ
کاری که بود سزای مردان، زنهار مسپار به دست زن، که بار آرد ننگ

***

فرهنگ که هست پایهٔ دانش و هنگ در کشور ما نیست به جز مایه ننگ
سر منزل مقصود کجا تا به کجا این قافله تا به حشر هم باشد لنگ

***

۱- متاسفانه آرامگاه شخصی شاعر هم از این آشفتگی مصون نماند، و تاکنون چندین بار در معرض خرابکاری مشتی اوباش واقع گردیده است.

روزی که ز قبض و بسط وامـاند دل ۰ آثــار حـیات گـردد از تـن زایـل
بنگر که ز ما چه ماند خواهد بر جـای تا باز از آن چه گشت خواهد حاصل؟

***

آنرا که بود دیـدهٔ حـق بـین ز کـمال نـقد است بـرای او جـزای اعـمال
قائم بـه جـهان مـی‌نگرد روز مـعاد از روی حقیقت نه به تـصویرِ خـیال

***

آن کس که ز خود کامگی و طول امل بگرفت هزار جان، به صد گونه حـیل
دیدی که چو عمرش به سر آمد ناگاه بـیچاره نـبرد جـانش از دست اجـل

***

ای بس که یکی رنج برد چندین سال تا در هنری، رسد به سـر حـد کـمال
شـاخ هـنرش نگشـته پـربار هـنوز مرگ آیدو رنجش همه گـردد پـامال

***

ای غرّه به کـامرانـی و مـال و مـنال چندین به جلال و جاه و اقـبال مـبال
گـر صَـرصَر ادبـار بـجنبد از جـای درهم شکـند پـایهٔ هـر عـزّ و جـلال

***

بـردار دل از هـوای افـزایش مـال زاین بیش مباش در پی کسب کـمال
آن را که بـود مـال و کـمالی افـزون آخر شـود از دست حسـودان پـامال

***

بر دوسـتی هـر کـه زدم قـرعهٔ فـال اسباب فراق دیـدم افـزون ز وصـال
گردوست‌زدوست‌سودخودجویدوبس در صحبت او نیست به جز رنج و ملال

***

بنیان جهان که دور از او دست زوال نقشی به از آن گرچه محال است محال
آمیخته هستی‌اش به اضـداد از آنک آیینهٔ اوصـافِ جـمال است و جـلال

***

بیچاره کسی که با بسی رنج و ملال
نگرفته از آن کمال سودی بسزا
چون در هنری رسد به سر حد کمال
عمرش نهد از طالع بد رو به زوال

***

تا چند ز راز هستی‌ات، بحث و جدال؟
بیهوده چه پوییم؟ که ره بردن ما
کاندیشه ندارد اندر این راه، مجال
بر منزل مقصود محال است محال

***

دانش که بود کمال هر مستکمِل
نوری است درخشنده که‌خوش‌می‌تابد
با کوشش تحصیل نگردد حاصل
از مطلع انوار، بر آیینهٔ دل

***

در غیب‌جهان، پاکی‌ولطف‌است‌وکمال
پاکیزگی پوشش و پیکر، ما را
در ظاهرش، آلودگی و نقص و وبال
بر تودهٔ خاک تیره امری است محال

***

سرمایهٔ اختلاف‌های احوال
گر بخت نبود، از چه درگشته‌پدید
بخت است و در این باره نباشد اشکال
بیش و کم و نیک و بد و نقصان و کمال

***

گر بنده فرمان نبُدند این جهّال
تا بر سرشان کند خدائی و دهد
بیدادگری نداشت این گونه مجال
فرمان، به سرو جان و تن و مال و منال

***

گفتند گزافه‌ها ز روی تخییل
ناچار نتیجه عاطل است و باطل
نآورده برای گفتهٔ خویش دلیل
آنجا که مقدّمات باشند علیل

***

این جانوری که خوانده خود را مردم
خوی دد و دام دارد اندر باطن
مغرور به دانش است در قرن اتم
هرچند به ظاهرش نه شاخ است ونه‌دم

***

چـون کـرد نگـارندهٔ لوح عـالم
در صـفحهٔ آفـرینش آدم سـاخت
نقش گل و خار و آب و آتش بـا هـم
با صـورت مـرد صـورت زن تـوأم

* * *

گرمابهٔ جن شده است این دور چَلُم[1]
چون سمّ یکی بینی و بگـریزی از او
در آن هـمه جـنّیان بـه نـام مـردم
بـینی دگـری بـاز چـو او دارد سـم!

* * *

از مـن بـرسانید بـه یـاران پـیغام
این فـرصت کـوتاه غـنیمت شـمرید
گـویید بـه غـفلت مگـذارید ایّـام
اکنون که ندانـیم چـه بـاشد فـرجام

* * *

آن را کـه تـنی است پـایمال اَسـقام
آن به که پزشک اجل از داروی مرگ
جـــان و دلی آزرده ز دست آلام
یکـــباره کـند ز درد و رنـجش آرام

* * *

ایـن جـانوری کـه آدمـی دارد نـام
افسوس که با خوی سـتمکاری و آز
کارش بود از گـردش ایّـام بـه کـام
آسایش زندگی به خـود کـرده حـرام

* * *

ایـن شـهوت جـنسی پـلید بـد نـام
ای کاش به دست خردش بـود لگـام
کـز طـبع زن و مـرد گـرفته آرام
نه خیره‌سر و ستیزه خـوی و خـودکام

* * *

بـا زور، شـود هـرزهٔ بـدخو آرام
آنرا که نه زوری ونه‌پولی‌ست‌به‌دست
وز پول، شـود مـخالف هـر کس رام
پـیوسته سـتمدیده بـود در ایّـام

* * *

پـنداشـته بـودند زمـین را آرام
تـا کـرد بشـر بـه آسـمان‌ها پـرواز
افـلاکِ مـحیطِ بـر زمـین را اجـرام
آزاد شـد از تـقیّداتِ اوهـام

* * *

۱- آلوده و ناپاک (واژه از گویش شیرازی است)

خوش آنکه برآوَرَد زبان را ز نیام
آزرم ندارد نه ز خاص و نه ز عام
زاین مردم نابکار بدنام پلید
درد دل خود درآورد از دشنام

***

در پیش گرفته‌ست جهانِ خودکام
راهی که از آن باز نگردد یک گام
رفتار جهان به کام ما نیست، ولی
کو چارهٔ کار؟ جز شکیب و آرام

***

دل بسته به سودای جهان، مشتی خام
چندان که نجویند رهایی زاین دام
خواهند چو بر باد رود هستی شان
ناچار به جای ماند از ایشان نام

***

زاین عمر که روزی به سرآید ناکام
امیّد ندارم که رسد بام به شام
هر کار که آغاز کنم می‌گویم
شاید برسد مرگ و نگیرد انجام

***

گویند چو رست جان مردم از دام
در عالم جان، کند دگر باره مقام
چیزی که هنوز هستی‌اش ثابت نیست
ما را سخن از بقای آن باشد خام

***

هر چیز مرا داد جهان خودکام
بستد همه را یکایک اندر ایّام
فرسوده تنی و نیم جانی مانده‌ست
آن هم بسِتاند و شود کار تمام

***

هرگز نشود جهان کسی را بر کام
واین توسن بد لگام، مردم را رام
راهی است به کام خودجهان‌رادرپیش
وز آن ره و روی بر نگردد یک گام

***

از خود بگذشتم به خدا پیوستم
حق یافتم، از چنبر باطل رستم
اِکسیر وجود، چون بدست آوردم
زآن خواسته غم نیست‌که‌رفت‌ازدستم

***

اینان کـه گـرفته‌انـد نـام مـردم
هستند همه جانورانـی بی‌دم
با نیش حسد، دشمن جانند چو مار
با نشتر حِقد آفت تـن، چـون کـژدم

***

تـا در خـم دام زنـدگی افـتادم
بوده است ز رنج و غـم دلی نـاشادم
حیرانم و انـدیشه بـه جـایی نـرسید
کز مادرِ گـیتی بـه چـه طـالع زادم؟

***

یک عمر به شور و شوق، کوشش‌کردم
تا خواسته‌ای چـند بـه دست آوردم
افسوس که مرگ مـی‌ربـاید از دست
انـدوخته‌های عـمری انـدر یکـدم

***

با هر که به یکرویی خـود یـار شـدم
آخر ز دورویی‌اش دل افگارم شـدم
چون دوست ز دشمن نتوان بازشناخت
زاین دوست نمایان همه بـیزار شـدم

***

چندان که به کار خـویشتن مـی‌نگرم
سـرگشتهٔ ره گـم شـده‌ای دربـدرم
زاینجا که فتاده‌ام کجا خواهـم رفت؟
افسوس کز آمد شـد خـود، بـی‌خبرم

***

با آنکه به زعم خویش خوش رفتارم
زانـدیشهٔ بـیداد و بـدی، بـیزارم
بسیار شگفت است کـه از مـردم بـد
بـا بـی‌گنهی هـمیشه در آزارم

***

گـر پـیکر زار نـاتوانـی دارم
آزرده دلی و خسـته جـانی دارم
از جور جهان تند خویم چه غم است
تـا لطـف خـدای مـهربانی دارم

***

در عمر تلف کـرده چـو مـی‌انـدیشم
تـوفان تأسّـف بـبرد از خـویشم
لیکن چو گـذشته بـر نـمی‌گردد بـاز
کـاری بـه تأسّف نـرود از پـیشم

***

با آنکه نباشد به تن و جان باکم | زاندیشهٔ مرگ با دلی غمناکم
هر روز به یاد آن که تا روز دگر | از روی زمین رفته به زیر خاکم

***

عمری ست به راه طلبت پویانم | آشفته سر، از تاب و تب هجرانم
با این همه درد و رنج، ترسم آخر | نادیده رخت برآید از لب جانم

***

جمعی متنّعم‌اند و جمعی محروم | شادند گروهی و گروهی مغموم
کس را نرسد دم زدن از چون و چرا | کز روز ازل شده است روزی مقسوم

***

زن را نبوَد روی به تحصیل علوم | در بند ظواهر است و عادات و رسوم
نادر بود آن زن که به دانش گرود | والنادِرُ عندالعلماکالمعدوم

***

عرفان چه بود؟ وساوسی نامفهوم | واین فلسفه‌ها؟ تخیّلاتی موهوم
پیدا است کز این وساوس و موهومات | هرگز نشود راز حقیقت معلوم

***

ما مستی عشق را صلایی زده‌ایم | بر گردن سالوس، قفایی زده‌ایم
از دایرهٔ سپهر، بیرون جستیم | تا بر تن خاکی سرپایی زده‌ایم

***

نیک و بد کارها چو نشناخته‌ایم | چندین به تکلّفات پرداخته‌ایم
ناچار به سرگرمی این بازی‌ها | سرمایهٔ عمر خویش در باخته‌ایم

***

افسوس که پا بست غم و درد شدیم | بی‌خواب ز آسایش و بی‌خورد شدیم
بگذشت زمان تندرستی و نشاط | رنجور و دل افسرده و رخ زرد شدیم

***

بیهوده بود ز مرگ، مردم را بیم
کز بیم، دگرگون نشود حکم قدیم
چون نیست گزیر زین قضای محتوم
از دست، چه برخیزدمان جز تسلیم؟

***

تا بستهٔ این قیود و تشریفاتیم
دربند تظاهرات و احساساتیم
محروم ز دانشیم و زآسایش دور
محکوم بدین مصایب و آفاتیم

***

عمری پی آن جان جهان گردیدم
دریافتنش به جان و دل کوشیدم
اکنون همه او به جای خود می‌بینم
یک چند اگرش جدا ز خود می‌دیدم

***

عمری همه رنج و تلخ کامی دیدم
چندان که ز جان، رشتهٔ دل ببریدم
ای مرگ! بیا ز درد و رنجم برهان
کز عمر دگر نمانده هیچ امیّدم

***

ما، کز تن و جان خویش سر در نبریم
وز کار زمینیان چنین بی‌خبریم
در عالم بالا که ورای عقل است
با پای خیال و وهم ره چون سپریم؟

***

ما، کز جریان جسم خود بی‌خبریم
در معرفت نفس فرومانده‌تریم
اسرار وجود را خدا داند و بس
این به که ز گفتگوی آن درگذریم

***

هر روز، ز عمر اندکی می‌سپریم
تا یکسره از مرز جهان درگذریم
زآنسوی دگر هیچ ندانیم که چیست
افسوس کز آینده خود بی‌خبریم

***

یک عمر به بازار جهان گردیدیم
هر کار برای آزمون ورزیدیم
دیدیم که زندگی ندارد سودی؛
آسایش و رنجش چو به هم سنجیدیم

***

چون بی‌خبر از بیش و کم هر کاریم در کار جزا، بیش و کمی پنداریم
مـی‌باید اگر ظنّ خطایی داریم آن را ز خطای ظنّ خود بشماریم

***

تا جای در این میانه منزل داریم شوریده سریم و پای در گل داریم
درمانده بیامدیم و غافل رفتیم زاین آمد و رفت تا چه حاصل داریم؟

***

اسرار وجود را به افکار سقیم هرگز نتوان یافتن ای مرد حکیم
از دسترس خرد برون است این کار بیهوده مکش پای فراتر ز گلیم

***

ای دوست بیا زمان زمان گریه کنیم بر درد فراق جسم و جان گریه کنیم
زآن پیش که بر ما دگران گریه کنند در ماتم خود چون دگران گریه کنیم

***

چندان که به کار زندگی در گرویم آوازهٔ مرگ دیگران می‌شنویم
آوازهٔ مرگ دیگران هشداری است تا خود ز برای مرگ آماده شویم

***

خوش آنکه بود دلش ز دانش روشن از هوش و خرد ساحت جانش گلشن
در فهم حقایقش ضمیری جوشان چون چاه پر آب از فیضان مخزن

***

دربارهٔ جان و تن ز هرگونه سخن گفتند و نیافتند راهی روشن
فرق تن و جان جز اعتباری نبود تن ظاهر جان باشد و جان باطن تن

***

در هستی ما، چیست که آید به سخن گوید سر و پا و دل و جان و تن من؟
برتر شمرد از تن و جان خود را، لیک پیوسته به جان باشد و بربسته به تن

***

زآن پیش که پیوسته شود صورت تن
از ما چه نشان بود در این دیر کهن؟
فردا که ز هم بگسلد این صورت، باز
گویی که نبوده است نشان تو و من

***

گویند که بوده است جان پیش از تن
وز مَکمَنِ غیب کرده در تن مسکن
چون جان تو خودنیست براین گفته گواه
باور نتوان کرد ز گوینده، سخن

***

آشفته سرانیم ز رفتار جهان
درماندهٔ حیرتیم در کار جهان
افسوس که عمر در تحیّر بگذشت
چیزی نشناختیم ز اسرار جهان

***

آفات زمانه، روز و شب چون باران
بر پیکر ما گشته ز هر سو ریزان
گر لطف خدا شامل احوال نبود
زآفات زمانه کس نمی‌بردی جان

***

آن را که بر این تودهٔ خاک است مکان
ایمن نبود ز رنج و آسیب زمان
آسایش و امن اگر تمنّا دارد
گو رخت کشد به دخمهٔ گورستان

***

آن را که نظر بود به خَلقِ رحمان
در دیده، بد و نیک نماید یکسان
پندارِ تفاوتت از آن سر برخاست
کز نیک و بدِ خویش گرفتی میزان

***

از دوستی تو، هر که لافد به زبان
بی تجربتی مباش دلبسته بدان
گر پای زیان و سودی آید به میان
پیدا شود آنچه هست در سینه نهان

***

ابنای زمان مرد و زن و پیر و جوان
چون خار و خسند، مایهٔ رنج و زیان
گر چند گلی نبودشان هم به میان
بودند درست سوختن را شایان

***

از مـرگ نیندیشم و دشـواری آن
اندیشه ز خواری و زبونی دارم
هر چند که درد مرگ دردی است گران
کاندر بر آن مرگ نماید آسان

***

ای جان به فدای آنکه در دار جهان
نه دست ستم بر دگری بگشاید
آلوده نشد به هیچ ننگش دامان
نه بارِ ستم کشد ز دست دگران

***

این تُندر و این درخش و ابر و باران
اوضاع جهان هیچ نیابد تغییر
هستند همیشه بهر اصلاح جهان
وز ما نبود در آن میان نام و نشان

***

این نقش و نگارهای هستی به جهان
چون دست اجل چشم جهان بینت بست
در آینهٔ چشم تو گردیده عیان؛
زآن نقش و نگارها دگر نیست نشان

***

با من نه شِگِفت اگر نباشد چندان
من چون دگران نمی‌توانم بودن
ابنای زمانه را وِفاقی به میان
چون من نتوانند شدن هم دگران

***

بس رنج گران باید و بسیار زمان
لیکن چو جهان سر خرابی دارد
تا جای خرابه‌یی کنند آبادان
ویرانه شود زود و درافتد آسان

***

بسیار کسا، ز راستی لاف زنان
جستیم و دریغا که در این دور زمان
ناراستی و کجی، به دل کرده نهان
جز نام، ز راستی ندیدیم نشان

***

بنگر به مناظر دل‌آرای جهان
گویی که نبوده است جهانی هرگز
کآراسته شد بدان سراپای جهان
چون چشم ببندی ز تماشای جهان

***

بنگر که چه دریای شگرفی است جهان
یکرویه آن زمان و یکرویه مکان
هیچش نه،از آنچه هست سود است وکمال
هیچش نه از آنچه نیست نقص است وزیان

***

بودند از این پیش همه پیشه‌وران
دانا و درستکار و صاحبنظران
امروز به جای آن هنرمندان کیست؟
این حیله گرانِ از خدا بیخبران!

***

تا چشم گشود دل، به رخسار جهان
می‌خواست درآورد سر از کار جهان
با اینهمه اندیشهٔ باریک، آخر
نشناخت سر مویی از اسرار جهان

***

پایان مه مهر و میانگاه خزان
بشکست مرا دست، ز دستان جهان
در سال هزار و سیصد و سی و چهار
افتاد از این حادثه‌ام کار به جان[1]

***

ترتیب و نظام، در سراپای جهان
بر مبدأ دانشی قدیمست نشان
آن مبدأ دانش که خدایش گوییم
دانندهٔ هر چه آشکار است و نهان

***

چندین چه زنی جوش،به‌روزان‌وشبان
تا نام و نشانی از تو ماند به جهان
بیهوده مکوش و خویش را رنجه مدار
کز ما به جهان نه نام ماند نه نشان

***

چون نیست زمان زندگی جاویدان
از مرگ، کسی را نتوان بود امان
گیرم که هزار سال شد مدّت عمر
روزی رسد آخر که پذیرد پایان

***

در بخششِ بی‌دریغ دارای جهان
اندازهٔ بیش و کم نباشد به میان
آنجا که ز فیض ابر، آید باران
بر هرچه و هرکه هست، بارد یکسان

***

۱- به رباعی چهارم صفحه ۴۵۹ و توضیح پاورقی آن نیز رجوع گردد.

در جـامعه کـز مـقتضیات دوران
پیوسته به هم، مرد و زن و پیر و جوان
نـادان و خـردمند و سـفیه و دانـا
هرگز نشـود حـقوق ایشـان یکسـان

***

در جـنب جـهانی کـه نـدارد پـایان
خورشید و هر آنچه هست، ازوی تابان
چون دانهٔ خردلی است بر دامـن کـوه
بل کمتر از آن هم، به هزاران چـندان

***

دردا کـه ز سـالوسی ابـنای زمـان
بردیم بسـی رنـج و کشـیدیم زیـان
دردوسـتی‌کسی‌چه‌سوداست؟ کـه‌او
دزداست‌وحسوداست‌ودوروی‌ودوزبان

***

در صـحبت و آمـیزش ابـنای زمـان
سودی نبود هیچ، به جز رنج و زیـان
کوتاه‌کن از دامن ایـن سـودا، دست
گر پای ضـرورتی نـباشد بـه مـیان

***

در هستی، هر چه بینی از خرد و کلان
دو مایه در آن ز خیر و شر است نهان
استاد ازل هـیچ نـدانـم ز چـه روی
بنهاده از این دو مـایه بـنیاد جـهان؟

***

زآن سخته سخن‌ها که سخن پـردازان
گـفتند در انـتقاد ابـنای زمـان
از گـفتهٔ خـیّام سـرودی شـیوا
بنیوش به‌گوش‌هوش‌ونیکوبرخوان[1]

***

رفـتند زیـاد مـا بسـی نـاموران
از نـو سـفران ایـن جـهان گـذران
ما نـیز چـو رخت از جـهان بـربندیم
بس دیـر نـمانیم بـه یـاد دگـران

***

۱- قـومی متفکّرند انـدر ره دیـن
قومی بـه گـمان فتاده در راه یـقین
می‌ترسم از آنکـه بـانگ آیـد روزی
کای بی‌خبران راه نه آنست و نه این

زنهار گمان مبر که دوران جهان
بر جای گذارد از کسی نام و نشان
سیلاب فنا، چو هستی ما ببرد
آخر برد این نام و نشان‌ها ز میان

***

طوفان حوادث، به گذرگاه زمان
بر باد دهد خرمن هر نام و نشان
تندیسه اگر ز سنگ آهن سازی
آن نیز نماند به جهان جاویدان

***

غفلت، به نهاد ما چو کوهی است گران
اندرز، مثال قطره‌های باران
یک عمر به جای قطره گر بارد سیل
هرگز نبرد کوه گران را ز میان

***

کاری که در آغاز، نماید آسان
گویم که به دلخواه پذیرد پایان
آخر نشود چنانکه باشد دلخواه
از طالع بد تهی ز عیب و نقصان

***

کاری نکنم گر نپسندد وجدان
هرچند ز دست من برآید آسان
افسوس که بدخواه مرا وجدان نیست
وجدانِ چه؟ بلکه طبع و خوی انسان

***

گر پای مجازات نیاید به میان
کس را نبود ز کار بد بیم زیان
دیگر نتوان داشت امید بهبود
دیگر اثری نماند از امن و امان

***

گر دوست بود مایهٔ آسیب و زیان
وز مهر، به درد تو نباشد درمان
از دشمن بدخواه چه فرق است او را؟
هرچند که دوستی نماید به زبان

***

گویند ز دردهای با نام و نشان
درد سرطان هیچ ندارد درمان
دانی که ز درد سرطان چیست بتر؟
همسایهٔ بد بتر بود از سرطان[1]

***

۱- به رباعی چهارم صفحه ۴۳۴ و پانویس آن نیز رجوع کنید.

مرگ است درنده‌یی که از هیبت آن در لرزه فتد پشت دلیران جهان
آنرا که چنین درنده باشد به کمین هرگز نتوان بود ز شادی خندان

***

هرچیز ترا بوده و باشد به جهان گر نقص و کمال است، و گرسودوزیان
از دامن توده سر برآرد زنهار زاین توده که هم درد بود هم درمان

***

هشدار و مخور فریب نیرنگ جهان زآنروی که نیست آشکارش چو نهان
گر نوش دهد، تهی نباشد از نیش ور سود رساند، همه رنج است و زیان

***

یک چند جوان بودم و خام و نادان بی تجربه در نیک و بد کار جهان
سودم ز کمال و کاردانی هم نیست؛ اکنون که نمانده در تنم تاب و توان

***

هرچند در آمیزش ابنای زمان مارا نبود سود به جز رنج و زیان
ز آمیزشمان چاره نباشد، که همه هستیم نیازمند کار دگران

***

از شعر، منه به خویشتن نام و نشان یا آنچه به دل درآید، آور به زبان
شاعر نتوان گفت کسی را، کز شعر اندیشهٔ سود دارد و بیم زیان

***

گفتند سخنوران و دانشمندان از کن مکن آنچه را توان کرد بیان
ناگفته نماند این که باید دانست با هرکه و هرکجا چه باشد شایان؟

***

زنهار! مکش بار ستم بر گردن ننگ است ستم کشیدن و غم خوردن
آنرا که به زندگی زبون باید بود زاین زندگی‌اش به است صد ره مردن

***

آنروز که گرم بود بازار سخن . بودند هنروران خریدار سخن
جز پیشروان و اوستادان ادب دستور نداشتند در کار سخن

***

این پیکر خاکی که بخواهد مردن واین شاخ گیا که بایدش پژمردن
یک عمر چه خواهی از دل وجان شب وروز بیهوده به ناز و نعمتش پروردن؟

***

سیر آمدم از راه غزل پیمودن دیبای حقیقت به مجاز آلودن
اندیشه، به ابداع مضامین لطیف در وصف جمال دلبران فرسودن

***

چون حاصل زندگیست فرسوده شدن با خواری و درد و رنج آلوده شدن
مارا ز گرفتاری این سختی‌ها کو چاره به جز مردن و آسوده شدن؟

***

یک چند جوانی است و آلوده شدن یک چند دگر پیری و فرسوده شدن
عمر است همین و چون‌ازاین‌درگذری جان کندن و مردن است و نابوده شدن

***

زن مار بود، مار به خود یار مکن کی مار شود یار؟، چنین کار مکن
دردی است گرفتاری زن، بی درمان تو خویش بدان درد گرفتار مکن

***

کس نیست دراین شهر دل‌افکارچومن سرگشته و خسته جان و بیمار چو من
افتاده مرا با سگ هاری سر و کار خود کیست بدین بلا گرفتار چو من؟

***

یک تن همه عمر، نیست بیمار چو من پیوسته به دام غم گرفتار چو من
از دست دل‌آزاری بیگانه و خویش آزرده و رنجور و دل افکار چو من

***

آیین جهان ز مبدأ کن فیکون تا بوده چنین بوده ز چند و چه و چون
تقدیر خدا به هیچ‌رو ممکن نیست کز نیروی تدبیر شود دیگرگون

***

چاهی که ز خود ندارد آبی به درون مانند شکسته بُن سبویی وارون
گر صد خم آب در میانش ریزی یک دلو پر آب از آن نیاید بیرون

***

هرچند ز خارِ ستمِ دشمنِ دون بس خسته دلی کشیدم و خوردم خون
آن رنج که دیده‌ام ز نادانی دوست صدبار بود ز رنج دشمن افزون

***

با آنکه ترا مرگ به جان کرده کمین تو در پی سیم و زر و آبی و زمین
دیدی که جهان چه میکند با دگران؟ زاین دیده توهم عاقبت خویش ببین

***

بر هرچه نظر کنی به چشم حق بین بی خواستهٔ خدا نباشد به یقین
وآنرا که خدا خواست چنان یا که چنین تغییر نیابد به دعا و نفرین

***

بیش و کم عمر و زیست بر پشت زمین گردیده به سرنوشت هرکس تعیین
دلبسته، به سودای نکونامی باش کز عمر ترا سود همین است، همین

***

جمعی که چو یافت دیوخویی نیرو رو کرد بدو دولتی از بخت نکو
در آرزوی ریاست و مال و منال بر درگه او نهند از هر سو رو

***

کاری نتوان یافت زنان را نیکو چون پرورش کودک و دلجویی شو
با طبع زنان، سازشِ کار مردان در حکم خرد، سازش سنگ‌است‌وسبو

***

گفتند فلک‌ها ست همه تو در تو . بر صفحهٔ هر یک، اختری در تک و پو
دیدیم فلک نیست مگر دایره‌یی موهوم، که اختران روانند در او

* * *

با این همه لاف، اگر بدانی که چه‌ای دانی که از این و آن به و بیش نه‌ای
گویی به جهان اشرف مخلوقاتم پیداست که خود را نشناسی که که‌ای؟

* * *

بر کَردهٔ هرکه دیده بگماشته‌ای وآنرا پی سود مردم انگاشته‌ای
او کرده به سود خویش کاری، لیکن تو از پی سود غیر پنداشته‌ای

* * *

از چاره، بود کنون چو دستم کوتاه باید به خدا ز شرّشان برد پناه
امیّد که یک شعله فرستد از قهر کاشانهٔ این خسان بسوزد ناگاه

* * *

از قدرت موجود ستمگر به گناه هان تا نکند فریب دیوت گمراه
باطل نبود نیز چو حق از حق دور لاحُولَ ولا قوّهَ اّلا باللّه!

* * *

از کتم عدم روی نهادم چو به راه در دامگه جهان فتادم ناگاه
ناچار از این دامگه پر آشوب باید که به مأمن عدم برد پناه

* * *

با آنکه همیشه مردم کارآگاه خواهند شود کار به وفق دلخواه
چون طبع جهان مایل نقص‌است‌وفساد ناچار در آن منقصتی یابد راه

* * *

تا نیم نفس مانده تو را در این راه خواهد ز تو هرکه هست چیزی ناخواه
یک پیکر ناتوان و چندین تکلیف لاحُولَ ولا قوهَ اّلا باللّه!

* * *

ز اسرار جهان کسی نگردد آگاه زآنرو که به سر نمی‌توان برد این راه
تا دیده بینش بگشایی در کار دارند از آن، دست حیاتت کوتاه

* * *

گر مرگ فرا رسد کسی را ناگاه کس را به صلاح حال او نیست نگاه
اندیشهٔ آن کنند بیگانه و خویش کز مردن او، سود برند از همه راه

* * *

ما را چو اجل چشم ببندد ز نگاه آثار وجود، محو گردد ناگاه
نه روشنی روز و نه تاریکی شب نه تابش آفتاب و نه پرتو ماه

* * *

هر جانور و هر آدمی‌زاد و گیاه با حالِ خوش است یا که با حالِ تباه
آنرا که خوش است حال،از بهر چه بود وآنرا که بود حال تبه، چیست گناه؟

* * *

با هرکه نشستم اندر این کاشانه پنداشتمش پر هنری فرزانه
منبعد در آشنایی‌اش دانستم دور از هنر است و از خرد بیگانه

* * *

هر جسم، بود به کیف و کم پیوسته ز اجرام صغاری است بهم پیوسته
جوهر، بودش مایه و صورت اَعراض چون هیأت سکّه با درم پیوسته

* * *

گفتم مگر این سر به درد آلوده با مرگ شود ز درد چشم آسوده؟
دردا که پس از رنج، علاج آید مرگ واین رنج که دیده‌ام شود بیهوده

* * *

آزاد شد از قید جهان «شیدایی» پیوست چو قطره باز با دریایی
بال و پر خویش سوخت در شعله شمع پروانهٔ سودایی بی پروایی[1]

* * *

۱- به توضیح پاورقی صفحه ۴۴۳ رجوع شود.

ای آنکه به حسن در جهان یکتائی — تابنده‌تر از مهر جهان آرائی
بر چهرهٔ تابان تو عیبی نبود — پنهان اگر از مردم نابینائی

***

پیری برسید و کرد بی پروائی — نگذاشت به جا، نشانی از برنائی
بگرفت ز دست، زور و نیرو از پای — وز دیده و دل، روشنی و بینائی

***

خَلقِ زن و مرد، در جهان‌آرایی — هست از پی مهرورزی و همرایی
افسوس کز اختلاف در خصلت و خو — جویند ز هم جدایی و تنهایی

***

ای کاش توانایی آن داشتمی — تا دست به پیکار برافراشتمی
واین لکّه هستی تبهکاران را — از دامن روزگار برداشتمی

***

از ماده، نیاید مگر آماده خوری — دور است ز کارورزی و رنجبری
جز ننگ و زیانش نبود حاصل کار — گر بگذری از مادری و دایه‌گری

***

جمعی که به خودپرستی و خیره‌سری — دارند به هرزه، دعوی راهبری
راهی نسپارند به جز راه نفاق — کاری نشناسند مگر مفتخوری

***

ز اسرار وجود گرچه هر راهبری — داده است به قدر بینش خود خبری
بر دیدهٔ اندیشه و ادارک بشر — نگشوده از این طلسمِ سربسته دری

***

گر بود به گریه‌ام امید سودی — کاین درد فراق را دهد بهبودی
بگریستمی چنانکه گویی از اشک — گردیده روان به دامن من رودی

***

گر سرخ گل از کار خود آگه بودی چون بی خبران به خنده لب نگشودی
پیوسته بنفشه‌وار، ز اندیشهٔ جان اندوه دل افزودی و تن فرسودی

***

نیکی نتوان کرد به پاداش بدی در پیش ددان چاره نباشد ز ددی
با بی خبران دیوخو، نیست روا جز شیوهٔ دیوانگی و بی خردی

***

آسوده، به کام دل زید جانوری سرگشته و زار و بینوا، آن دگری
نیک و بد احوال ندانم ز کجاست گر بخت دراین کار ندارد اثری؟

***

آن را که ز مردمی نباشد خبری جز دردسر خلق ندارد هنری
از چیست که درد را بدو راهی نیست در وی نکنند ناله و نفرین اثری

***

از طفلی و برنایی و پیرانه سری عمرم همه شد به رنج و محنت سپری
در نامهٔ سرنوشت کلکِ تقدیر ننوشته به نام من به جز رنجبری

***

تا بار کشند مردم از بی خبری ناچار کشند بار خواری ز خری
از بارکشی، شوند باری آزاد آنگاه که سرکشند از این باربری

***

زن را هنری نیست بجز عشوه‌گری خودرایی و خودنمایی و خیره سری
تن‌پروری و دورویی و پر گویی حرص و حسد و دورنگی و کینه‌وری

***

عمری که به دیر و زود گردد سپری بهتر چه بود در آن چو نیکو نگری
هشیاری و پارسایی و دانایی یا مستی و آلودگی و بی خبری؟

***

گر هیچ بـه دل نـباشد از غـم بـاری
در خــاطرم انــدیشهٔ نــاهمواری
در گوش رود ز بخت بد، سارخَکی[۱]
پــیش آرد ازایـن رهگـذرم آزاری

***

می‌کرد بشر، بـه چشـم دانش نـظری
تــا بـو کـه درآورد ز اسـرار سـری
بر سـرّ حـقیقت جـهان دست نـیافت
ز اندیشهٔ خود ساخت جـهان دگـری

***

هـرچـند بـود گـفتن شـعرت هـنری
بنگر که از آن چیست ترا برگ و بری؟
کس را هـنری مـباد! کـز آن نـبود
سودش بجز از خون دل و دردسـری

***

افســوس کــه در دور هـنرپردازی
شد شـیوهٔ شـعر، پشت هـم انـدازی
هر کودک نو رسیده شاعر شـده است
پــنداشــته‌انـد شـاعری را بـازی!

***

ای در دلِ خود کـامِ تـو امـیّد بسـی
تا چند از این خیرگی و بـوالهـوسی؟
ترسم رسدت عـمر بـه پـایان روزی
نـاخواه و بـه کـام دل غـافل نـرسی

***

مـارا چـه بـرآیـد از جـهان خـاکـی
جز رنجش و تلخکامی و غـمناکـی؟
گـیرد هـمه بـهبود، دهـد رنـجوری
آلودگــی آورد بــه جــایِ پـاکـی

***

جمعی کـه خـدا نکـرده، از نـادانـی
در خانه به مهمانی‌شان گـر خـوانـی
بینی حرکات زشت و بی‌جا ز ایشـان
چندانکه بـه کـار خـویشتن درمـانی

***

دردی است حسد، که نیستش درمانی
در سینه نهان، چـو اخگـر سـوزانـی
جز با تـلف حـاسد و مـرگ مـحسود
آن را نــبود بــه زنــدگی پــایانی

***

۱- پشه.

زاهد که بدو روی و ریا ارزانی تا چند بود خیره سر، از نادانی؟
ما داغ غم عشق نهادیم به دل او داغ ریا، نهاده بر پیشانی

***

امروز که دیگران ز کارآگاهی هستند به دانش و صنایع داهی
افسوس که این بی هنرانند استاد در شعبده و تقلب، از گمراهی

***

بر حال بشر، یافته‌ام آگاهی کز جهل، بود همیشه در گمراهی
یا تندروی کند، ز روی افراط یا از ره تفریط، کند کوتاهی[1]

***

جز شیوهٔ خودپرستی و خودبینی در طبع بشر نیست چو نیکو بینی
شرمنده، ز لافِ پاکی و نیکی باد با اینهمه بدخویی و بدآیینی

***

گر بایدت آن شاهد یکتا بینی رازی که نهفته است پیدا بینی
در آینهٔ هستی خود بنگر نیک تا پرتو رویش آشکارا بینی

۱- الجاهِل إمّامُفرِط أومُفَرِّط

گوناگون‌ها

فهرست گوناگون

۱- ماده تاریخ‌های دیوان نیز تنظیم الفبائی دارد.

چیستان «۱»[۱]

چیست آن زَفت[۲] پیکر زیبا؟ زادهٔ کان و جانورآسا
ناقهٔ صالح است پنداری که برون آمده است از خارا
می نترسد ز شیر و ببر و پلنگ بس که زور آور است و بی‌پروا
گه شود رهسپر به قلّهٔ کوه پیچ‌پیچان به سان اژدرها
گه ز سنگی زره فُرو ماند گر چه یک شِبر[۳] باشدش بالا
گاه واپس رود گهی از پیش گه خموش است و گه بلند آوا
پیل‌وارش چهار پاست ولی نیست پایش به زیر سم پیدا
بی‌مهاری که باشدش بر سر نتوان بردنش ز جای به جا
تا مهارش بود به دست سوار بادپایی است رام و ره‌پیما
ور بدارند از مهارش دست کجروی سرکش است و اندروا[۴]
پای سنگین او سبک سیر است که خرامان بود به روی هوا
چهره پرچین و اندرون پرجوش دل پر از تاب و سر پر از سودا
کس از او بی‌نیاز نتوان بود پیر و برنا و پادشاه و گدا
تیز گام است تا بود نوزاد زآنکه در کودکی شود برنا
چون برَ او برگذشت سالی چند سست گردد ز پیری‌اش اعضا
نیست بینا و چون گشاید چشم خیره بینی ز دیدنش بینا

۱- چیست آن (چیستان) یا لُغَز، یکی از انواع فنون شعر فارسی است که گهگاه در آثار شاعران دیده میشود، و علاوه بر سنجش هوش خواننده، از نظر ادبی هم حایز اهمیت است؛ در هر بیت نشانی از آن معنای منظور ارائه داده می‌شود. این معانی حاکی از قدرت کلام و تخیّل گوینده است. بعداز یافتن و یا اطلاع از جواب باید دوباره تمامی اشعار را خواند تا اشارات و ریزه‌کاری‌های شاعر بهتر مفهوم گردد. چیره‌دستی واجد در این تفنن دلپذیر، هم‌سنگ استادان کهن است. برای پاسخ این لغز به صفحه ۴۹۵ رجوع کنید.

۲- درشت، فربه.

۳- وجب.

۴- حیران، سرگشته.

جز رگ و استخوان نیابی هیچ / از تنش گر درآورند قبا
خسته جانی نداند از رفتار / چه به گرما رود چه در سرما
گام از گام برندارد نیز / ماند از رهنمای خود چو جدا
سینه هرگز نیایدش به زمین / مگر آن دم که درفتد از پا
گر فشارش دهند بر گردن / دود آهش برون شود ز قفا
ور به گوشش کسی برد انگشت / می‌زند نعره‌های جان فرسا
چون درونش تهی شود از خورد / نیست بر جنبشش دگر یارا
شکمی بس فراخ دارد، لیک / تهی از روده وز دگر احشا
پر خوراک است و خورد او شب و روز / همه گندابه ایست آتش‌زا
چند جویی نشانش از «واجد» / رازدان را بس است یک ایما

«۳۰/۱/۷»

چیستان «۲»[۱]

چیست آن لعبت خوش صورت زیبا منظر؟
یادگاری ز بت آزر و گوسالهٔ زر
چار پا دارد و از جای نجنبد هرگز
گر نگیرند دو دستش نشود راهسپر
دلش آلوده ز ناپاکی سودای درون
چهره‌اش پاک و درخشان ز صفای گوهر
بی‌زبان است ولیکن چو شود گرم سخن
بس غزل‌های دل‌انگیز سراید از بر
تا نسوزد تنش از تب، نشود نغمه سرای
به طرب دل ننهد تا نبود تفته جگر
آن چنان زار بگرید که تو گویی به قفس
برکشد نالهٔ جانسوز ز دل مرغ سحر
به نوا، بارید آواز و به صورت بربط
هیچ بربط نشنیدم که بود خنیاگر
آتشش در دل و آبش بود از دیده روان
جای بر خاک سیه دارد و بادش بر سر
پیکرش سخت چنان سنگ و گرش گیری گوش
سر ز سستی شودش زود جدا از پیکر
تا سرش برنکَنی، سیر نگردد از آب
تا به کامش ندمی، شور نیابد ز شرر

۱- پاسخ در صفحهٔ ۴۹۵.

روز و شب با خور و خواب است و نگردد فربه
سال و مه در تب و تاب است و نگردد لاغر
شصت سر[۲] دارد و پایش دو صد[۳] آید به شمار
در میان هم بودش یک دو سه عضو دیگر
وز سراپایش اگر یک سر مو گردد کم
آنچه ماند ز وی از هر عدد آید کمتر
نیست جز بینی‌اش از پیش چو بینی بر روی
نیستش جز شکم از پشت چو آید به نظر
بر تنش روزنه‌ها هست چو پرویزَن[۴] لیک
از نم آب درونش نشود دامن تر
آب و آتش به هم آمیخته است از نیرنگ
ای شگفتا به دل آب که دیده است آذر؟
گرچه از آب گواراست لبالب چون جام
هم ز اخگر بود آکنده دلش چون مِجمر
هر چه دارد به درون، آیدش از ناف برون
با سرانگشت گشایید اگر قفل از در
جز همان قفل کلیدش نبود، واین عجب است
که ز یک چیز برآید دو دگر گونه اثر
نتوان گاه ز گرمیش نشستن به کنار
نتوان گاه ز سردیش کشیدن دربر

۲- به حساب ابجد حرف «س».

۳- به حساب ابجد «ر».

۴- غربال - الک

بر سرش افسر شـاهی است ولیک از دل و جـان
بســـته در خـــدمت هـــر بـــنده و آزاده، کـــمر
بـــی‌حضورش نــبود بــزم طــرب را رونـــق
بـــی ســـرودش نشـــود شـــاد دل اهـــل هـــنر
ایـــن چـــنین شـــاهد شیرین سخنی را دامـان
بـــه شب و روز مـــبادا تـــهی از قـــند و شکـر
بس بود «واجد» از این راز نـهان شـرح و بـیان
کـــه عـــیان است بســـی در نـــظر اهـــل بـصر
«۲۵/۴/۴»



چیستان «۳»[1]

شگفتا از آن مرکب راهوار | که با بسته پایی بود رهسپار
به پشتش، چنان اسب، بر بسته زین | به بینیش، مانند اشتر، مهار
شب و روز پویان به راهی شگرف | تهی از خس و خار و گرد و غبار
نگردد دمی دور از جای خویش | که ره بسته شد بر وِی از هر کنار
به گرمی چو روی آورد در نشیب | تو گویی به بالا برآمد شرار
ولیکن بدان چستی و چابکی | که باد از شتابش بود شرمسار
نیارد که گامی نهد بر فراز | گرش بر نیانگیزد از جا سوار
چو راننده را پا بود در رکاب | بود بارگی رام و فرمانگزار
و گر از رکابش رود پا برون | شود سرکش و توسن و دیوسار
نه مرغ است و پرّان بود در هوا | نه از چارپایان و در زیر بار
گه از پس دوان باشد و گه ز پیش | گهی راست رفتار و گه کجمدار
به گردنده خویی چو باد خزان | به بخشنده طبعی چو ابر بهار
از او مردمان را رسد آب و نان | از او بوستان را بود برگ و بار
خود او را، نه جز باد چیزی بدست | به مزد تکاپو، به پاداش کار
ننوشد دمی آب و از بهر آب | بود زار و نالان به لیل و نهار
ز دشواری کار، حالش تباه | ز سنگینی بار، پایش فگار
گهی موید از مالش آسمان | گهی گرید از گردش روزگار
دوتا پشتش از رنج بار گران | ولی دل توانا و تن بردبار
ز بس پیکرش لاغر است و نحیف | بر اندام او استخوان آشکار
تو گویی بود دیوپایی کلان | به پیرامن خود تنیده است تار
و یا بر سر بام بومی کهن | نشسته است دلخسته و سوگوار

۱- پاسخ در صفحه ۴۹۵.

چـو آشـفته حـالان بـه شـور سَـماع | پـیاپی زنـد چـرخ، بـی‌اخـتیار
وز آن پس به زاری درآید چو چـنگ | ز آســیب صـرع و ز رنـج دوار
هم از درد، چون دف بـرآرد خـروش | هـم از غـم بـنالد چـو نـی زار زار
به دامان روان کـرده سـیل سـرشک | چـو دلداده زار، در هـجر یـار
در این باره «واجد» سخن گفت فاش | نـیوشنده‌یی گـر بـود هـوشیار

«۲۵/۶/۹»

چیستان «۴»[۱]

دیـده‌ام پـیکری شگـفت انگـیز
گـر سـتایم تـواش بـیابی نـیز

شـاهد یک زبـان ده دله‌ای
تـنگ چشـمی، فراخ حـوصله‌ای

پـای در بـند و هست راه‌سـپار
گوشه‌گـیر است و در جـهان سـیّار

بـه رسـن مـی‌دود چُـو جـادویی
چـه رسـن، بَلکه بـر سـر مـویی

یک سـر مـو کـه رهسپار آیـد
چـند فـرسنگ در شـمار آیـد

نقش نـامش بـر آنکـه هشیار است
آشکـارا ز نـقش دیـوار است

دیـو گـویی کـه پیکرش آراست
کَـاندر او نـقش دیـو بـینی راست

بـر نـدارد چـو دیـو سـر از خـواب
بـا سـر انگشت اگـر نـبیند تـاب

گـوشمالش دهـی گشـاید چشم
لیک هشـیار تـا نگـیرد خشـم

کـژدمی دم بـه سـر بـرآورده
هـمه بـا زهـر مـار پـرورده

نگـزد تـا بـه نـیش خـود مـارش
کس نـبیند بـه عـمر، بـیدارش

آنـچه ز او مـرگ جـانور بـاشد
شب و روزش یگـانه خـور بـاشد

کـژدمی زهـرناک و پـر آسیب
این چنین کـژدمی کـه دیـد مـهیب؟

گرچـه نـیشش نـه از ره کـین است
جـانگزایـیش کـین و آیـین است

بس کـه سست است مـهرهٔ پشـتش
کـودکی بشکـند بـه یک مشـتش

بـاز هـم سخت‌تر بـود از سـنگ
کـه نـبیند زیـان ز تـوپ و تـفنگ

چـون بـرهنه تـن آیـد از الـمی
نـیست جز اسـتخوانـی و شکـمی

شکـمش پـر ز روده‌هـای دراز
نـی بـه آب است و دانـه‌ایش نـیاز

بـر تـن از گـوشتش نشـانی نـیست
پای تا سـر جز اسـتخوانـی نـیست

بـی‌خرد هـمچو بـخردان دانـا
بـی‌زبان است و بـا زبـان گـویا

سـخنی را کـه بشـنود گـوشش
گـر نگـوید کـند فـرامـوشش

۱- پاسخ در صفحه ۴۹۵.

آنچه با گوش خود شنید درست — همچنان بر زبانش آرد چُست

سخت بندند گرچه هم دهنش — بانگ برخیزد از میان تنش

هر کسی را دلی بود در تن — چند دل دارد او همه روشن

لاجرم در جهان گه و بی‌گاه — به همه نیک و بد بود آگاه

گه چو افروخته تنور، به جوش — گاه چون دیگدانِ سرد خموش

گاه آشوب جنگ از او بر پای — گاه آوای چنگ و نالهٔ نای

گاه در خنده قاه‌قاه کند — گاه در گریه است و آه کند

گاه در نغمه، گاه در گفتار — گاه چون طوطی است و گه چو هزار

هر زمان با دگر زبان به سخن — گه به آهنگ مرد و گاهی زن

وصف او در شمار چون ناید — بیش از اینم سخن نمی‌شاید

سخن «واجد» ار نکو یابی — نیک دانم که ره بدو یابی

«۲۸/۱/۲»



چیستان «۵»[1]

مرا یاری است یار مهربانی ‌‌‌ نگار نکته سنج راز دانی
پری پیکر رخی آیینه رخسار ‌‌‌ همه راز دل از رویش پدیدار
فکنده زلف مشکین بر سر دوش ‌‌‌ خم ابرو کشیده تا بناگوش
میان بربسته و بازو گشاده ‌‌‌ شبانروزم به خدمت سر نهاده
نژادش گرچه از بیگانگان است ‌‌‌ شگفتا کآشنا با هر زبان است
اگر ترسا اگر ترک است و تاجیک ‌‌‌ تواند یافتن گفتار او نیک
میان پارسی گویان این بوم ‌‌‌ بر او نامی ز تازی هست معلوم
چو برگویی به تازی وصف آحاد ‌‌‌ برآید نامش از پایان اعداد
سر و کارش نباشد جز به مردم ‌‌‌ به بر، گر چند دارد مار و کژدم
که دیده است اینچنین جادوی ریمن ‌‌‌ روان بس کژدم و مارش به دامن؟
نجنبد در شکم تا چند مارش ‌‌‌ کجا باشد به تن نیروی کارش؟
همه خوردیش از تاب درون است ‌‌‌ نه ز آب و دانه‌یی کز وی برون است
تنش آسوده از آسیب ایّام ‌‌‌ ولی در دل ندارد هیچ آرام
چنان در کار سرگرم است و بی‌تاب ‌‌‌ که در چشمش نیاید سال و مه خواب
شتابان است لیکن در گذرگاه ‌‌‌ جدا هرگز نمی‌گردد ز همراه
نه خواب آلوده گردد از نخفتن ‌‌‌ نه ماند روز و شب پایش ز رفتن
گرفتم هم که وا ماند ز رفتار ‌‌‌ بمالش گوش، کآید زود در کار
سراپا گرچه بینی چشم و گوشش ‌‌‌ نبینی یکدم از گفتن خموشش
مگو با خود کزاین گفتار بسیار ‌‌‌ چه باشد سود او جز رنج و آزار؟
پسند آید از او بسیار گویی ‌‌‌ که هم دلجو بود از نیکخویی
کند با چشم و گوش اعتبارت ‌‌‌ همی آگه ز دور روزگارت

۱- پاسخ در صفحهٔ ۴۹۵.

سـخن‌هایش چـنین کـز دل بـرآیـد
نشـینـد آنــچنان بـر دل کـه شـاید

تــهی، مـغزش گـر از ادارک بـاشد
ز بـی ادراکـیش کـی بـاک بـاشد؟

یکــی کــن آزمـایش در شـمارش
که بیش از خویش یابی هـوشیارش

مــرا در کـار خـود از پـاک رایـی
کــند هــرگاه و بــی‌گه رهــنمایی

ز چشمم گـر شـود یک روز پـنهان
بـه کـار خـویشتن گـردم پـریشان

خدایـا در جـهان دست بـد انـدیش
بـود کـوتاه از ایـن یـار وفـا کـیش

هــمیشه بــاد یــار و دســتگیرم
شب و روز از وفــا فــرمان پـذیرم

نه دور از چشـم، آن رخسـار نـیکو
نــه کـم از گـوشم، آن آوای دلجـو

دگر «واجـد» عـنان درکش زبـان را
مکــن پــیدا چــنین راز نــهان را

کسی که آگه بود زایـن رازِ جـانش
نشاید بیش از ایـن شـرح و بـیانش

وگــر ایــن راز نــاپیدا نــدانـد
سـخن تـا بـیش گـویی بـیش مـاند

«۲۸/۸/۷»



پاسخ چیستان‌ها:

چیستان ۱: اتومبیل

چیستان ۲: سماور

چیستان ۳: چرخ چاه

چیستان ۴: رادیو

چیستان ۵: ساعت

اندوه رنجبر

روزی از روزهـــای تـــابستان دوزخ آســـا، هـــوای آتشـــبار
تـــافته کـــورهٔ زمـــین و زمـــان بـــه فـــلک ســـرکشیده دود و شرار

خشـم آورده بـر زمـین خـورشید سـینه پـر جـوش و لرزه بـر انـدام
بـــرگرفته ز جـان خـویش امـید خـــاک‌زادان ز مـــردم و دد و دام

از تَـــفِ[۱] آفـــتاب، مـــرغ هـــوا شـــده بـــر شـــاخهٔ درخت کـــباب
چـون سـمندر[۲] ز سـورت گـرما گشـــته آشـــفته، مـــاهی انـــدر آب

خـــفته در گـــوشهٔ مـــلالی مـــن بـــا تـــنی تـــفته از حـــرارت تب
خـــوی[۳] ســـرازیـرم از بـر و گـردن وز غـــم دل رسـیده جـان بـر لب

بـــودی آن روز بـــر ســـرم شـــرری چـــون ســـراسیمگان ســـودایی
وز پـــی ســـازمان مـــختصری خـــــانه‌ام کـــارگاه بـــنّایی

بـــی‌خود از تـــنگنای خـــلوتگاه هـــمچو مـــرغی بـرون شـدم ز قـفس
ســوی آن کـــارگه گـــرفتم راه تـــا شــود جـان خسته تـازه نـفس

بـــه ســـوی کـــارگه نـــهادم پـــا مگـــر از بـــند غـــم بـــرون آیـــم
وَانـــدر آن کـــارخـــانه کـــردم جـــا کـــز خـــیال انـــدکی بـــیآسایم

۱- تندی، تیزی، شدت اثر.

۲- جانوری همانند مارمولک که بنا بر باورها در آتش نمی‌سوزد و آن را خوش دارد.

۳- عرقِ تن.

دیـــدم آنــجا بــصورت مــعمول   چـــند تـــن کـــارمند و یک بـنّا
هــر یکـی را بـه کـار خـود مشغول   وآنــچه بـایستنی است جـای بـه جـا

آن یکـــی تـیشه مـی‌زدی بـر سنگ   تـــا شـــود ســازگار بـا بـــنیاد
وآن دگر گـچ سـرشته بـود بـه چـنگ   تـــا کـــند کـــارسازی اســتاد

کـــرده بـــنّا بســان خـنیاگـر   نـغمهٔ «گــچ بـده، گـچی» را سـاز
چــون بگــفتی «گـچم نـمانده دگـر»   بــاز گـفتی بـه تـندیش کـه «بسـاز»

دل انـــدیشه خـوی عـبرت جـو   کـه بـود نکـته سنج در هـر کـار
بـــه خــیالی شگـرف رفت فـرو   نکــته‌ای نــغز یـافت زایــن گـفتار

گــفت تــا رنـجبر بـود بـه نـوا   نــایدش جـز «بـده بـده» ز اربـاب
چــون تــهی مــاند دستش از کـالا   نشــنود جـز «بـرو بسـاز» جـواب

تـــا تـــن مـرد کـار دارد و زور   جــان بکــاهند و رنـجش افـزایـند
چــون ز کـار اوفـتاد و شـد رنـجور   «گـــر نـداری، بسـاز» فـرمایند

بهر آن کش به دست جز جان نـیست   آن «بـده» راست «جـان بـده» تـفسیر
وآنکه را دسترس به یک نـان نـیست   هست تأویــلِ ایـن «بسـاز»، «بـمیر»

«واجــد» انـدوه رنـجبر خـوردن   گــرچـه آیـین داد و دیــن بـاشد
چـیست حــاصل ز دردِ دل کــردن؟   کـــه بـنای جـهان چـنین بـاشد

«۳۲/۴/۲۰»

اتفاق صحبت

روزگاری شوق دیدار تو در دل داشتم
خسته بودی دوشِ جانم زیر بار انتظار
بر سر کوی وفایت پای در گل داشتم
روز و شب ز آسایش و آرام بودم بر کنار

هر کجا می‌دیدم اندر صورتی نقش جمال
نقش می‌بستی به چشمم آن جمال دلربا
هر کجا می‌یافتم در سیرتی راز کمال
یاد می‌کردم به حسرت زآن کمال جانفزا

قامت سروم ز بالای تو می‌دادی نشان
سرخ روی گل نموداری ز رخسار تو بود
غنچهٔ تر از لب لعل تو بودی ترجمان
چشم نرگس یاد بود چشم بیمار تو بود

روز اگر بر چهرهٔ خورشید می‌کردم نگاه
منظری از چهر جان بخش تو بودم در نظر
ور شبانگه دیده بر می‌کردمی برروی‌ماه
پیش رویم روی دلجوی تو بودی جلوه‌گر

جلوهٔ چاک گریبان تو می‌آمد به یاد
با فروغ بامدادان کز افق بر می‌دمید
شامگاهان بوی گیسوی تو می‌آورد باد
نرم نرمک چون ز دامان گلستان می‌وزید

شادی ایّام نوروز و نشاط فرودین
از نشاط و شادی وصل توام دادی پیام
مُرغوای صحبتت بودی به بزمی دلنشین
شور سور و شادباش مرغکان هر بام و شام

عاقبت فرسوده شاخِ آرزویم داد بر
گنج مقصودم به دست آمد پس از رنج دراز
ریشهٔ افسرده امیّدم، برون آورد سر
طالع نامهربان، شد مهربان و کارساز

آمدی چونانکه دل می‌خواست از در ناگهان
خرّم آن دولت که بی خون دل آید در کنار[1]
آمدی ناگاه و از بختم نمی‌بود این گمان
اتّفاق صحبتت چون سفرهٔ بی‌انتظار

گفته بودم: کاش می‌آمد حبیبم بی‌رقیب
تا به کام دل شوم از گفتگویش کامیاب
آمدی، چون بر سر بالین بیماری طبیب
«این که می‌بینم به‌بیداری است یارب یا به‌خواب»؟[2]

از تو بر لوح ضمیرم بود نقشی دلربا
پیش از آن کاید به چشمم این جمال بی‌مثال
چون بدیدم در نظر زیباتر آمد بارها
آنچه پیش دیده می‌دیدم ز تصویر خیال

۱- دولت آن است که بی خون دل آید به کنار (حافظ).

۲- مصرع از انوری است.

چند روزی با تو در گفت و شنودم خوش‌گذشت
سیر آثار و بیان نظم و نثر آبدار
گر به خانه گر خیابان گر به کوه و گر به دشت
صحبت یاران خوش است، آنهم در ایّام بهار

من که با تنهایی‌ام از دیر گاهان بوده خو
واز ملال طبع، کمتر لب گشایم در سخن
کم نگشتی با توام شوق و نشاط گفت و گو
بر کنار رهگذار و در میان انجمن

ای دریغا روزگار وصل بس کوتاه بود
گر بود دوران شادی در جهان، پاینده نیست
حاصل عمر عزیزم خود همین یکماه بود
اختر دولت کسی را جاودان، تابنده نیست

رفتی از پیشم شتابان آن چنان کز دیده نور
با غبار غم دل پاکم مکدّر داشتی
گر نمی‌دیدی مرا شایسته بزم حضور
دل ز بزم سعدی و حافظ چرا برداشتی؟

هر وصالی را چو هجرانی است در پی ناگزیر
چیست از پیوستگی حاصل به جز دلخستگی؟
لیک با یاری چنین پاکیزه خوی و دلپذیر
اختیاری نیست پیمانداری و دلبستگی

بی‌دلی شیدا که باشد پای بند اشتیاق
شور دیدار دل‌آرامی فتاده بر سرش
لاجرم باید کشیدن سالها درد فراق
بو که روزی بر سر آید از نوازش دلبرش

دامن دولت که آوردم به آسانی به دست
دیدی آخر هم به آسانی شد از دستم برون
در جهان هرگز دل اندر نعمت و نازی نبست
آنکه را باشد خرد، آموزگار و رهنمون

نیست «واجد» را کنون جز حسرت و افسوس و آه
یادگار آنچنان ایّام ناز و نعمتی
چند باید بود باری چشم امیّدش به راه؟
تا کی افتد بار دیگر اتفاق صحبتی
«۳۵/۲/۱»

ဢ

تقریظ روزنامهٔ افق شیراز[1]

پـرتوی از دل «فـرشید» بـه دفـتر زده است
یا که خورشید سر از جیب افـق بـر زده است
فَـری آن نـامهٔ فـرخنده کـه بـا طـالع سـعد
رقــم از خــامهٔ «فـرشید» هـنرور زده است
طـایر گـلشن قـدس است کـه بـا فـرّ هـمای
سایه بر فـارس درافکـنده و شـهپر زده است
دلبری خوش خط و خال آید در چشـم خـیال
کز خم طرّه مشکـین بـه سـر افسـر زده است
گرچه یکسال ز عـمرش نگـذشته است هـنوز
از دگــر هــمقدمان گــام فـراتـر زده است
سـر چـو از شـور مـقالاتش آمـد بـه نشـاط
گویی از بادهٔ گلگون دو سـه سـاغر زده است
دل دانــا کــه شــود بــهره‌ور از اشـعارش
دست مانا[2] ز طرب بر گل و شکّـر زده است
نـثرهایی کـه در آن گـنج ادب مـندرج است
طــنز بــر دلکشــی رشـتهٔ گـوهر زده است
نــظم‌هایی کـه در آن دُرج هـنر مـنتظم است
خــنده بــر چــاشنی قــند مکرّر زده است

۱- متأسفانه این روزنامه هفتگی پس از دو سال انتشار، به علت کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تعطیل شد. عباس فرشید، صاحب امتیاز آن که از صاحب منصبان وزارت دارایی بود در جلسات انجمن ادب فارس شرکت می‌کرد. وی در سال ۱۳۵۰ هش در شیراز درگذشت.

۲- گوئی، پنداری.

شــهر شــیراز کـنون سـر بـه سـپهر افـرازد
کاین چنین اختر سعد از افـقش سـر زده است
کــوس اقــبال فــرو کــوفت ز بـام شـیراز
رایت شهرت خـود در هـمه کشـور زده است
نه شگـفت است کـه بـر بـاختر افشـاند نـور
آفــتابی کــه سر از مـطلع خـاور زده است
درِ دولت بگشـــادند مگـــر بـــر مــردم
خرّم آن کز دل و جان حلقه بر این در زده است
عــاقبت بــاز بــدان در، بـردش روی نـیاز
هر که روزی بـه تـغافل، در دیگـر زده است
آفرین بـاد بـر آن کـلک تـوانـا کـاین سـان
سکّــه از نــقش هـنر بـر ورق زر زده است
نــوک آن خــامه مــریزاد کـه از راسـتروی
بـر رگ جـان کـج انـدیشان نشـتر زده است
ســر بــرآورد بــه اصـلاح مـفاسد واز داد
خــار بــر دیــدهٔ بــدبین سـتمگر زده است
گــاه از روی نــوازش بــه رخ غــمزدگان
رشــحهٔ مــهر ز سـرچشـمهٔ کـوثر زده است
گــاه در قــهر فــرو رفـته واز نـار جـحیم
بـــر دل خـــیره‌سرِ بـی‌خرد آذر زده است
چــون بــه آهـنگ تـبهکار گشـاید پـروبال
شاهبازی است که بـر صـید کـبوتر زده است

گـر زنـد دم بـه هـنرمندی و پـاکـی، شـاید
چون درستی[۳] که دم از پاکی گوهر زده است
رهــبرش پــیر خــرد بــاشد و از ره نـرود
رهسپاری کـه قـدم بـر پـی رهـبر زده است
طبع «واجـد» نسـرود از سـر پـندار و گـمان
داستانی کـه از آن مـنظر و مـخبر زده است
گر ترا باور از او نیست خـود آن نـامه بـبین
تا بـدانـی سـخن از بـینش و بـاور زده است
«۳۱/۱/۱»



۳- سکهٔ طلا، اشرفی.

تحیّت انتصاب سرهنگ مجاب[۱]

مــژده دادنــد کـه ایّـام وصـال آمـده است
آیت خــوشدلی از قــرعهٔ فــال آمـده است
شادباش ای دل غـم دیـده کـه بنمود جـمال
آنچه از یـاری بـختت بـه خـیال آمـده است
اخــتری ســعد و درخشــان ز کـنار شـیراز
ســر بــرآورده و بـر اوج کـمال آمـده است
شـهر مـا را کـه بـه دل بـود مـلالی، اکـنون
غــمگساری، ز پـی دفـع مـلال آمـده است
کار شیراز بـه کـام است کـه از چـاره‌گـری
بر سـر کـار، چُـنو چـاره سِگـال آمـده است
شــهربان گشت دگــر بـاره ضـیاءالسّـلطان
شــهر را بــارقهٔ عــزّ و جــلال آمـده است
چه ضیایی است که از پرتو رویش در پارس
ظلمت و محنت و غم، رو به زوال آمده است
گوهر کانِ شـرف حـضرت سـرهنگ مـجاب
که نکو خوی و پسـندیده خـصال آمـده است
رادمــــردی، کــه ز آزادگــی طــبع بــلند
سیم و زر در نظرش سنگ و سفال آمده است

۱- سرهنگ عبدالله مجاب ملقب به (ضیاءالسّلطان)، یکی از افسران لایق، فاضل و خوشنام بود کـه در زمـان تصدی ریاست شهربانی منشاء خدمات ارزنده‌ای به اهالی فارس به خصوص شیراز شد. وی عضو انجمن ادبی فارس بود و شعر را هم نیکو میسرود. سرهنگ مجاب به استاد واجد ارادتی وافر داشت و گهگاه در مـعضلات شعری از وی کمک میگرفت.

پـــاس فـــرمان خـــدا دارد، از آن مـــردم را
حافظ جان و تـن و مـال و مـنال آمـده است
همه گـویند کـه شـایستهٔ صـد تـحسین است
انـتخابی کـه ز «سـرتیپ کـمال» آمـده است
نیک رای است و خود این کار هـمایون آثـار
بـر نکـــورایـی او شـاهد حـال آمـده است
هـــیچ گـــوهر نـــتوان گـفت نکـوتر ز کـمال
کاین سخن پیش خـردمند مـحال آمـده است
نـیست گـوینده جـز اوصـاف کـمالش در دل
سخنی گر بـه زبـان هـم ز جـمال آمـده است
«واجد» از شوق کمال است کـه مـانند هـزار
در گـــلستان مـــعانی بـــه مـقال آمـده است
وایـــن تـحیّت کـه بـود از قـبل «بـزم ادب»
جز وی از وصف کمالش به مـثال آمـده است
«۳۱/۱۰/۳»

گشایش آرامگاه سعدی[۱]

سخندان فرزانه شیخ اجلّ — ترا زندهٔ دستگاه غزل
خداوندگار ادب گستری — مسلّم به استادی و رهبری
بود هر که را هست از این رهگذار — به شاگردی مکتبش افتخار
فزون از سخن پروران مایه‌اش — فراتر ز دانشوران پایه‌اش
ز هر در که او را سر گفتگوست — سخن پیش چوگان طبعش چو گوست
گر از شادی و سرخوشی دم زند — شرار طرب در دل غم زند
و گر برگشاید به افسوس لب — زند آتش غم به جان طرب
چو از عقل و هوشش بود رای پند — کند عشق سرمست را پای بند
چو بر مستی عشق آرد بسیج — دهد شحنهٔ عقل را گوش پیچ
گلستان او را نباشد زیان — در ایّام، از دستبرد خزان
چنان بوستانی که پرورده است — جهان بوستانی نیاورده است
قصاید، شکر پرور و شهدخیز — همه بر مشام خرد مشک بیز
به کان دل آورد از طیّبات — غزل‌های خوشتر ز آب حیات
بدایع بدانگونه زیبا نگاشت — که آنسان نشاید دگر چشم داشت
از آنجا که ختم تعالیم کرد — ختام سخن را خواتیم کرد
ز هرگونه منظومهٔ جان فزای — نگفته بنگذاشت چیزی به جای
چنین شاعر آسمانی که دید — چنین رهنمای جهانی که دید؟
نه تنها از او فارس نام‌آور است — که خورشیدِ تابانِ هر کشور است
ز هر جا شود آفتاب آشکار — جهان گردد از پرتوش تابدار
هم او آفتاب جهانی بود — هم این شیوه‌اش جاودانی بود

«۲۹/۱۱/۲۰»

۱- تا قبل از اتمام ساختمان جدید، آرامگاه سعدی در قریه سعدیه، نزدیکی شیراز، در بنایی محقر قرار داشت که در خور شأن سلطان سخنی چون او نبوْد. بنای جدید آرامگاه با ستونهایی بلند و گنبد سبز رنگ در محوطه‌یی آراسته و گلکاری شده در سال ۱۳۳۱ رسماً گشایش یافت و اکنون زیارتگاه هزاران دوستدار این سخنور نامی است.

اندرز

میازار ای پسر، از خود پدر را / مرنجان کردگار دادگر را
چو او، از نیست آوردت به هستی / به بالا بر رسانیدت ز پستی
به رنج تن، ترا نان و خورش داد / به جان و دل ز مهرت پرورش داد
به پای تو جگر خون کرد و دل آب / به پاس تو گرفت از چشم خود خواب
فروزان شد از او شمع وجودت / پدیدار آمد از وی تار و پودت
به دستور خرد نبود سزاوار / که از دست تو بیند رنج و آزار
به پاداش نکویی، بد روا نیست / نکویی با ستمکار آشنا نیست
چو با نیکی بدی کردی، بیندیش / که باد افراه[1] آن آید ترا پیش

***

درختی بود آزاد اندر این باغ / سرش آسوده از درد و دل از داغ
ز جوش اندرونش پوست بشکافت / جوانه شاخی از پایش برون تافت
ستبر و سخت شد آن شاخهٔ تر / ز شادابی فتادش باد بر سر
چو نیرو یافت اندر سایهٔ او / توانگر گشت از سرمایهٔ او
نکرد از حق آن شاخ کهن یاد / به زیر پا در آوردش ز بیداد
بیامد باغبان روزی از آن سوی / به پیرایشگری بگشاده بازوی
برید آن شاخهٔ پیر نوان[2] را / بجا بگذاشت آن شاخ جوان را
جهان بنگر که در پاداش آن کار / ز نو آورد نیرنگی پدیدار
ز پای او دگر شاخی برآورد / که این شد سبز و آن شد کهنه و زرد
بر او آورد ناگه ترکتازی / ز پا افکندش از آن سرفرازی

***

۱- مکافات ۲- خمیده

کنون با چشم عبرت بین در این راه
نـبین و بـاش از پـاداش آگـاه

ترا گر هوش و هَنگی[۳] هست در سر
نـه آزار پـدر جوی و نـه مـادر

نگـر بـادافـره کـردار در پـیش
ز خود خشنود کن بیگانه و خـویش

ز «واجد» بشـنو ایـن انـدرز نـیکو
چه گویم؟ از خـدا بشـنو، نـه از او

که در قرآن چنین داده است فـرمان
که با مادر پدر، جـویید احسـان[۴]

سـخن گـوییدشان آهسـته و نـرم
نگـهداریـدشان پیوسته آزرم[۵]

«۲۰/-/-»



۳- سنگینی، وقار، وزن.

۴- و بالوالدَینِ احسانا (البقره/۸۳ م).

۵- و لا تَقُل لهما اُفّ ولا تنهرهما و قل لهمٰا قولاً کریما (الاسراء/۲۳).

قطعه

تلخی زندگی نخواهد ماند ای جهاندیده، همچنان بر جا
نیک بنگر، که گردش ایّام غورهٔ تلخ را کند حلوا

شصت سالگی

آن کس که به شصت سالگی در پیوست
ناچار شود پذیرهٔ باز نشست
در بازنشستگی شکست آرد روی
تا تاب و توان دهد به یکباره ز دست
یکباره چو از دست دهد تاب و توان
ناگاه اجل ز پایش اندازد پست
ماهی که به پایان رسدش دورهٔ عمر
افتد ز میان آب ناگه در شست
در شست چو اوفتاد با صد نیرنگ
از پنجهٔ مرگ باز نتواند رست
دوران جوانی سپری شد «واجد»
پیرانه‌سری است چون رسد سال به شصت
در دوره پیری نتوان بود دگر
جز بازنشست و ناتوانی و شکست
«۲۴/۱۲/۲»

قطعه

بخت، از هر که روی بر تابد دگر اندر شمار انسان نیست
نه همین بس که در خور صحبت در خور هیچ گونه احسان نیست

فتنهٔ ایّام

آنکس که در این شهر گذر ندارد
از فتنهٔ ایام خبر ندارد
نشنیده کسی شور شهرداری
هیچ آگهی از شور و شر ندارد
آزادی مردم به انتخابات
لفظی است که معنی به بر ندارد
سودای نمایندگی ملت
سرمایه به جز زور و زر ندارد
در کشور ما کارها به مال است
ربطی به کمال و هنر ندارد
جز سوی نماینده، مام میهن
با دیده امید نظر ندارد
لیکن ز چنین انتخاب فاسد
بیچاره امیدی دگر ندارد
افسوس که هر بارور درختی
جز خار در این بوم، بر ندارد
پیکار سران، گیرودار احزاب
در بی‌ثمری جز ضرر ندارد
دانا شود از حق خویش محروم
گر «پارتی» و کارگر ندارد
وز نام نمایندگی شود شاد
نادان، که بجز ننگ، اثر ندارد
«واجد» غم و تیمار کار کشور
سودی به جز از دردسر ندارد

«۲۶/۳/۷»

ماهِ روزه

چـو مـاه روزه بـر مـردم درآمـد
بـه استـقبال او بـیرون دویـدند
بـه فـرمانش سراسـر سر نـهادند
بـه دستورش ره طـاعت گـزیدند
به روز، اندر پناهش خوش غـنودند
به شب، بر خوان احسـانش چـریدند
خـورش‌ها و پـلوها سیر خـوردند
زلیـبـاها و حـلـواهـا مـزیدند
خـیابان‌ها تـهی شـد چـون بـیابان
همه از خـانه زی مسـجد چمیدند
در مسـجد بـه روی خـود گشـادند
چو لشکر در جماعت صـف کشـیدند
ورقـهـای مَـلاهی در نـوشتند
دعـا و سبحه و مـصحف خـریدند
خطیبان روز و شب چـون عـندلیبان
بـه وعـظ انـدر، نـواهـا بـرکشیدند
ز هـر سـو مـقریان مـانند قـمری
بـه تـجوید قـرائت بـر تـنیدند
گهی در بُحّه[1] حـلق خـود فشـردند
گـهی از غُـنّه[2] در بـینی دمـیدند
بدین سان چون بـر آمـد روزگـاری
شـدند افسـرده و از وی رمـیدند
هـمین کـز رفـتنش گشـتند آگـاه
حـدیث عـزل و خلع او شـنیدند،
بـه دل پـیمان او نـاگـه شکسـتند
ز جـان پـیوند مـهر او بـریدند
چـو مـرغان شکـاری بـر لب بـام
هـمه مرد و زن از شـادی دویـدند
هـلال عـید را مـانند مـاهی
بـه قـلّاب نـظر بـالا کشـیدند
از ایـن بـوم و بـر، او را بـا هـیاهو
بـرون کـردند و از رنـجَش رهـیدند
ز قـید روزه چـون گشـتند آزاد
ز آزادی بـه کـام دل رسـیدند
چنین بـوده است راه و رسـم مـردم
از ایـن مـردم وفـا هـرگز نـدیدند
کسی را چـون در آیـد دولت از در
ز طاعت بـر درش هـمچون عـبیدند
وگـر از سـر فـتادش افسرِ بـخت
ز گسـتاخی گـریبانش دریـدند
تـرا در کـار تـا بـاشد درسـتی
هـمه مـردم نکـوخواه و مُـریدند
ولیکن چـون شکست افـتاد در کـار
شود پـیدا کـه بـدخواه و مَـریدند[3]
ز هـر افسـانه «واجـد» اهـل دانش
بَـری از عـبرت و انـدرز چـیدند

«۲۴/۶/۱۷»

۱- آوازی که از ته حلق برآید.

۲- آوازی که از بیخ گلو و بینی برآید.

۳- خبیث و شریر.

تفنن

آمـد از روسـتا بـه شهر خری — لنگ لنگـان و خسـته و لاغـر
بـر سـر آخـوریش آکـنده — از ره آورد، دهـر دون پـرور
ماند در شهر چند روزی و خورد — آب آمـاده و عـلوفهٔ تـر
چون شکم سیر کرد و پهلو زفت — بـاد خـود بینی‌اش فتاد بـه سر
گـوهر خـویش آشکـارا کـرد — آن خـر نـابکار بـد گـوهر
خـیرگی کـرد و سـرکشی آغـاز — جست و خیزی گرفت چون عنتر
عرّ و تیزی چنان بـه راه انداخت — کـه از آن گـوش مـردمان شد کـر
شـد بـرآشفته راد مـردی و گـفت — چون رسیدش بـه گـوش، آن عـرعر
ایـن خـر روسـتاییان گـویی — از خـران دگـر بـود خـرتر
خـر بسـی دیـده‌ایم در هـر جـا — لیک ایـن دُم بـریده است اَخَـر!

***

نام این خر شنیده‌ام کـه «کـیا» است — ای عـجب خـر کـجا و نـام بشـر؟

قطعه

شکـرللّه کـه بـاز، بینش یـافت — چشـم نـومید گشـته از دیـدار
روی بـنمود بـامداد امـید — دیـدهٔ بـخت خـفته شد بـیدار

تفنن

دوش مـی‌گفت نـوجوانی شوخ — بـا جـوانـی دگـر سخن پـرور
دوست مـی‌دارم ار تـوانی گـفت — چـند بـیتی بـه هـجو.....
گـفت آخـر چـه گـویمش در هـجو — کـه کـند هـر کـه بشنود بـاور
آنکـه هـم نـاطق است و هـم شـاعر — چـون کـنم هـجو او بـدین دو هـنر؟
گفت از این درگذر که بسیار است — نـاطق ژاژخـای و شـاعر خـر

ترجمه دو قطعهٔ فرانسوی[۱]

دیو پائی[۲] به کرم ابریشم
سرزنش کرد سر،[۳] بدین گفتار
که دلم تنگ شد ز کردارت
چند سستی و کندی اندر کار؟
مرمرا بین، چه زود می‌بافم
پرده‌هایی بزرگ بر دیوار
کرم ابریشمین به پاسخ گفت:
دست از این لاف بافتن بردار
چیست ارزش برای بافته‌یی
سست، مانند پردهٔ پندار؟
تار من، گر چه دیر خیزد و کم
لیک بس پربها است در بازار
ارزش و سود کار را بنگر
قصّهٔ دیر و زود را بگذار
نیست پروا که دیرتر آید
میوه از برگ، یا شکوفه ز خار
کار من اندک ار بود، نیکوست
نیکِ اندک، به از بدِ بسیار
«واجد» این پند نغز اگر شنوی
شوی از کار خویش برخوردار

***

یکی را ماکیان خانه زادی
چو شب، هر روز زرّین خایه دادی
به دل اندیشه کرد آن مرد نادان
که او را در شکم گنجی است پنهان
ز کج خویی، به آهن ریخت خونش
که یابد گنج زر در اندرونش
به صد افسوس، دید آنجا زری نیست
طمع را جز پشیمانی بری نیست
طمع پخت و دل اندر گنج زر بست
ز خامی داد زرّ پخته از دست
فزون جویی مکن تا کام یابی
ز خرسندی درآ کارام یابی
بسا بی‌بهره را روزی رسیده است
طمع کرده است و آن‌روزی بریده‌است
چه خوش گفته است آن فرزانه استاد
که از «واجد» به جانش آفرین باد:
«طمع آرد به مردان رنگ زردی
طمع را سر ببر گر مرد مردی»
«۱۵/-/-»

۱- این دو قطعه به سال ۱۳۱۵ ه.ش سال دوّم دانشکده در تهران سروده شد (یادداشت شاعر).

۲- عنکبوت. ۳- آغاز کرد.

قطعه (رادیو تهران)

جای افسوس است کاین شب‌هابه‌جزجوش‌وخروش
هیچمان از رادیو تهران نمی‌آید بگوش
آن سخن پرور که گفتارش ز دل بردی ملال
از چه رو شد لال تا ناچار بنشیند خموش

قطعهٔ مخالف

غم مدار ای دل گر این شب‌ها بجز جوش و خروش
هیچمان از رادیو تهران نمی‌آید بگوش
این چنین بیهوده گو، کز گفتنش خیزد ملال
به که گردد لال، تا یکباره بنشیند خموش

ജ്ഞ

من دگر شعر نگویم

دوش در بزم ادب گفت ادیبی با من
دیرگاهی است چرا لب نگشایی به سخن؟
با چنین طبعِ خدا دادهٔ سرشارِ روان
چند چون گنج زدن مهر خموشی به دهن؟
مکن از نظم غزل‌های دل انگیز دریغ
بر دل یاران مپسند از این بیش حزن
گیرم از مردم نادان شده‌یی ناخشنود
دوست آزرده نخواهند به جرم دشمن
گفتم ای شاد ز لطف سخنت خاطرِ جان
دیدهٔ دل شده از پرتو مهرت روشن
من دگر شعر نگویم، که ندیدم زاین کار
به جز اندوه دل و دردسر و کاهش تن
گر بود نیک، همان گفته پیشین کافی است
ورنه، بیهوده از این بیش چه باید گفتن؟
شعر پروردهٔ شیوا، سخن سختهٔ نغز
بی‌خریدار متاعی است در این دور زمن
ناگزیر است سخندان ز خموشی آنجا
که گشودند زبان، مردم بیگانه ز فن
مرغ خوشخوان چه کند گر ننشیند خاموش
چون در آیند به فریاد و فغان زاغ و زغن؟

پست گـــردیده چــنان پـایهٔ دانش کـه دگـر
هــیچ مــردم نشـناسند چـمین[1] را ز چـمن
آنکه را ذوق ادب نیست چو کودک، به مذاق
خــوشتر آیــد ســخن مــبتذل مســتهجن
لاجــرم در بــر ایشــان، ز ادب لاف زنــند
یــاوه گــویان فــرو مــایهٔ خــام کــودن
تـا در ایـن بـاغ بـد و نـیک نـدانـند ز هـم
به که دانا بـه سـخن دم نـزند چـون سـوسن
شعر از بـیش و کـم وزن رهـا شـد «واجـد»
تـــو و انـــدیشه وزن فـــعلاتن فـعلن
«۳۹/۸/۲۶»

۱- پلیدی.

از دل خاک(۱)

الا ای که داری از این سو گذار / یکی برگشا دیدهٔ اعتبار
مرا خفته بنگر در این خوابگاه / نهفته سر و تن به خاک سیاه
بسا رنجها بردم اندر جهان / به دانستن رازهای نهان
همه بستگیهای هر فن که بود / سرانگشت اندیشه از هم گشود
چو با دانش خویش پرداختم / از این بیشتر هیچ نشناختم
که ما مردمان را که جان و تنی است / پس از زادن و زیستن مردنی است
تن مرده سر در کشد زیر خاک / ندانم چه خواهد شد این جان پاک؟
ز اسرار هستی کس آگاه نیست / در این پرده اندیشه را راه نیست
جهانی که از مهر و مه روشن است / کهن خانهٔ بی‌در و روزن است
یکی ژرف دریا ز دیده نهان / به پیرامنش برگشاده دهان
کسی کش ز مردن نباشد گزیر / چو از بام این خانه افتد به زیر
در آن ژرف دریا شود غوطه‌ور / مر او را ز هستی نماند اثر
چو انجام هستی بود نیستی / در اندیشهٔ هستی از چیستی؟
ندانسته آغاز خویش از نخست / کجا داند آیندهٔ خود درست؟

«۴۸/۴/۱۵»



۱- این شعر، روی سنگ مزار شاعر نوشته شده است.

پاسخ غزل آقای شمس[۱]

هر دم که یاد دوست به دل مسکن آورد — چشمم نثار اشک سوی دامن آورد

دانی غم فراق چگونه است با شکیب؟ — برقی که تاختن به سر خرمن آورد

جُرمی ز خود سراغ ندارم که روزگار — پاداش درد و رنج به سوی من آورد

بیم هلاک باشدم از دستبرد هجر — امیّد وصل، جان مگرم در تن آورد؟

نازم به طبع شمس که بس معنی بدیع — در صورت عبارت مستحسن آورد

بر خامهٔ خجستهٔ محمودی آفرین — که آن رشته‌های دُر به خط روشن آورد

«واجد» که شعر تحفه فرستد به دوستان — چونان بود که گل به سوی گلشن آورد

«۴۳/۸/۱۶»

۱- ویراستار این دفتر، دوست و همکار خود، محمد رضا شمس اسحقی را برای گذراندن تعطیلات نوروزی به شیراز دعوت کرده بود. چندی بعد نامبرده نامه تشکرآمیزی بخط خوش آقای محمودی از فضلای میلاجرد اراک، برای وی فرستاد که این اشعار پاسخ آن نامهٔ منظوم است از روانشاد واجد و.... نشان لطف پدری به فرزندش. نامهٔ آقای شمس متأسفانه در دسترس نیست.

نامهٔ منظوم دکتر بهجت وصال[1]

حضرت واجد، ای نکو اقبال — وعده کردی به بهجت ابن‌وصال
که شب شنبه محفل او را — بنمایی ز علم مالامال
مختصر، چند ساعتی آن شب — گشت وقت عزیز صرف خیال
خُلف وعده ز شخص دانشمند — نیست زیبنده، ای فرشته خصال
هرگز ای دوست خلف وعده مکن — تا بمانی همیشه با اجلال
گر خدا خواست من شبی آیم — بهْ سراغ تو با فراغت بال
بنشینیم و وقت خود را صرف — بنماییم در جواب و سوآل
بهجت از روی تو است شرمنده — بخش او را به ایزد متعال

«-/۳۹/۱۰»

۱- دکتر بهجت وصال از نواده‌های میرزا شفیع وصال شاعر و خوش‌نویس ایران بود. وی بسال ۱۳۴۵ در شیراز درگذشت. دکتر بهجت وصال را با واجد دوستی و انس دیرین بود.

پاسخ منظوم به دکتر بهجت وصال

حضرت «بهجت» ستوده خصال روشنی بخش دودمان وصال
مایهٔ فخر همگنان باشد گر شوند از تو موردِ افضال
چند شب پیش خواستم که شوم زحمت افزای آستان جلال
بخت بدبین که بازداشت مرا ناگهان چند شغلی از اشغال
عرضه کردم به درگهت زاین روی مختصر نامه‌ای به استعجال
پوزش آوردم از ره اخلاص به امید قبول استبدال
تا مگر هر چه زودتر گردد فیض لطف تو، باز شامل حال
شب دیگر به محضرت گذرد ساعتی چند با فراغت بال
متمنّی است لیلةالأثنین که فرا می‌رسد به استقبال
بنده منزل شود ز یمن قدوم مهبط عزّ و مطلع اقبال
التفاتی، که هست «واجد» را درک این فیض منتهی‌الآمال

«۳۹/۱۰/۱۰»

درگذشت حاج علیمحمد فصحتی معمار[۱]

دل نبندد هیچ دانا بر جهان پر بلا
کز پی هر نوش دارد نیش‌های جانگزا
نو نهالی پروراند سالها از روی مهر
چون که گردد بارور، ناگه دراندازد ز پا
چیست مردم را به دور زندگی دشوارتر
از فراق دوستان مهربان با وفا؟
ای دریغا کز میان دوستان بربست رخت
راد مردی نیکخوی و راستگوی و بی‌ریا
فصحتی، معمار عالی رتبهٔ کامل عیار
زایر بیت‌اللّه، آن پرهیزگار پارسا
با علی، نام محمّد بود در نامش قرین
از محمّد دین پذیرفت از علی مهر و ولا
در شریعت پای برجا، در طریقت ره شناس
داده اشراق حقیقت جان پاکش را، ضیا

۱- ساختن ماده تاریخ یکی از مشکل‌ترین و وقت‌گیرترین نوع شعر است. شاعر در ابتدا باید سال وقوع حادثه و یا واقعهٔ مورد نظر را بحساب ابجد در کلمه، جمله و یا مصراعی بیاورد و سپس مابقی ابیات را بر اساس آن بسازد. راقم این سطور خوب بیاد دارد که چگونه مرحوم واجد ساعتها و گاهی روزها روی جعبه کاغذی سیگار اشنو مشغول جمع و تفریق و تغییر و تبدیل اعداد و کلمات بود. (آن روزها ماشین حساب دستی هنوز رایج نبود) وی الحق در این فن استعدادی خاص داشت. این ماده تاریخ همراه با ۳۰ ماده تاریخ دیگر در این مجموعه، گواه گویایی بر آن است. اکثر این ماده تاریخ‌ها به یاد شاعران و هنرمندان بزرگ، دوستی و یا عزیزی از دست رفته سروده شده است. این سروده‌ها در کنار ارزشهای ادبی و سنتی خود و حکمتی که از آنها می‌توان آموخت، ارزشهای تاریخی ویژه نیز دارند.

بامدادان شاد و خندان کرد آهنگ رحیل
چون ز آبان در جهان روز نهم بنهاد پا
طایر روحش از این غربت سرا بگشود بال
در بهشت جاودان با قدسیان شد آشنا
بر شمار دور شمس از هجرت خیرالبشر
خواست «واجد» سال رحلت را ز اخوان صفا
سر ادیبی برگرفت از پا واین مصراع گفت
سالکان راه حق در قرب حق دارند جا[۲]
باز از دور هلالی گفت مصراعی درست
فصحتی آمد به ماه روزه شایان لقا[۳]
«۵۱/-/-»



۲- ۱۳۵۱ هش. ۳- ۱۳۹۲ هق.

وفات حاج شیخ ابراهیم ذوالمجد

گر به کام خویش خواهی کوثر و تسنیم را
در جهان بر کار باید بست این تعلیم را
بر در شاه شهیدان، بندگی کن بندگی
تا به آزادی شوی شایسته، هر تکریم را
همچو آن آزاده جان مردی کز استغنای طبع
در نظر ناچیز دیدی ملک هفت اقلیم را
شیخ ابراهیم ذوالمجد آنکه از روی خلوص
خوش به پایان برد راه طاعت و تسلیم را
آنکه چون گنج قناعت بودش اندر زیر پای
آستین بر سر فشاندی گنج زرّ و سیم را
روز شنبه هفتم شهریور از فرمان حق
کرد بدرود این جهان پر بلا و بیم را
در هلالی یکهزار و سیصد و هشتاد و چار
رفته از هجرت رسول واجب التّعظیم را
سال شمسی خواست هم «واجد» به نظمی دلپذیر
زآنکه دل بهتر پسندد شیوهٔ تنظیم را
زاین سبب در مجمعی از اوستادان ادب
دوش گفتم با پریشانحالی این تصمیم را
ناگهان آمد یکی در جمع و مصراعی سرود
شد مقام قرب اینک جای، ابراهیم را[۱]
«۴۳/۶/۲۲»

۱- ۱۳۴۳ هش.

درگذشت سرهنگ عبدالله مجاب

چیست نمودِ جهان؟ نقش خیالی به خواب
شربت عذبش عذاب، آب روانش سراب
بنایی آراسته، بر آرد از روی مهر
باز به قهرش کند، کهن سرایی خراب
پیش نهد هر زمان، جامی گوهر نشان
باز به یک دستبرد، بشکندش چون حباب
بین که به پیرانه سر، جهان بیدادگر
چه کرد از درد و رنج، با تن زار مجاب؟
بزرگواری قویم، نیک نهادی سلیم
که رادمردی کریم، چُنو بود دیر یاب
بنام عبداللّه است، بندهٔ خاص خدا
سرور والامقام، سیّد عالیجناب
پیک اجل چون رسید، پیام جانان شنید
داد به تسلیم جان، دعوت حق را جواب
ز ماه ذیقعده روز، فزوده بر بیست و یک
ز آذر باستان پنج و ده اندر شتاب
سال پس از یکهزار، سیصد و پنجاه و سه
ز هجرت مصطفی به گردش آفتاب
بود یکی را نظر، که هم ز دور قمر
سال وفاتی دگر، شود ز ابجد حساب
«واجد» دل ناشکیب، خواست ز یاری ادیب
نظم روانی کند، به ذوق خود انتخاب
پای ادب در میان نهاد ناگاه و گفت
به سوی روحانیان رفته روان مجاب[1]
«۵۳/۹/۲۰»

۱- ۲۱ ذیقعده ۲+۱۳۹۱ هق.

وفات مرحوم سهام‌الشریعه

ای خوش آن روشن روان کاندر جهان	از خـــود آثــار نکـو کـاری بـهشت
جــز بــه راه راســتی نــنهاد پـای	جــز نــهال مــردمی شاخی نکشت
پـــیر دانــا شــیخ زیــن‌العــابدین	نـــامور در نـــیکی و داد و دهشت
بــهره‌مند از نــعمت رفــتار خــوب	بــرکنار از وَصـــمَت[1] کـردار زشت
مــر شریعت را سـهامی بـود سخت	رادع هــر سست کـیش بــد کـنشت
کــم نـیامد هـیچ بـا صـد سـال عـمر	گوش و چشمش در شنفت و در نبشت
بــیست و هشتِ جـمادای نــخست	سر نهاد از مرگ چون بر خاک و خشت
خواست «واجد» نغز مـصراعـی تـمام	از پـــی تــاریخ آن نـــیکو ســرشت
هاتف غـیبش بـه گـوش جـان سـرود	کـرد زیـن‌العـابدین جـا در بـهشت[2]

«۳۳/۱۱/۱۰»

۱- ننگ و عار، عیب و نقص.

۲- ۱۳۷۴ هق.

تاریخ درگذشت جوان ناکام احمد معدّل فرزند ارجمند آقای دکتر محمدعلی معدّل که بر اثر تصادم اتومبیل در کشور سویس از دارفانی به جهان جاودانی شتافت و دل بازماندگان را به آتش هجران خود داغدار ساخت. "یادداشت شاعر"

دردا کــه نـــونهالی از طـرف گـلستان رفت
کز داغ حسرتش خون از چشـم بـاغبان رفت
رفت آنکــه در فـراقش جـان را نـماند آرام
از دل شکیب شد دور، ز ارکان تن توان رفت
مرغی ز اوج افـلاک، آمـد بـه خـطّهٔ خـاک
زاین تیره خاکدان باز، بـر بـام آسـمان رفت
ســوز نـــهان بـــرآورد درد از نـــهاد یـاران
کان شمع مجلس افروز از جمع دودمان رفت
انـــدوخت بس گـــهرها، از دانش و هـــنرها
آن گنج گوهر افسوس، کز دست رایگـان رفت
بـــر دســتیاری‌اش بـــود چشــم امـیدواران
امیّدشان به دل مرد اکنون کـه نـوجوان رفت
چـندان کـه عشـق مـیهن بـنهفته بـود در دل
بـیرون ز مـیهن آخـر، نـاگـاه از مـیان رفت
مـــاه رجب شـــتابان، هـــمراه مـــاه آبـــان
آن نـوبهار خـندان، بـر صَـرصَر خـزان رفت
در دور ســال شــمسی بـر یکـهزار و سـیصد
آمد چل و شش افزون کان مـاه دلسـتان رفت
تـــاریخ ایـــن مـــصیبت در گـــردش هـلالی
کـز هـجرت مـحمّد(ص) خـتم پـیمبران رفت
جستند چون زبرهان[۱] بی هیچ بیش و کم گفت
گو احمد معدل نـاشاد از ایـن جـهان رفت[۲]
«۴۶/۱۰/۱۴»

۱- مصراع ماده تاریخ از ابوالقاسم برهان است.
۲- ۱۳۸۷ هق.

وفات مرحوم حسنعلی خان امیرنظام گرّوسی[۱]

آسمان بر زمین دری نگشاد | که نبسته است بازش از بیداد
سر نزد اختری ز بام سپهر | که به سوی زوال رو ننهاد
گلبنی چشم روزگار ندید | که نداده است عاقبت بر باد
خاک ایران که لطف یزدانش | آفریده است خوب و پاک نهاد
بوده تا بوده این سرا بستان | پر ز سرو و صنوبر و شمشاد
کم نگردیده هیچ از گلشن | گل خندان و سوسن آزاد
گرچه پرورده بس هنرپرور | در نگارندگی مهین استاد
چون امیرِ نظام گرّوسی | کس نگارنده‌یی ندارد یاد[۲]
خان نامی حسنعلی کریم | نیک رفتار و دادگستر و راد
نامه‌اش غیرت لب شیرین | خامه‌اش رشک تیشهٔ فرهاد
زاد بر زاد او، بلند منش | پشت بر پشت او، بزرگ نژاد

۱- حسنعلی خان امیرنظام گرّوسی، از ایل کرد کبودوند، فرزند محمّد صادق خان- تولدش در سال ۱۲۳۶ و وفاتش پنجم شهر رمضان ۱۳۱۷ قمری بوده. اوایل سال ۱۳۱۷ او را به ایالت کرمان و بلوچستان فرستادند و اندکی بعد، در کرمان به سن هشتاد سالگی درگذشت. او را در بقعهٔ مدفنی که برای خود ساخته بود، به جوار مزار شاه‌نعمت‌اله ولی نزدیک مزار شاه خلیل‌الله ثانی دفن کردند.

امسال که جناب آقای احمدعلی خان‌بنی آدم فرزند مرحوم شریف‌الدّوله کاشانی استاندار، و آقای رضا نور نعمت‌اللهی فرماندار کرمان هستند، به عمران مدفن وی همّت گماشتند و چون سنگ مقبره‌اش هنوز نوشته نشده بود، ماده تاریخی از اینجانب خواستند و این ماده تأریخ به خواهش آقای رضا نورنعمت‌اللهی سروده شد.

۱۳۳۶/۹/۲۹ (یادداشت سراینده).

۲- امیرنظام، صاحب منشآتی به همین اسم است که شیوه آن سرمشق دهخدا در نوشتن "چرند پرند" بوده است. همچنین او اولین کسی بود که به استعداد شاعری ایرج میرزا پی برد و تا زمان حیات خویش حامی و مشوق او بود.

همه در کار خدمت دولت | نام نیکو به یادگار نهاد
در زمان حکومت کرمان | بود سالی به چاره سازی و داد
تا رسید از شمار دور قمر | سال عمرش برابر هشتاد
درگذشت از جهان به ماه صیام | پاکدامان چنانکه پاک بزاد
جان پاکش ز جویبار بهشت | قدحی در کشید و روزه گشاد
تن بدین خوابگه سپرد که کرد | پیش از آنش برای خود بنیاد
شد چو از همّت «بنی‌آدم» | که دلش سال و ماه روشن باد
هم به دستور و پایمردی «نور» | خوابگاهش مزیّن و آباد
یافت تاریخ رحلتش «واجد» | میر راد از جوار شه دلشاد[3]
ذال دال است بر زبان، ز آنروی | دل دانا شمارِ دالش داد

«۳۶/۹/۲۹»



۳- ۱۳۱۷ هق.

ماده تاریخ سردر شاه‌چراغ[1]

ازین درگه که همچون درگه فردوس برپا شد
دری از رحمت یزدان به روی مردمان وا شد
اگرچه بود صحن احمدی زیبا و روح‌افزا
کنون زیباتر و بهتر از این درگاه والا شد
زهی شاهی که از فیض مقامات و کراماتش
غبار درگه او توتیای چشم بینا شد
چراغ شرع احمد، احمدموسی که دل گوید
حریمش وادی ایمن، رواقش طور سینا شد
ز یمن همّت «حاجی بنان» برپا شد این بنیان
چو توفیق خدایش رهنمای دین و دنیا شد
محمّدباقرصادق که بهر طاعت خالق
به خدمتکاری دین نامور در زهد و تقویٰ شد
ز روح‌القدس«واجد»درهلالی خواست تاریخش
سروش غیب گویا بر فراز طاق خضرا شد
چو طاق آسمان[2] طاقی بر آن افزون کن و برگو
صفای صحن شاه افزوده از این طاق مینا شد

«۲۲/-/-»

۱- در نوسازی صحن حرم شاه‌چراغ، این در متأسفانه از بین رفت.

۲- مقصود از طاق آسمان حرف طاقی است که در آسمان میباشد یعنی الف، که عدد آن یک میشود. پس عدد یک را بر مجموع عدد مصراع باید افزود: ۱۳۶۳=۱+۱۳۶۲هق.

ماده تاریخ به خواهش دکتر ذکری

جـان «ذکـری» از قـفس آزاد شـد / در جـنان بـا قـرب جـانان شـاد شـد
سـوی جنّت بـرگشاد از شـوق بـال / آشـیان خـاکـیش از یـاد شـد
داشت «عـبداللّـه» نـام و بـی‌گمان / بـندهٔ فـرمان بـه دیـن و داد شـد
پـاک و بـی‌آلایش،از ایـن تـنگنای / هـمچنان کـز مـام دوران زاد شـد
خـرمن عـمرش بـه دست حـادثات / ای دریـغا نـاگـهان بـر بـاد شـد
از جـهان شـد در جـوانـی رهسپار / وز پـی‌اش صـد نـاله و فـریاد شـد
بـا گـذشت نـیمهٔ پـیشین ربـیع / سـرنگون چـون شـاخهٔ شـمشاد شـد
بـود بـر جـا چـار روز از مـاه دی / کـان هـزار از ایـن خـراب آبـاد، شـد
سال فـوتش را بـه هـجری خـواستار / «واجـد» از طـبع هـنر بـنیاد شـد
در هـلالی نـاگـه از مـطلع سـرود / جـان ذکـری از جـهان آزاد شـد[۱]
خواست تاریخی بـه شـمسی بـازگفت / در جنان بـا قـرب جـانان شـاد شـد[۲]

«۲۷/۱۱/۱۶»

۱- ۱۳۶۸ه.ق.   ۲- ۱۳۲۷ هش.

ماده تاریخ وفات کریم شجاعی

آوخ که رهگذار جهان پـر ز بـیم شـد　از بیم مرگ وانده جان، دل دو نیم شـد
دل بر جهان مبند ز دانش کـه بـی‌گمان　پـایان کـامرانـی گـیتی وخـیم شـد
افسوس بر کریم شـجاعی کـه از کـرم　در روزگار شهره بـه طـبع کـریم شـد
از دی چهار روز بجا مانده، نـاگـهان　عازم بـه سـیر سـاحت دارالنّـعیم شـد
جانش ز تـنگنای جـهان بـال بـرگشاد　بـر شـاخسار عـالم بـالا مـقیم شـد
«واجد» به شمسی از پی تاریخ اوسرود　جان کریم، شاد به لطـف کـریم شـد[1]

«۲۴/۴/۱۱»



۱- ۱۳۲۴ هش.

تاریخ ارتحال مرحوم شیخ اسدالله ایزدگشسب[۱]

نونهالی خوش به ناز از خاک پاکی بردمید
پایور شد اندک اندک سوی بالا سرکشید
خرمی افزود و نیرو یافت سرسبزی گرفت
هر کس اندر سایهٔ لطفش به شادی آرمید
خستگان را بر نوالش سال و مه روی نیاز
رهروان را بر عطایش روز و شب چشم امید
تند باد حادثاتش عاقبت از پا فکند
تیشهٔ آسیبِ دوران ریشه عمرش برید

***

شاد باد از رحمت یزدان، روان رهبری
کز جهان بگذشت و راه عشق جانان برگزید
شیر مردان را چو باشد کار، با «اللّه و بس»
زان اسد پیوست با اللّه و شد نامش پدید
در شمار، آید اسد را، یک عدد ز اللّه کم
تا رسد زاین نام نیکویش به قرب حق نوید
آمد از قطب زمان او را لقب ناصرعلی
بس که جستی نصرت حق در همه گفت و شنید
بر زبان همگنان شد شهرتش ایزدگشسب
شهرتی چونان همش زایزد پرستی می‌سزید
آنکه فیض صحبتش هر درد را بودی دوا
آنکه نقش خامه‌اش هر مشکلی را شد کلید

۱- مؤلّف "نامهٔ سخنوران" در احوال و اشعار شعرای معاصر.

پـــــیشوای ســـالکان و رهـــنمای طـــالبان
دســـتگیر پـــیر و بـــرنا از سـیاه و از سـپید
چـون شـنید از عـالم بـالا نـدای «اِرجِـعی»
مـــرغ جـــان عـلویش بـر اوج عـلّیین پـرید
خواست «واجد» در هلالی سال‌این‌نقل‌ورجوع
تا به یاد آرد شمارش هـر کس انـدر بـازدید
از میان جمع بیرون شـد یکـی آهسـته گـفت
رهنمایی راهدان اکنون بسـر مـنزل رسـید(۲)

«۳۹/۶/۷»



۲- ۱۳۶۶ هق.

تاریخ وفات مرحومه شاهزاده خانم

«به خواهش دوست دانشمند آقای اسماعیل اشرف»

چشم عبرت برگشا، کار جهان را در نگر
تا وفاداری نجویی زاین جهان خیره‌سر
هر نهالی پرورد، بادش در اندازد ز پای
هر بنایی برکشد، بازش کند زیر و زبر
دل منه بر لذّت دنیا که این مهمانسرا
خار دارد در بر گل، زهر دارد با شکر
هر که را آسایشی باشد به غفلت، گو مباش
کاندر اینجا هیچ آسایش نباشد بی‌خطر
نیک بنگر تا چه بازی کرد دست روزگار
با چنان بانوی زیبا منظر والاگهر
شاهزاده خانم اشرف بزرگ خاندان
آنکه می‌بود از رموز زندگانی با خبر
هوشمند و کاردان، شیرین سخن مردم نواز
مظهر هرگونه آداب و کمالات و هنر
حق پرست و حقگزار و پاکدل، پاک اعتقاد
با وقار و بردبار و راه بین و راهبر
بر هزار و سیصد و چل، شش فزون دوران شمس
مهر مه در هجدهم بخش منازل رهسپر
بامداد پنجم ماه رجب زاین خاکدان
مرغ جانش سوی گلزار جنان بگشاد پر
خواست «واجد» نظم تاریخی به اعداد حروف
باز در دور قمر از هجرت خیرالبشر
نیک مردی با دل غمدیده این مصراع گفت
خانم شهزادهٔ آزاده نیکو سیر[1]

«۴۶/۷/۲۶»

۱- ۱۳۸۷ هق.

تاریخ وفات مرحوم محمّد تقی معرفت[۱]

ای که به غفلت سپری روزگار / خویشتن از خیره سری باز دار
غافلی از عاقبت کار خویش / عاقبت از کرده شوی شرمسار
گوهر جان سخت بود ارجمند / گوهر خود را مشکن زینهار
پاک دلت آینهٔ حق نما است / تیره مکن آینهٔ شاهوار
عشوهٔ دنیای دنی کی خرد / مردم بیدار دل هوشیار؟
پیش خرد حاصلت از زندگی / نیست به جز معرفت کردگار
معرفتت از پی طاعت بود / بخت ورا، بندهٔ فرمانگزار
تا بودت فرصت طاعت به دست / تن مزن و وقت غنیمت شمار
معرفت اندوز و به ضایع مبر / عمر در اندوه ضیاع و عقار
یاد کن از شادروانی که بوُد / معرفت و بندگی‌اش اختیار
شیخ محمّدتقی معرفت / صالح دین پرور و پرهیزگار
معرفت اندوخت که هم در جهان / داشت بدین نام نکو اشتهار
چند دواوین و رسایل که یافت / از اثر همت او انتشار
چند که در خدمت فرهنگ از او / مانده نشان‌ها به میان یادگار
آخر بهمن شد از این تنگنای / طایر جانش به جنان رهسپار
دور خور از هجرت ختم رسل / سیصد و سی و دو فزون بر هزار
سال وفاتش ز هلالی ز جمع / «واجد» دلخسته چو شد خواستار
آن یکی از بزم برون رفت و گفت / معرفت آمد ز جهان برکنار[۲]

۱- عضو انجمن ادب فارس و مؤسس کتابفروشی معرفت در شیراز.

۲- ۱۳۷۳ هق.

ماده تاریخ درگذشت ملک‌الشعرای بهار[۱]

تا نبندی بر جهان دل زینهار | زاین جهان چشم وفاداری مدار
در پی هر زندگانی مردنی است | بی‌خزانی کی بود هرگز بهار؟
چند مست غفلتی؟ هشیار شو | اندکی بگشای چشم اعتبار
بازجوی آن را که با ما بود دی | یاد آر آن را که با ما بود پار
کو ملک آن نغزگوی نامور | کو بهار آن نکته‌سنج نامدار؟
ای دریغا از هنرمندی که داشت | ملک ایران از وجودش افتخار
لب فروبست از سخن آنکو نبود | یک سخن‌پرور چو او در روزگار
شد بهاری کز غمش ساز سخن | نالهٔ جانسوز دارد چون هزار
شد بهاری کز فراقش تا ابد | خامه، دل ریش است و دفتر سوگوار
نام او گفتند شاه شاعران | بس که بودش نظم و نثر شاهوار
کس ندید اندر دبستان ادب | اوستادان را چنین آموزگار
وارهید از تنگنای حادثات | خوش بیارامید در دارالقرار
روز آغاز مه اردیبهشت | واپسین روزش برآمد در شمار
نیمهٔ ماه رجب زاین تنگنا | سوی گلزار جنان شد رهسپار
سال فوتش در هلالی زانجمن | خواست «واجد» تا بماند یادگار
آن یکی از جمع بیرون رفت و گفت | گل دل افسرده است از مرگ بهار[۲]

«۳۰/۲/۱۰»

۱- ملک‌الشعرای بهار بدون شک یکی از بزرگترین و نام‌آورترین شاعران و ادیبان معاصر بود که به عقیده عده‌یی بعد از جامی آخرین شاعر کلاسیک، شاعری بدین استادی در فن شعر و ادب در ایران به ظهور نرسیده است. ملک با وجود زندگی پر تلاطم سیاسی، لحظه‌یی در خلق آثار برجستهٔ ادبی از نظم و نثر اهمال نورزید. حاصل زندگی پر بار ادبی او کتابهای پر ارزشی است همچون سبک شناسی، تاریخ احزاب سیاسی در ایران، دهها مقاله ادبی و انتقادی و تحقیقی و مهمتر از همه دیوان اشعار او که به همّت برادرش گردآوری و در دو مجلّد بچاپ رسیده است.

۲- ۱۳۷۰ هق.

در تاریخ وفات دکتر محمّد علی‌خان دانشور[۱]

رییس اداره بهداری فارس

دردا کــه زنــدگانی مــا، نــیست پـایدار
ای کــاشکی نــبود خــزان از پــی بـــهار
گــویی سـپهر بـر سـر مـا سـنگ آسیاست
مـا، در زمـین چـو دانــه فـرومانده دلفگـار
ای دل به هوش بـاش کـه نـاچار دیـر و زود
از آســیای چــرخ شــود پــیکرت غــبار
گیتی، چـو سـالخورده درخـتی است بـارور
مردم، چو میوه بر سر هـر شـاخه‌اش بـه بـار
آفــات روزگــار، بــه کــردار تــند بــاد
آن مــیوه‌ها بــه خـاک فشـاند زهـر کـنار
ای خواجه، این سراچه تو را زیستگاه نـیست
بـر کـاروانسـرا چـه نـهی دل بـه رهگـذار؟
بـازار زنـدگی است جـهان، پـای در مکش
دســتی بـه کـار دانش و دیـن و هـنر بـرآر
مــا را کـدام سـود بـه بـازار زنـدگی است
جــز نــام نــیک و بــندگی آفــریدگار؟
بــاشد نشــان مــرد نکــوکار، نـام نـیک
زآن پس که از جهان به جهان گشت رهسپار
چــون دکــتر فــقید مــحمّدعلی کـه رفت
زایــنجا و نــام نــیک از او مـاند یـادگار

۱- از اطباء حاذق شیراز و پدر بانو دکتر سیمین دانشور، نویسنده و مترجم معاصر.

آن مظهر محبّت و عنوان مردمی
دانشوری که یافت به «دانشور» اشتهار
افسوس از آن طبیب مسیحا نفس که بود
سرچشمهٔ فتوّت و گنجینهٔ وقار
بر کودکان شفیقْ و شکیبا و مهربان
با مرد و زن موافق و دلجوی و بردبار
بهداری اداره فرهنگ فارس را
افزود از ریاست او عزّ و افتخار
خوش خوی و خوش‌زبان و نکوخواه و پاک‌بین
مردم‌نواز و نیک‌نهاد و درستکار
هنگام بامداد نهم روز فرودین
آغاز سال بیست پس از سیصد و هزار.
پرواز کرد مرغ روانش ز قید تن
بر شاخسار مینو، آزاد و کامکار
بنشست شادکام به بزم فرشتگان
ما را ز درد دوری خود کرد سوگوار
از دست او دل همه پیوسته بود شاد
یا رب روان او را پیوسته شاد دار
«واجد» به سوگواری گفت این چکامه را
تا یادگار ماند از او هم به روزگار
«۲۰/۱/-»

تاریخ وفات مرحوم فخرالاسلام[۱]

دلی کز پرتو عشق است پر نور / ندارد جز جمال دوست منظور
سِزای بزم جانان، جان پاک است / رها کن تن، که باشد طعمهٔ گور
جهان را صورتی آمد پدیدار / در آن صورت حقیقت گشته مستور
توان روی حقیقت دید، دانا / به صورت، گر نگردد مست و مغرور
چنان عبدالنّبی آن پیر حق بین / که بادا با نبی و آل، محشور
لقب دادند او را فخراسلام / ز دانش بس که بودش حظٍّ موفور
دل پرهیزگار هوشیارش / نبود از یاد حق یک چشمزد دور
شب هشت و ده آذر که گفتی / سبق برده است در سختی ز دیجور[۲]
گذشت از این جهان جانش سحرگاه / فتاد از شوق جنّاتش به سر شور
چو تاریخ وفاتش خواست «واجد» / به سال شمسی از یاران مهجور
یکی از جمع بیرون رفت و خوش گفت / بجنّت کرده مسکن آل عصفور[۳]

«۳۰/۹/۱۸»



۱- مرحوم عبدالنّبی آل عصفور مشهور به فخرالاسلام، از مردان وارسته و نیک سیرت شیراز بود. وی سالها مدیریّت دبستان مهذّب واقع در مدرسه منصوریه را بعهده داشت. دوستی شاعر با او از زمان طلبگی وی در همین مدرسه شروع شد و تا پایان عمر مرحوم آل‌عصفور ادامه یافت.

۲- شب سیاه و تاریک.

۳- ۱۳۳۰ هش.

رثاء و تاریخ وفات مرحوم حاج شیخ یوسف حدائق[۱]

یوسف مصر کرامت، سوی کنعان رفت باز
گوهر دُرج دیانت هم به عمّان رفت باز
پرتوی آمد ز خورشید حقیقت در جهان
سوی خورشید حقیقت پاک و رخشان رفت باز
مرغ جانی بر زمین از شاخ طوبیٰ کرد جای
تا به طوبیٰ اینک آن مرغ خوش الحان رفت باز
کامل اهل زمان، آرایش روی زمین
زاین جهان پاکیزه از هر عیب و نقصان رفت باز
چون حدائق در جهان آمد ز گلزار بهشت
زی گلستان جنان با روح و ریحان رفت باز
افتخار فارس حاجی شیخ یوسف درگذشت
راستی چشم و چراغ ملک ایران رفت باز

۱- وقتی شاعر در سن هجده سالگی زادگاه خود برازجان را ترک کرد و به شیراز آمد، در مدرسه منصوریّه (از تأسیسات غیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی از اعاظم حکمای زمان شاه طهماسب صفوی) تحت سرپرستی یکی از نوادر زمان مرحوم آیت‌اللّه حاج شیخ یوسف حدائق، به فراگرفتن فقه و اصول و فنون ادب پرداخت. مرحوم حدائق از شاگردان حاج میرزا محمدحسن و آخوند محمدکاظم خراسانی بود و علاوه بر مراتب اجتهاد، عالمی شعردوست و شعرشناس هم بود و مرحوم واجد علاقه و ارادت به خصوصی نسبت به او داشت. خوب به یاد دارم وقتی خبر درگذشت آن مرحوم را به پدرم اطلاع دادم وی چنان منقلب گشت که فهم آن از عهده یک کودک خردسال آن روز بیرون بود، ولی اکنون که پس از ۵۳ سال این رثاء را مرور می‌کنم تا حدّی می‌توانم به عمق اندوه شاعر به خاطر از دست دادن چنین حامی و معلم دلسوزی پی برم.

مـــرد مـیدان فـصاحت، مـالک مـلک سـخن
راه خاموشی گرفت اینک، ز مـیدان رفت بـاز
ای دریغا شـمع جـمع اهـل دل افسـرده گشت
نور جـان پـاکش انـدر بـزم جـانان رفت بـاز
رکنی از ارکـان دیـن افـتاد نـاگـه بـر زمـین
پـــیشوایـــی از مـیان اهـل ایـمان رفت بـاز
پاک آمد در جهان و جز به پـاکـی دل نـبست
واز جهان پاکیزه جان و پاکـدامـان رفت بـاز
آنکه در گیتی نـبودی جـز بـه فـرمان خـدای
چون ندای اِرجِعی[۲] آمد، به فـرمان رفت بـاز
خدمت خلق، از برای قـرب حـق کـرد اخـتیار
با قبول طاعت، انـدر قـرب یـزدان رفت بـاز
یار او قرآن و کـارش درس و هـمرازش نـماز
در مـــقامات نـماز و درس و قـرآن رفت بـاز
بـــهر تـــرویج شـریعت بـود پـیمانش درست
تا به آخر بر سر ایـن عـهد و پـیمان رفت بـاز
در ولای صـــاحب‌الأمـــر و ولی‌اللّـــه عـــصر
با یقین صدق و نـور عـلم و عـرفان رفت بـاز
از پـــی ابـــقاء مـــوقوفات و عـــمرانِ بِـــقاع
رنـــج‌ها بـــرد و بـــه امـیّد فـراوان رفت بـاز

۲- اشاره به آیه کریمه اِرجِعی الی رَبّکَ راضیةً مرضیةً (سوره فجر، آیه ۲۸).

«مسجد جامع»[۳] ز یمن همّتش معمور گشت
ای دریغا پیش از آن کاید به پایان، رفت باز
در دهم روز از مه شوّال با صد اشتیاق
بهر دیدار و طواف عرش رحمان رفت باز
شد ز هجرت چون هزار و سیصد و شصت و دو سال
کرد دل‌ها را ز هجر خود پریشان، رفت باز
طبع «واجد» این رثا را با تألّم می‌سرود
از پریشان حالیَش سر در گریبان رفت باز
«۲۲/۷/۲۲»

۳- از بناهای عمرولیث صفاری که بواسطهٔ زلزله خراب گشته بود و به همت زنده‌یاد حاج شیخ یوسف حدائق بازسازی شد و کتیبهٔ معروف خدای خانه که جز چند کاشی از آن باقی نمانده بود توسط استاد واجد بازخوانی و این کار شگرف موجب حیرت و اعجاب اهل فن گردید. تصویر قسمتی از این کتیبه اصلاح شده و خدای خانه در بخش یادبودها صفحات ۵۶۷ و ۵۶۸ آمده است.

تاریخ وفات مرحوم حشمت[۱]

آسودگی نجویند، فرزانگان در ایّام
آسوده کی توان بود، مرغی فتاده در دام؟
سودای کامرانی در سر مپز که ترسم
بیرون شوی به ناکام زاین عاریت سرا، خام
بر هر چه می‌نپاید، دلبستگی نشاید
زآغاز کار بنگر تا چیستت سرانجام؟
خوشتر ز نام نیکو، سودی به زندگی نیست
خرّم کسی که باشد در زندگی نکو نام
چون پیر پاک آیین عبدالرّحیم حشمت
کز راه نیکنامی هرگز برون نزد گام
گوینده سخن دان، استاد نغز گفتار
داننده حقایق، بی‌التباس و ابهام
بیرون ز یاری دین یا دوستی میهن
در مدحت و هجایی دیگر نکرد اقدام
اشعار دلپسندش از حسن لفظ و معنی
مقبول پیر و برنا، مطلوب خاص تا عام
مرغ روان پاکش از بام عالم جان
در آشیانهٔ تن یک چند یافت آرام

۱- مرحوم عبدالرّحیم حشمت از عارفان و شاعران بزرگ معاصر، که دکان "لوّافی"اش مرکز شاعران و ادیبان بود. در انواع شعر مخصوصاً قصیده و اشعار ارتجالی استاد بود. وی در سن یکصد و چهار سالگی در شیراز درگذشت.

ناگه پیام رجعت، بشنید و کرد پرواز
زاین تیره خاکدان باز، شد بر فراز آن بام
از مه گذشته ده روز وز سال یازده ماه
از هفته چارمین شب، شب نیمه شب به هنگام
افشاند بر علایق از شوق دست و گردید
واصل به قرب جانان، نایل به عزّ و اکرام
تاریخ سال فوتش در گردش هلالی
«واجد» چو خواست کز غیب گردد به نظم الهام
روح‌القدس به شادی در گوش هوش او گفت
شد جان حشمت آزاد اکنون ز دام آلام[۲]
«۳۰/۵/۳۰»



۲- ۱۳۷۱ هق.

مادّه تاریخ محمّد کاظم متّقی ایروانی[۱]

چـــند جـویی کـامرانـی در جـهان بـی‌دوام
شادمانی چون تواند بـود مـرغی را بـه دام؟
دل به دنیای دنی بر بستن از دون همّتی است
نیست این دون همّتی شـایسته از طـبع کـرام
ناقص است آنکو بود در کار دنیا سخت کوش
کی کند کوشش مگر در کار دین، مرد تـمام؟
سست گیرد شاخه را بـار، از کـمال پـختگی
گرچه خود را سخت بربندد بر او، تا هست خام
چند روزی گر جهان رام تو شد ایـمن مـباش
هم دراندازد بـه خـاکت ایـن سـمند بـدلگام
تا توانی از نکو کـاری مـدار، ای دل دریـغ
تا شود در این جهان و آن جهان کارت به کام
روز مـرگت گـر نـباشد هـیچ بـیمی از گـناه
جان پاکت ایـمن است از سـختی روز قـیام
بامدادان، شادمان برخـیزی از خـواب گـران
چون به بالین سر نهی خندان و خرّم، گاه شام
ای خنک آنکو به نـیکی بگـذرانـد روزگـار
مهربانی پیشه سـازد بـا خـواص و بـا عـوام
جامهٔ تقوی بـه تـن پـوشد رود بـر راه دیـن
دامـــن پـــرهیزگاری دور دارد از حــرام

۱- این ماده تاریخ بنا به درخواست سرهنگ مجاب ضیاءالسّلطان سروده شده است. (یادداشت شاعر)

رحمت حق بر محمّد کاظم نیکوسرشت
متّقی ایروانی، رادمرد نیک نام
آنکه جز بر راست گفتاری نکردی اعتماد
آنکه جز بر نیک رفتاری نبودش اهتمام
آنکه بود از پاکرایی، نیک خو، نیکی رسان
آنکه بود از نیک خویی، خوش زبان، شیرین کلام
نوزده روز، از مه آذر، چو آمد در شمار
زین جهان جانش به گلزار جنان برداشت گام
شاد و خندان، بی‌درنگی سوی یزدان رفت باز
چون به گوش جان رسید او را، ز پیک حق پیام
نظم تاریخش به شمسی خواست «واجد» زانجمن
تا چو دُر، در سلک این منظومه یابد انتظام
سر ادیبی نکته‌دان در مجمع آورد و سرود
در جنان جاودانی متّقی دارد مقام
«۲۵/۱/۱۰»

﴾﴿

تاریخ ارتحال آیت‌اللّه محسن حکیم قدّس سرّه[1]

آه‌آه از درگـــذشت آیت‌اللّـــه حکـــیم
رهـــنمای مـذهب حـق، حـامی دیـن قـویم
پـــیشوای شـــیعیان حـــق‌شناس هـــر دیـار
مـــرجـــع تـــقلید در احکـــام قـــرآن کـریم
ســـیّد والاتـــبار، از نســـل پـاک مـصطفی
نام نیکش محسن و با خـلق احسـانش عـمیم
در نـــوایب پـــایدار و در مـــصایب بـردبار
در شداید چاره جوی و معتدل خوی و حـلیم
سال هجرت غین و شین صاد از هلالی درشمار
رفته از غین نخستین کاف واز او مانده جـیم
چون شنید از حق ندای اِرجِعی با گوش هوش
شد شـتابان طـایر جـانش بـه فـردوس نـعیم
از ره اخلاص گفت این قـطعهٔ شـیوا مـجاب
تـا رسـد او را ز درگـاه خـدا اجـری عـظیم
«۴۹/۳/۱۵»



۱- این ماده تاریخ بنا به درخواست سرهنگ مجاب ضیاءالسّلطان سروده شده است. (یادداشت شاعر)

مادّه تاریخ عبداللّه صائمی

تا نداری پایداری چشم، ای دل از جهان
دل نبندد کاروانی بر سرای کاروان
از جفای چرخ باید سر بَرد در زیر خاک
هر که روزی پا گذارد بر سر این خاکدان
مرغ جان گر آشیان بگرفت چندی بر زمین
از نهیب مرگ ناگه بر پرد زاین آشیان
حیرت‌آمیز است کار روزگار نابکار
بس شگفت‌انگیز آمد خوی زشت آسمان
کز چه رو می‌پرورد خرّم نهالی را به ناز
چون شود پرورده، از پایش درآرد ناگهان؟
هرچه بدهد واستاند، هرچه کارد بدرود
این چنین بوده است تا بوده است آیین جهان
ای دریغ از صائمی عبداللّه نیکو نهاد
آنکه بودی دوستان را غمگسار و مهربان
حق‌پرست و حق‌شناس ونیک‌خواه‌ونیک‌خوی
راستگوی و تازه روی و پاک دل، پاکیزه جان
در ربیع اوّل و اسفند ماه افسرده گشت
بوستان عمر او ناگاه از باد خزان
خواست در سال هلالی، نغز ترکیبی درست
بهر تاریخ وفاتش «واجد» از طبع روان
بی‌تأمل گفت تاریخش بود «خوان بهشت»[1]
زآنکه آمد صائمی بر خوان جنّت میهمان
هم جوانی سر به پیش آورد و در شمسی سرود
صائمی از قرب یزدان بهره‌ور شد جاودان[2]
«۲۴/۸/۱۷»

۱- ۱۳۶۴ هق.
۲- ۱۳۲۳ هش.

مادّه تاریخ هادی تابنده

دریـغ و درد کـه تـابنده شـد ز دیـده نـهان
بـه خـاک تـیره فـرو رفت اخـتری تـابان
فـرشته‌وار بـپرداخت آشـیانهٔ تـن
شـتافت طـایر جـانش، بـه روضـهٔ رضـوان
بـه سـال و مـاه گـرش بـود زنـدگی کـوتاه
ولی بـه نـام نکـو، زنـده است جـاویدان
همیشه بر لب از اندیشه داشت مُـهر سکـوت
دلش چـو گـنج، لبـالب ز گـوهر عـرفان
نـبرده روزهٔ روز ششـم هـنوز بـه سـر
بسـیج راه سـفر کـرد در مـه رمـضان
پیام وصل بـه گـوش آمـدش ز پـیک اجـل
نـهاد روی بـه درگـاه دوست از دل و جـان
چو خواست سال وفـاتش زانـجمن «واجـد»
که مشکلی شودش زایـن مـیان مگـر آسـان
مـیان جـمع یکـی آمـد و بـه شـمسی گـفت
مـقام هـادی تـابنده گـلستان جـنان[1]
«۲۹/۶/۱۴»



۱- ۱۳۲۹ هش.

مادّه تاریخ استاد ماشاءاللّه شناور معمار

سالها می‌پرورد خرّم درختی آسمان
چون شود پربر، دراندازد ز پایش ناگهان

بر نیاید هیچمان از دست با کار سپهر
نیست ما را چارهٔ این کار جز آه و فغان

ای دریغ از درگذشت رادمردی پرهنر
نیک خوی و راستگو، روشندل و شیرین زبان

نام ماشاءاللّه و شهرت شناور داشت زآنک
بود در بنّایی استادی خبیر و رازدان

در دهم روز مه بهمن فکند از پاش مرگ
چون کهن سروی که بر خاک افتد از باد خزان

از پی هفتاد و اندی سال رَست از بندِ تن
شد سبک‌پر مرغ جانش زاین جهان سوی جنان

کلک «واجد» سال تاریخش به شمسی زد رقم
بر کنار آمد شناور اینک از قید جهان[1]

«۳۷/۱۱/۱۴»



۱- ۱۳۳۷ هش.

تاریخ درگذشت مرحومهٔ بانو شمس‌الملوک مجاب[۱]

ننشست هیچ گل، خوش و خرّم به گلْسِتان
کافسردگی نیافت ز دم سردی خزان
سروی به سرفرازی از این باغ برنخاست
کز پا نیوفتاد، ز دستانِ آسمان
دردا که باز پنجهٔ گلچین روزگار
از دست ما ربود گلی نغز و دلستان
مریم به نام نامی واین نام ارجمند
زیبنده بود درخور آن مریم زمان
شمس‌الملوک شد لقبش در جهان که بود
تابنده روی دلکشِ او شمع دودمان
مستوره حجاب عفاف و شرف مجاب
بانوی پاک سیرتِ خوشخویِ مهربان
بگذشت بیست چون ز جمادای دومین
شد آفتاب طلعتش از دیده‌ها نهان
گر شخص او نهان بود از دیده، تا ابد
خوش نقش بسته در دل و جان است، همچنان
جاوید در زمانه نماند کسی، ولیک
با نام نیک یافت توان عمر جاودان
میخواست «واجد» از پی تاریخ رحلتش
نظمی کز آن سنین هلالی شود بیان
هاتف ز شاخ سدرِه برآورد این سرود
شمس‌ملوک شد به سراپردهٔ جنان[۲]
«۳۷/۱۱/۲۴»

۱- همسر سرهنگ عبدالله مجاب (صفحهٔ ۵۰۵). ۲- ۱۳۷۸ هق.

تاریخ ارتحال امام جمعه فارس[۱]

امید مهر مدار از جهان بوقلمون
که نیست پایهٔ عهدش به جز فریب و فسون
چنین که بر سر ما سنگ فتنه می‌بارد
چگونه پا و سری ماند از گزند مصون؟
کدام نوگل خندان شکفت در این باغ
که باد فتنه نینداختش به خاک، زبون؟
کدام سرو برافراخت سر در این گلزار
که سیل حادثه‌اش عاقبت نکرد نگون؟
دریغ و درد ز مرگ امام جمعهٔ فارس
که باد پاک روانش، به خرّمی مقرون
سلالهٔ علما، حاوی اصول و فروع
نقاوهٔ فضلا، جامع علوم و فنون
بزرگوار ونکوکار و مهربان و کریم
به راه دانش و دین پیشوا و راهنمون
گشود طایر جانش، به سوی جنّت بال
تنش به زیر زمین خفت چون دُرِ مکنون
به ماه مهر، که دوران مهر، از هجرت
هزار و سیصد و سی بود و شش بر آن افزون
به کاف و دال[۲] رسیده شب از ربیع نخست
برید رشتهٔ پیوند دل زدنیی دون
شمار سال هلالی گرفت و گفت مجاب
جنان مقام محمّد علی شد است کنون[۳]
«۳۶/۷/۲۷»

۱- دو مادّه تاریخ این رثاء را سرهنگ مجاب سروده است.

۲- مقصود کاف و دال بحساب ابجد ۲۴ است. ۳- ۱۳۷۷ هق.

تاریخ درگذشت مرحوم احمد دانش‌پژوه

از دانشمندان و نویسندگان نامی فارس[۱]

نیست شگفت از جفای گنبد گردون
دیده به جای سرشک بارد اگر خون
آه که از درگذشت یاری دیرین
باز دل آزرده گشت و حال دگرگون
«احمد» روشن ضمیر پاک سریرت
آنکه به «دانش» همیشه مایل و مفتون
شهرت او شد «پژوه» کز دل و جان بود
طالب ادراک هر حقیقت مکنون
بس اثر از وی، به نامه‌ها و مجلات
درج توان دید، چون جواهر مخزون
آدمی از مرگ، راه چاره نداند
گرچه به تدبیر و حکمت است فلاطون
ماه صفر، گاه سوگواری و اندوه
گشته به اردیبهشت ملحق و مقرون
طایر جانش گشود بال به فردوس
پیکر پاکش به خاک، خفته و مدفون
سال وفاتش چو در هلالی و شمسی
خواست ز هجرت مجاب خستهٔ محزون
آن یکی آمد به جمع و گفت هلالی
مژدهٔ رحمت «پژوه» یافت هم‌اکنون[۲]
یافته اکنون «پژوه» مژده رحمت[۳]
باز به تاریخ شمسی آمده موزون
«۴۷/۲/۲۷»

۱- دو مادّه تاریخ این رثاء را سرهنگ مجاب سروده است.

۲- ۱۳۸۸ هق.

۳- ۱۳۴۷ هش.

مادّه تاریخ امام جمعه اصطهباناتی

در این سرای پرآسیب شادمان منشین
چه جای شادیت؟ ای مرگ کرده بر تو کمین
هر آنکه پای به روی زمین نهد روزی
ضرورت است که سر درکشد به زیر زمین
خوش آنکه دل به مجاز جُهان نبست و ندید
مگر جمال حقیقت به دیدهٔ حق بین
چنانکه عارف کامل، سمّی ختم رسل
امام جمعهٔ روشن دلِ صدیقِ امین
ستوده سیرت و نیکو سرشت و پاک نهاد
گشاده روی و پسندیده خوی و خوش آیین
هم او به صدق و صفا، رهنما و ره‌پیما
هم او به علم و عمل، پیشوا و پیرو دین
طریقتش به حقیقت کجا نماید راه
کسی که راه نبیند ز نور شرع مبین؟
به راه سیر و سلوکش نبود آسایش
جز آن زمان که درآمد به بارگاه یقین
لقب ز پیر طریقت گرفت «فیض علی»
از آنکه بود دل و دست او به فیض قرین
ز دستگیری ارشاد و فیض تربیتش
به شاهراه طریقت پیادگان فرزین
شب سوم ز ربیع نخست روی آورد
از این جهان سپنجی به سوی خلدبرین

فرشته‌وار، بـر افـلاک رفت جـانش و گشت
چو گنج زر، تن پاکش به زیـر خـاک دفـین
چشـید شـربت وصـل آنـچنان ز جـام اجـل
کـه تشـنگانِ بـه مـنزل رسـیده، مـاء مَـعین
خرد چو خواست که تاریخ رحـلتش «واجـد»
بـه سـلک نـظم بـرون آورد چـو دُرّ ثـمین
شـمرد، دور هـلالی ز سـال هـجرت و گـفت
مـقام فـیض عـلی بـاد، اوج عـلّیین[۱]
«۲۷/۱۱/۲۷»



۱- ۱۳۶۵ هـ‌ق.

تاریخ درگذشت احمد حشمت‌زاده[۱]

فریاد ز دست فلک بد رفتار / با مردم نیک سیرت آزاده
کی بود روا، کسی چو احمد گردد / از عارضهٔ سکته زپا افتاده
آن شاعر شیرین سخن دانشمند / بنیاد هنر، به مردمی بنهاده
در مخزن خاطرش ز هر نوع سخن / بس گوهر تابنده که بود آماده
گفتی که پی خدمت طبعش باشند / الفاظ و معانی به ادب استاده
در بیست وَ هشتم از ربیع دوّم / شد بند تنش ز پای جان بگشاده
جمعی شعرا، به سوک آن شادروان / غمناک نشسته ناله‌ها سرداده
جستند ز هجرتِ رسول اکرم / تاریخ هلالیِ روانی ساده
«واجد» چو یکی به جمع پیوست‌وسرود / ای شادروان احمد حشمت‌زاده[۲]

«۵۱/۳/۲۴»

۱- عضو انجمن ادب فارس، فرزند میرزاعبدالرحیم حشمت (ص ۵۴۴)، و از شاعران پرکار و پرمایهٔ معاصر.

۲- ۱۳۹۲ هـق.

تاریخ وفات علی روحانی[۱]

ای گرفتار غم، اندر قفس جسمانی
بال همّت بگشا، در سفر روحانی
شاهبازی چو تو را جای نزیبد بر خاک
خیز، تا پای از این بندِ بلا برهانی
مردمِ بخردِ هشیار، کجا بندد دل
بر سرایی که بود دستخوش ویرانی؟
آدمی را نه همین صورت مردم شرف است
کز کمال و هنر آید شرف انسانی
تن مزن در طلب دانش و تحصیل هنر
لیک تحصیل ادب نیست بدین آسانی
رنج‌ها برد در این راه، که روحانی را
شد چنان جاه و مقامی به ادب ارزانی
داشت نامِ علی و همّت عالی زآن روی
در کمالات چنان شد که نبودش ثانی
مظهر علمِ «وصال»، آیت عرفانِ «وقار»
یادگار هنرِ «داوری» و «یزدانی»[۲]

۱- فرزند یزدانی و نوهٔ وصال شیرازی و از بنیانگزاران انجمن ادبی فارس بود که علاوه بر شاعری، در خط و نقاشی نیز چیره‌دستی داشت. کتاب گلشن وصال تألیف وی، کار با ارزشی در معرّفی افراد این خاندان هنرپرور است.

۲- به ترتیب جدّ، عمو، نیز عمو، و پدر روحانی هستند. روحانی پدر زنده‌یاد دکتر عبدالوهاب نورانی وصال است.

هــــرکسی را نـــدهد دست چُـــنو در ایّـــام
بـــــا مــــقام ادبـــی، مــنزلت عــرفانی
اول هــــفته و هـــــفتم شب مـــاه شــعبان
آمــد از «بــزم وصــالش» رقــم مــهمانی
بر هزار و سه صد افزون شِد، هفتاد و سه سال
سـال هـجرت اگـر از دور هـلالی خـوانـی
راست بــا بــیست و دوّم ز مـــه فـروردین
بـــه جـــنان تـــاخت روانش ز جـهان فـانی
نظم تاریخ وفاتش چو به شمسی درخـواست
«واجــد» غـــمزده بـا خسـتگی و حـیرانـی
یکی از راه بـه جـمع آمـد، نـاگـاه و سـرود
بـزم افـروز وصـال است کـنون روحـانی[۳]
«-/۱/۳۳»



۳- ۱۳۳۳ هش.

تکمیل مادّهٔ تاریخ از جناب سرهنگ مجاب

که به خواهش ایشان سروده شد

دریـــغا از آن رادمـــرد گـرامـی مـــعین الشّـــریعه عـلّی امـامی
سـلیل نـیاکـان بـا دانش و دیـن بـــزرگان نـامی، بـه والامـقامی
وکـیل تـوانـا، بـر اثبات دعویٰ بـه رطب اللسانی و شـیرین کـلامی
خـوشا نـیکبختی کـه برجای ماند پس از درگـذشتن از او نـیک نـامی
تنش خسته بـر خـاک افتاد و جانش خـرامـان بـه جـنّت شـد از شـادکامی
گـذشته زدی مـاه و فـصل زمستان دو و بـیست روز از گسـسته لگـامی
یک خواست تاریخش از دور هـجرت مـــبرّا، ز افـــزونی و نـــاتمامی
بـه شـمسی مـجاب دل آزرده گـفتا مـعین شـریعت عـلّی امـامی[1]

«۵۳/۴/۳»

---

۱ - ۱۳۵۲ هق.

تاریخ رحلت میرزا صادق فقیری

شاهراه کمال انسانی / نبود جز طریق عرفانی
ای دل اندر طریق سیر و سلوک / مکن اندیشهٔ تن‌آسانی
سالک راه عشق را باید / توشه از بی سری و سامانی
چون فقیری که از کرامت فقر / شد مشرّف به قرب یزدانی
آنکه بودش ز رویْ سلم و سداد / نیک خویی و پاک دامانی
یافت نام از محمّد و صادق / ز اوّلش دین و، مذهب از ثانی
با خبر از حقایق اخبار / واقف از بیّنات قرآنی
ظهر آدینه کز فروغ وضو / بر دلش تافت نور ایمانی
شور دار بقا گرفت به سر / پشت پا زد به عالم فانی
یازده روز رفته از مه تیر / سرکشید از سرای جسمانی
مرغ جانش به گلشن ملکوت / کرد از این خاکدان پرافشانی
گفت تاریخ رحلتش «واجد» / با فقیریست صدر سلطانی[1]

«۳۱/۱/۲۷»

۱- ۱۳۱۷ هـ.ش.

مادّه تاریخ محمّد میرزای خسروی

ای دوصد آه از محمّد میرزای خسروی
ای دریغا از جمال جانفزای خسروی
مرگ می‌گویند نیکان را برد زود از میان
در جوانی هم نکویی شد بلای خسروی
نیمی از ماه صفر بگذشت کآهنگ سفر
کرد جان نیک خوی پاک رای خسروی
خاک بادا بر سرت ای روزگار سنگ دل
از چه دادی در میان خاک جای خسروی؟
خود نگفتی چون تواند زیست با این درد و داغ
اشکباران دودمانی از قفای خسروی؟
خسروی را خوش گرفتی دربر ای خاک سیاه
پیش از این گر می‌نهادی سر به پای خسروی
لاله و گل هرچه با خون جگر آرد زمین
نیم دانگی کی شود از خونبهای خسروی
تاکه دارد زندگی بیگانه باشد از شکیب
هرکه روزی چند بوده است آشنای خسروی
جان او را شاد دارد، هرکس از مهر و وفا
چون به دل یادآرد از مهر و وفای خسروی
تیشهٔ دهقان دهر افکند در پایان دی
بی محابا نونهال سروسای خسروی
دوش در بزم ادب دل خواست تاریخی به نظم
تا شود چون سلک دُر، زیب رثای خسروی
در هلالی «واجد» از مطلع هم این مصراع گفت
ای دوصد آه از محمّد میرزای خسروی[۲]
باز پیری سر برآورد و به شمسی خوش سرود
جاودان گلزار مینو باد جای خسروی[۳]
«۲۴/۱۱/۳»

۲- ۱۳۶۵ هق. ۳- ۱۳۲۴ هش.

یادبودها

غزل - یار سفر کرده

مژده کان یار سفر کرده ز ره باز آمد
بخت با دلشدگان همدم و همراز آمد

جان در آمد بتن خسته که آن یار عزیز
سرگران از بر ما رفت و بدلجوئی باز آمد

وقت افسردگی و زاری و خواری بگذشت
نوبت خرمی و شادی دل افراز آمد

آنکه بشکست دل ما ز ستمکاری خویش
سوی ما از ره رحمت ز در لطف به آغاز آمد

از سر لطف بدلجوئی ارباب نیاز
باز تنها ز سفر ناز و بشیراز آمد

بهواداری دیدار گل رخسارش
مرغ دل در قفس سینه بپرواز آمد

رونق شعر فزون گشت که در بزم آمد
دلبر خوش سخن و قافیه پرداز آمد

سخن اکنون بچه کلک بر کشد از ناز و نشاط
که نگار از در مهر سرو سرافراز آمد

همه خوبان جهان از دگران نغمه زنند
نازم آن را که ز خوبان همه ممتاز آمد

بی دم صحبت او نای ادب ماند خموش
با نوای سخنش باز خوش آواز آمد

واجد ایام وصالی که بانجام رسید
شکر لله که دگر باره بآغاز آمد

نشانه‌ای از مراتب دوستی و حسن عقیدت خود را بصورت چند ابیات شاعرانه که شیوه غزلسرائی است، تقدیم حضور دانشمند بزرگوار، ادیب سخنپرور، آئینه صدق و صفا، نمونه مهر و وفا آقای سید [illegible] لازال ممتعاً بالسیادة والتکریم میدارد - امید است شرف قبول یابد - ۱۰/۱۰/۳۰

نمونه خط واجد

[illegible]

نمونهٔ خط واجد

باسمه تعالی

غزل زیر جواب غزلی است که استاد بزرگوار مرحوم حاج جعفر واحد شیرازی که [illegible] ۳۰ [illegible] [illegible]
در سال هزار و سیصد و سی و [illegible] که بنده برای مسافرت [illegible] و چهار ماه از شیراز و مهاجران [illegible] دور بودم
و چون به شیراز آمدم [illegible] [illegible] و یا [illegible] مجله [illegible] [illegible]
[illegible] سروده شده را [illegible] می‌آورم

چه با استاد سخن تا که سخن ساز آید
قند شیراز بود شهره به شیرین سخنی
آنکه سرمایهٔ ارزش سخن اعجاز کند
شعر شکرشکن شاعر شیراز بیار
چشم [illegible] زرد از خجلت طبع تو گشت

دل به [illegible] گیسوی یار باز آید
یادم آورد که چون شهره شیراز آید
[illegible] که [illegible] سخن ساز آید
[illegible] که [illegible] از [illegible] آید
[illegible] نظر [illegible] آید

پیش طبع تو سخن سنج نبد روی نیاز
[illegible] گلشن فقهت تو کند کسب کمال
نکته را چون تو هنرور به سخن نستاید
طبع جانبخش تو چون ساز سخن ساز کند

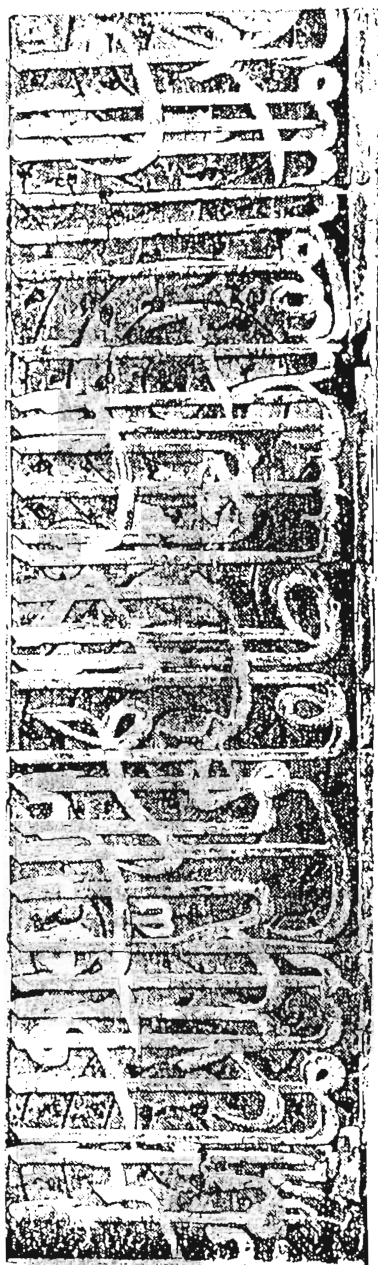
شاهد شعر که با [illegible] باز آید
نزد ارباب ادب سرو سرافراز آید
نه عجب باشد اگر از همه ممتاز آید
طبع افسرده من قافیه پرداز آید

غزل بالا که [illegible] به فرزند [illegible] مرحوم [illegible] واحد جناب آقای [illegible] همراه [illegible] می‌دارم

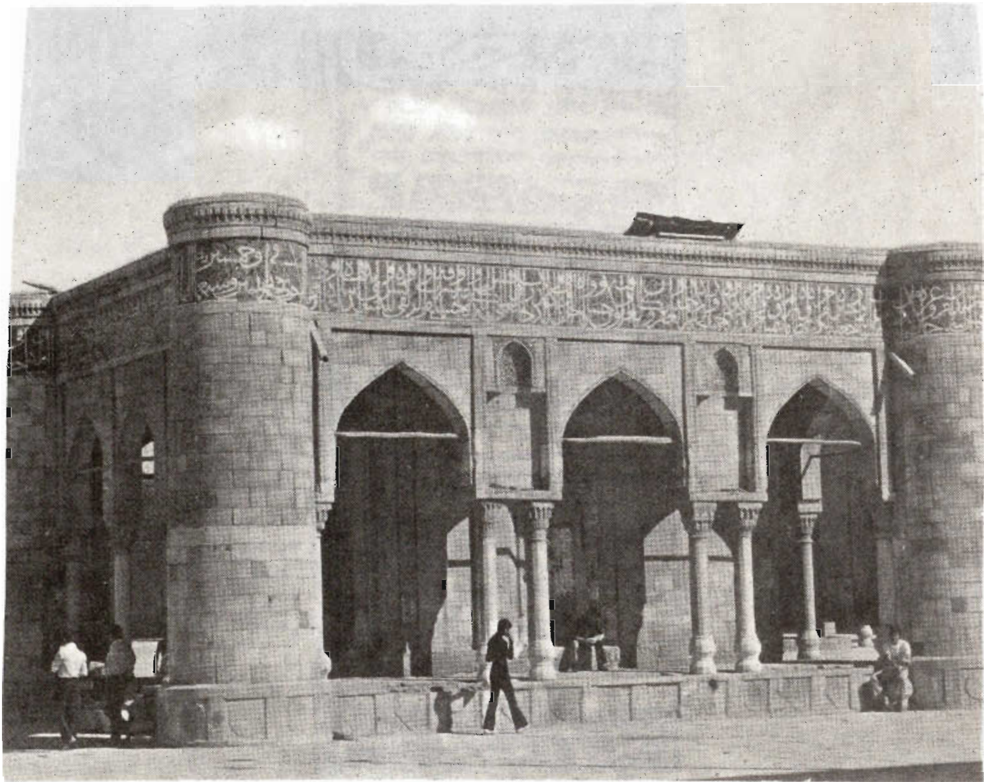
ارادتمند [illegible]

[illegible]

۷۰/۱/۱۸



قسمتی از کتیبهٔ مورق سنگی دور خدای خانه مسجد جامع عتیق شیراز



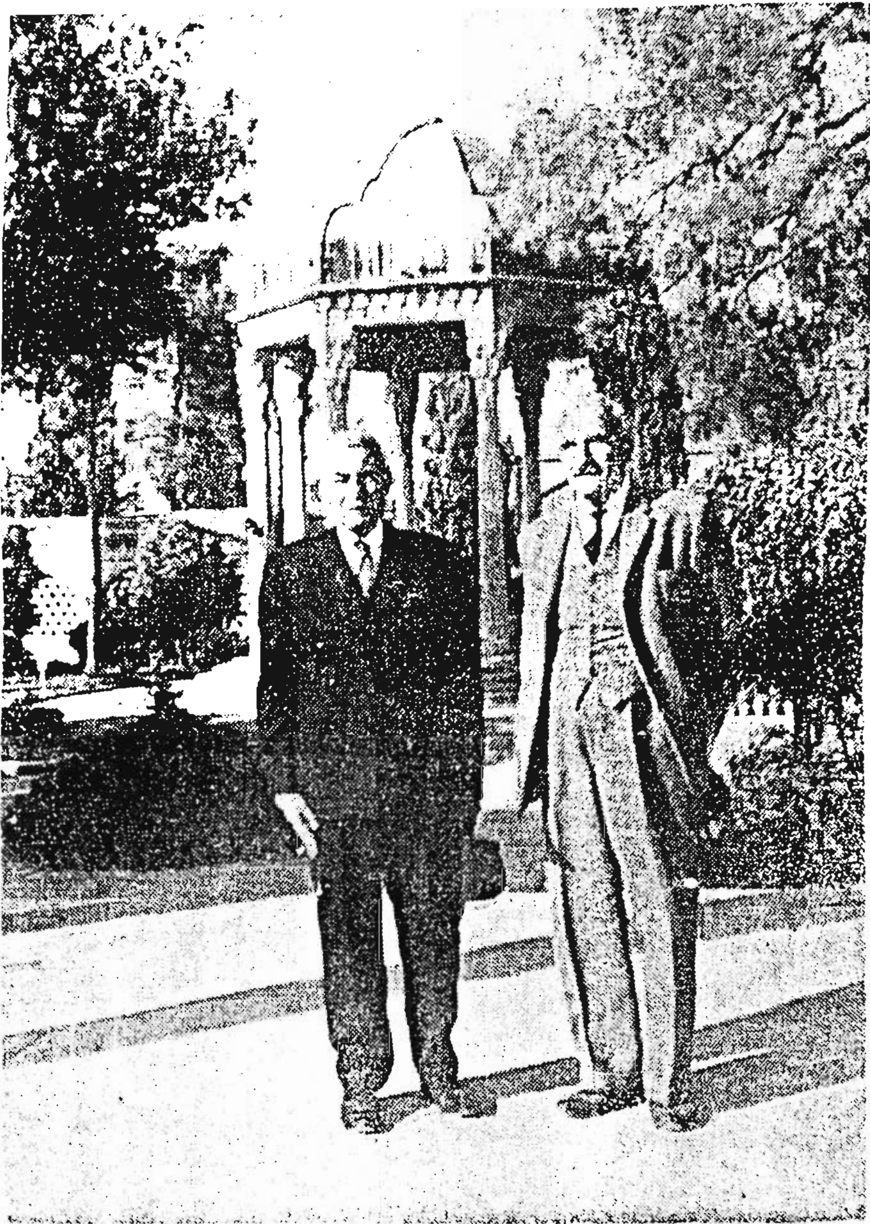
بنای «خدای خانه» در جامع عتیق شیراز که کتیبه آن مورخ ۷۵۲ ه است و در سال ۱۳۵۶ ه به دستور وزارت معارف تعمیر و مرمت شده است



یک سطر از کتیبه خدای خانه که عبارت آن این است:

الملیک المقتدر السلطان العادل القاهر جمال‌الدین و الملة الدنیا ابواسحق بن شرف‌الدین محمود شاه

این بنای تاریخی در زمان خدمت مترجم کتاب در معارف تعمیر و به همت آقای واجد دبیر ادبیات کتیبه فوق قرائت و تکمیل شده است.



بر مزار حافظ

از راست به چپ: حبیب یغمائی - استاد محمد جعفر واجد



نشسته از چپ به راست: واجد، حشمت، فصیحی «شیفته»
ایستاده از چپ به راست: اشرف، شریف، فاضل انوار، حشمت‌زاده، منصور بنان،
نقل از انجمن‌های ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد



نشسته از راست به چپ: واجد، روحانی، حشمت، شناخته نشد، حشمت‌زاده، بدیع پاک‌بین.
ایستاده از راست به چپ: اشرف، دو نفر شناخته نشد، کاظم پزشکی، سیدعلی مزارعی.
دکتر نورانی وصال.

نقل از انجمن‌های ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد

«اعضاء انجمن ادب فارس»



ردیف جلو از راست به چپ: رضانور، واجد، مجاب، سیدعلی مزارعی، احمد حشمت‌زاده.
ردیف بالا از راست به چپ: محمد حشمتی، اسماعیل اشرف، فرشید.
عکس از انجمن‌های ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد



از راست به چپ: دکتر مژده، واجد، آزاد معدلی، اشرف، دو نفر مهمان از پاکستان، سرود.

واجد به حق از مفاخر ادب و فرهنگ فارس بود زیرا تسلّط او به زبان عربی، و وسعت معلوماتش در فنون ادبی منشاء خدمات ارزنده فرهنگی شد. از آثار ادبی، وی یکی تکمیل و تلفیق سنگ نبشته پیرامون پیشانی بیت‌المصحف مسجد جامع عتیق شیراز است که به سال ۱۳۱۸ شمسی به بهترین وجهی آن را انجام داد، اصلاح کتیبه شبستان مسجد وکیل و سردر عالی مدرسه خان از آثار دوره صفویه، زیر نظر، او صورت گرفته است.

عکس از انجمن ادبی شیراز - تألیف آقای حسن امداد



نشسته از راست به چپ: بهروزی، واجد، حقیقی، علی‌اصغر حکمت، صدرالدین محلاتی، بصیری
ایستاده از راست به چپ: هاشم جاوید، سامی، دکتر نورانی وصال
عکس از انجمن‌های ادبی شیراز – تألیف آقای حسن امداد

فهرست‌ها

فهرست نام‌ها

فهرست مکانها

کتابشناسی

انجمن‌های ادبی شیراز[۱]	تألیف: حسن امداد
بازیگران عصر پهلوی	محمود طلوعی
دیوان حافظ	به تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی
دیوان حافظ	به تصحیح محمدعلی فروغی
دیوان انوری	به تصحیح محمدتقی مدرس رضوی
دیوان نظامی	به تصحیح وحید دستگردی
سفینهٔ غزل	گردآوری: سیدابوالقاسم انجوی شیرازی
فرهنگ دو جلدی عمید	تألیف: حسن عمید
فرهنگ معین	تألیف: دکتر محمد معین
کلیات سعدی	به تصحیح محمدعلی فروغی و حبیب یغمائی

دیگر آثار منتشر شده شاعر

شرح و تصحیح مثلثات سعدی به اهتمام مهندس محمد واجد با مقدمه حبیب یغمائی، نشر فرهنگ و هنر سابق فارس

نوید دیدار (شرح ابیات شاه داعی با گویش محلی شیراز) نشر فرهنگ و هنر سابق فارس

۱- از این کتاب ارجمند بهره بسیار گرفته‌ام و از اینکه مؤلف دانشمند آن آقای حسن امداد اجازه استفاده از چند تصویر آن را با بزرگواری به بنده دادند از لطفشان سپاسگزارم. ج.واجد

فهرست اشعار

نام	مطلع	صفحه
	ن	
جشن بهار	ماه من، روی زمین شد باز چون رویت مزیّن	۱۲۲
چکامهٔ ماه	ای دِرخشان قرص ماه!، ای شمعِ بزم آسمان	۱۲۸
قصیدهٔ میهن	ای کشور پر افتخار ایران	۱۳۸
قصیدهٔ فرهنگ	دی مرا خوش گفت و گویی بود ز اوضاع زمان	۱۴۱
قصیدهٔ تسلیم آذربایجان	کیست کاورد این همایون مژده ز آذربایجان	۱۴۴
انجمن ادب	گر دوستی نبودی و دیدار دوستان	۱۴۹
داوری نفت	مردِ نبرد چون گذرد از جان	۱۵۳
امتیاز نفت شمال	هر که گردد ناتوان، از پا درآید ناگهان	۱۵۶
سیر و سلوک	ای دردمند گوش به فرمان کن	۱۶۰
چکامهٔ دل من	دل من آفت جان است و بلای تن من	۱۶۳
رجم شیاطین	پیک صبا بر پیام واجد حق بین	۱۶۵
	ه	
حادثهٔ دست	نیک اندیشه کن ای دل چو نهی پای به راه	۱۶۸
	ی	
بزم ادب	خوشا «بزم ادب» فرخنده جمع دانش افزایی	۱۷۱
مجلهٔ یغما	زهی مجلهٔ یغما که با دلارایی	۱۷۴
خطاب به مدعی کذّاب	ای به باطن از حقیقت عاری و از حق بری	۱۷۶
قرآن	کیستم من در جهان، آواره‌یی بی‌خانمانی	۱۸۳

غزلیات

نام	مطلع	صفحه
	الف	
دیباچه غزلیّات	ای نام دلارایت سرنامهٔ عنوانها	۱۸۹
باد مسیحا دم	ای باد مسیحا دم، ای پیک جهان پیما	۱۹۰
گفتهٔ سعدی	بلای جان و دل است این که گوییش بالا	۱۹۱
چشم کماندار	ای پریچهره، ز غم خسته چه خواهی دل ما را؟	۱۹۲
خواهش نظر	سوی بیدلان نظر کن ز ره کرم خدا را	۱۹۳
چرا؟	ایِ دل از تاب و تبِ اندیشه، بیماری چرا	۱۹۴
سود عشق	چه حاصل است ز عشقت به روزگار مرا	۱۹۵
سخن عشق	نه به دل تاب جدایی است ز دلدار مرا	۱۹۶
سِیر بوستان	بهار آمد که از دلها برد اندوه دوزان را	۱۹۷
مژده دیدار	رسید مژدهٔ دیدار دوست یاران را	۱۹۸
عهد و وفا	روی بگشا که ببندند در بستان را	۱۹۹
سودای جنون	آنکه آراست به رخسار تو زیبایی را	۲۰۰
امید نشاط	چه خوش باشد که آن مه پیشه‌سازد مهربانی را	۲۰۱
خانقاه	تا فتاد از بخت، با فقر و قناعت کار ما	۲۰۲
عشق گل‌رخان	بس که از دست غم عشق تو خوردم خارها	۲۰۳
	ب	
آیین عشق	چه حاجت است مرا زین سپس به جام شراب	۲۰۴
گنج عشق	دوش در چشمم نیامد هیچ خواب	۲۰۵

نام	مطلع	صفحه
	م	

نام	مطلع	صفحه
زخمهٔ غم	خواستم در پرده، راز خویش از یاران بپوشم	۳۳۵
نشان عشق	سرود عشق تو چندان خوش است در گوشم	۳۳۶
محنت هجران	گر پایمال محنت هجران شود تنم	۳۳۷
غم هجران	از پای دراندازی گر با سر چوگانم	۳۳۸
درد فراق	ای که از درد فراقت به لب آمد جانم	۳۳۹
شور عشق	چنان به کار خود از شور عشق حیرانم	۳۴۰
امّید وصال	دردی که بود ز عشق جانانم	۳۴۱
غم عشق	غم دوران رها کردم که از غم وارهد جانم	۳۴۲
راه طلب	با تو اندیشه ترکان طَرازی نکنم	۳۴۳
دفع ملال	یاد ایّام وصالی می‌کنم	۳۴۴
گنج ادب	زآنروز که بر روی تو افتاد نگاهم	۳۴۵
سرمایهٔ سعادت	دیری است تا به دیر مغان جا گرفته‌ایم	۳۴۶
عین عیان	ما به سودای تو از سود و زیان آسوده‌ایم	۳۴۷
امید کرم	تا نقش روی خوب تو بر دل رقم زدیم	۳۴۸
	ن	
شهد ناب	ای لبت حسرت عقیق یمن	۳۴۹
تُنگ شکر	با ما ترُشرویی چرا ای شاهد شیرین سخن	۳۵۰
کار جهان	برو ای خواجه و افسانهٔ بیهوده مخوان	۳۵۱
ذوق دیدار	دلبری را، رازها باشد نهان	۳۵۲
حال هجران	هرکه دور افتد به ناکامی ز یار خویشتن	۳۵۳

تضمین‌ها

گوناگون

نام	مطلع	صفحه

صفحه

یادبودها

buried in Dar al-Rahma cemetery. In the last few years of his life, although increasingly weak and deteriorating eye sight, Vajed did not give up study and research in the field he so passionately loved.

Many thanks to Mrs. Zahra Taheri Haghighy, PhD. in Near Eastern Studies, University of California, Berkeley, for translation of this preface.

J. Vajed

published by the former Ministry of Culture and Art. He also translated the *"Kān-i Malāhat"* and *"Mathnavī-yi sī Guftār"* consisting of mystical poetry of Shāh Da'ī Allāh, the renowned Gnostic of the fifteenth century, from Shirazi dialect to formal Persian poetry. This fine work, titled *"Nawīd-i Dīdār"*, was published in 1974 in Shiraz. Furthermore, he wrote an extensive commentary on the verses on Shirazi dialect, composed by Shaykh Ruzbihan and Shaykh At'ama, which will be published in the near future. His contribution to the masterpieces of Persian literature is such that if his commentary and annotations on various texts and poetry will be gathered one day, most of the difficulties and obscurity of Persian literature would be resolved.

Vajed was an accomplished poet, composing both *qazal* (lyric) and *ghasīda* (ode) poetry. In his poetry, one can find the versatility, fluency and profundity of the knowledge of celebrated literary figures.

"There are scholars whose invaluable knowledge" as Professor Abdul Husayn Zarrīnkūb remarks, "is far greater than what remains of them as their literary or scholarly works." Vajed is among such scholars. He was indeed possessed with high human qualities and virtues. His humility was to the extent that is worthy of such a virtuous personality; in one word, that he was a man of high moral values. He passed away in his hometown, Shiraz, in 1976 at the age of 73 and was

While teaching in Shiraz, Vajed was invited to read the inscription of Bayt al-Mushaf. This historic tablet, situated in the ancient Jāma' (congressional) mosque of Shiraz, had been gradually damaged by the passage of time and earthquakes. The few words which had survived destruction were forgotten beneath the dust of centuries. While scholars and literary figures, as well as the experts in the field, had been unable to decipher the meaning and discover the destroyed and lost words, Vajed accepted the difficult task of reading the inscription. His amazing proficiency in Arabic language and literature, combined with his talent in solving the obscure meanings, and his precise scientific method of research, assisted him in dictating this valuable inscription in approximate original form. Undoubtedly, the al-Mushaf inscription, which is a masterpiece, remained from the era of Shāh Shaykh abū-Ishaq Injū (whose patronage Hafiz enjoyed in the fourteenth century) owes its revival to the knowledge, efficiency, and perseverance of a man who devoted his life to literature.

One of Vajed's most significant contributions to classical Persian literature is translating it to formal Persian, using the passages and verses composed in old Shirazi dialect by celebrated poets and mystics such as Sa'dī, Hāfiz, Rūzbihān Baqli Fasā'ī, Shaykh At'ama, and Shāh Da'ī Allāh. His commentary of *muthallathāt* of Sa'dī printed for the first time in renowned literary magazine, Yaghmā, was later

learning and to expand his knowledge in the fields which were not available to him at his birthplace, at age eighteen years old, he traveled to Shiraz to learn from the masters. There he studied literary sciences, theology, logic, philosophy, and Islamic jurisprudence under well known scholars and literary figures such as Hāj Saykh Yūsif Hadā'iq, Shaykh Abd al-Rezā Nahvī, Hāj Mīrza Kahlil Hakīm, Hāj Shaykh abul-Hassan Istahbānatī, and Sayyid Abdullāh Tahirī. Vajed then traveled to Tehran in 1935 in order to complete his education. Upon graduation from the highest institution for Islamic studies, Dānishkada-yi Ma'qūl wa Manqūl, he continued his study in Dānishsarā-yi Ali majoring in educational sciences. He returned to Shiraz in 1938 where he devoted the remaining years of his life to teaching and research.

In 1950, Vajed was appointed chairman of the bureau of religious endowments and fulfilled his duties with such a proficiency, excellence, and accuracy that not even one of his verdicts was rejected by the national endowments bureau, nor were any of his religious rulings contravened by judicial courts.

Vajed was one of the most prominent men in Shiraz and was highly honored by his contemporary scholars for his vast knowledge of Islamic sciences, his brilliant talent in poetry, and his succinct views on Persian and Arabic literature.



In the Name of God, Creator of the Word

Muhammad Ja'far Vajed, one of the most respected contemporary scholars, was born in 1903 in Burazjan to a family of scholars. After receiving a thorough traditional education, he began the study of history, literature, and Arabic Grammar and syntax in his hometown. In order to satisfy his craving for education in virtually all fields of

DĪVĀN-I ASH'AR

MUHAMMAD JA ' FAR VAJED

(1903-1976)

COMPLETE POETICAL WORKS

EDITED BY

J.VAJED

First Edition

M.A. Publication

Tehran,Iran

1998